ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

تازه کلامی که شنیدی خوش الحان شعر دی او بلبلان ...
نغمی گستری دی تر هر آن ما ب انداز ملیسه ...

# دیوان رحمان

از ثمرات ... مسمی به ...
گلستان خوش کلامی حضرت ملا عبد الرحمن بابا قدس سره السامی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد



إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا
تازه کلامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج
معنی گستری بترنم آن مایه اندوز بلند نامی هستند اعنی
کلیات جامی
از تردستی ابتسام موج نسائم طبع گرامی داستان سرای
گلستان خوش کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معائنہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کو معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب دواوین و قصائد وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہووے۔

## کلیات و دواوین و قصائد

**کلیات حزین** - یہ مجموعۂ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین ۱- سوانح عمری حضرت مصنف ۲- تواریخ سلاطین- ۳- قصائد عتبۂ ائمۂ اطہار علیہم السلام ۴ دیوان مصنف ۵ مثنویات صفیر دل وچمن انجمن ۶- مثنویات خرابات ۷ فرہنگ نامہ ۸ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین-

**کلیات خاقانی** - جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات کمیاب ہے

اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی دو جلد مین چھپا ہے-

**کلیات مرزا بیدل** - جسمین چار کتابین ہین-
۱- **دیوان بیدل** - غزلین سب ردیفون کی-
۲- **رقعات**
۳- **رقعات بیدل**
۴- **نکات بیدل** نتیجہ فکر فخر الشعرا مرزا عبد القادر بیدل-

**کلیات سعدی شیرازی**
جسمین رسائل ذیل ہین- دیباچہ کلیات- کریما محشی- گلستان و بوستان- قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات- طیبات و بدائع- و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات- و صاحبیات و مثنویات و قطعات- و رباعیات و مفردات و ہزلیات- از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

**قول فیصل** - بہت عمدہ رسالہ ہے

**کلیات نظم غالب** -

**انتخاب کلیات عناصر خسرو**
اسمین چار دیوان ہین
۱- دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے-
۲- دیوان وسط الحیات - عنوان شباب کا کلام نہایت عمدہ اور بامذاق ہے-
۳- دیوان غرۃ الکمال ہے- جو چالیس برس کی عمر مین فرمایا-

ان من البیان لسحراً به قسم دوم مقصور و آنچه ازین قسم مستحسن طبعهای سلیم و مستعذب ذهنهای
مستقیم است اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات
توحید و معرفت مهیا شد و چون این بندهٔ قلیل البضاعت و کمینهٔ عدیم الاستطاعت را ازین
مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید و ترتیب آن اتفاق نیفتاده مهمول مانده از خواص و عوام
آنرا بسمع رضا استماع مینمودند و بحسن اصغا تلقی می فرمودند مناسب ملکه و اجب آن نمود که خلعت
قبولش بطراز عرض جناب شهریاری مطرز شود و حلیهٔ کمالش بنعت نام خجسته فرجام حضرت سلطنت
شعاری مشرف و معزز گردد

نظم

| | |
|---|---|
| ز آنکه نقد سخن درین بازار | گرچه باشد چو زر تمام عیار |
| نرود همچو نقدهای روان | تا نباشد بروز سکهٔ نشان |
| سکهٔ آن اگر نه آگاه | نیست لایق قبول حضرت شاه |
| شاه روشن ضمیر صافی دل | حامی حق و ماحی باطل |
| منبع فضل و معدن انصاف | مخزن عدل و مجمع الطاف |
| شاه سلطان ابوسعید که هست | آسمان پیش قصر قدرش پست |
| پشت بر پشت شاه و شاه نشان | جاه شاهیش ز جاه شاه نشان |
| داده شاهان تاجور باجش | خان خانان کشیده تاج ابد |
| دست جودش چو زرفشان گردد | کیسه پرداز بحر و کان گردد |
| تیغ قهرش چو در مصاف شود | زهرهٔ پردلان شگافته شود |

بسم الله الرحمن الرحیم

موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و قافیه سنجان نشیمن
عشق و مودت بادای آن زبان بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم
سلسله آفرینش از مطلع و مقطع آراسته صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست عمت کلمه
کماله و جلت عظمت جلاله و شیرین ترین مقالیکه طوطیان شکرستان شعر و صناعت
و بلبلان بهارستان فصل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود انبیاست
که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبدء تا منتهی باز بسته بشرایط متابعت
و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و بعد بر دانشوران هویدا
بالاترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای
جنس خود بآن ممتازند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن با کثرت
انواع و تعداد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور منقسمست ان من الشعر لحکمة

چون بیاورد تنگنای عدم — تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خود نازل — گشت نازل بشکل سایه ظل

تا که خفاش از بصارت دور — کند از سایه استفاضت نور

کیست سایه شه ستاره سپاه — آفتاب سپهر حشمت و جاه

کیست خفاش گمرهی فاحش — خلق وامانده در معاد و معاش

گر نه ظل ظلیل شاه بود — که جهان را جهان پناه بود

تا بود [illegible] — تا قیامت سلطنت نپذیرد

تا بود [illegible] — [illegible]

یارب این سایه [illegible] — آفتاب سپهر شاه [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] حضرت پادشاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرغ تیرش چو آسمان گیرد | در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رمحش چو بار بر آرد | بار خصم از سیاست بردارد

سپر طرف کرده رو سکندروار | بوده فتح از یمین ظفر ز یسار

اهل عیشش بمنتهای امید | داده در سو طن شمال نوید

فیض عامش ز عالم جبروت | بوده تحفه ملک تا ملکوت

کرده نص حق بعدل افت او | همچو داود بر خلافت او

من چگویم کزین جمال و جلال | باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال

هر چه اندیشه را برو دست است | پیش قدر بلند او پست است

نتوان گفت مدح ازین بیشش | که خدا خواند سایهٔ خویشش

حق بود همچو شخص و او سایه | سایه از شخص می برد پایه

هر چه در ذات شخص موجود است | بی تفاوت ز شخص مشهود است

رو نظر کن در آن درخت بلند | گرچه بر خاک پست سایه فگند

هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش | همه در سایه ظاهرست اثرش

همچنین هر چه ایزد متعال | داده از حسنی جلال و جمال

پرتو ظل او بود پیدا | از دل و دست خسرو والا

گرنه ز اطناب ترسم و تطویل | گفتم آن رایگان یگان تفصیل

لیکن آنجا که فکرت صافیست | این اشارت که سروده کافیست

محرمان حرم انس را — تازه حدیثی ست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم

بسمله حرفست که گوید بهم — حرز تو در ورطهٔ امید و بیم

بیش و کم نیست ز دو بین دو کو — نقطه صفت در کنف او مقیم

از ره سینش لب دندانه کرد — فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات — مسکن احیای عظام رمیم

شاهد معنی چو ز لامش نهاد — طرهٔ شبرنگ برخ چو سیم

ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

هاش که با ها هویت یکیست — فهم ذوی النهیه فیها یهیم

هست دری درکه دهر یک در — حقهٔ آن در دل هرش عظیم

غنچهٔ حایش نگشاده دهان — با تو کند حمد ریاض نعیم

بهر تو نون دامن رحمان گرفت — تا طلبد رحمت و فیض رحیم

یاش که عشریست ده و عرش و شرح — دیده عیان دیده ز عقل سلیم

از برکات و حرکاتش بدو — سالک ره بر نهج مستقیم

رتبهٔ سکون از سکناتش برد — هر که شود بر همه ابنا زعیم

نجم بدی گشته همه نقطهاش — هر یکی از آن را نجم دیو رجیم

جامی اگر چشمهٔ فیضت ... آب ...

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد رباعیه

یارب گردم بحکم دیوان ازل
دیوان غزل چه سود خالی زخلل

دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
ناشسته بآب عفو دیوان عمل

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
هر کس که ازان رهش رسانند رسید

راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست
و آنکس که درین رهش فگندند نخاست

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز و لیت

در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
ای جان جهان و دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی

راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

وله ذکره اعلی

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسمای علیم حکیم

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق | او را مباد جز کرمت هیچ تکیه‌گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم | کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف اوست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک | کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارچه | پیداست شمائلش ز نم خاک
از بهر تو هر سپیده دم صبح | دراعه نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست | همچون گل و لاله خار و خاشاک
در سینه که ولای تو داشت | ارواح قدس شکار فتراک
ره نیست پر از خطر ره عشق | آنجا همه رهزنان بیباک
بی بدرقهٔ عنایت تو | نتوان شد ازین رهِ خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد | بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت | در بزم تجرد آن چالاک

آن باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

ای خاک ره تو عرش را تاج | یک پایه ز قدر تست معراج

## بهر چه شد خاتمه بر آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه
فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه

از ما قیاس ساخت قدیمش بود چنانکه
موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفه لاریب حجت است
اینک نوشته از شهد الله بران گواه

عمری خرد چو چشمه بپا چشمها کشاد
تا بر کمال کنه اله افگند نگاه

لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل
شکل الف که حرف نخست است از اله

طوقی کمر شدست و صنوبر ز شاخ کبریاست
هست اندر ریاض نکه منقش و سبزه گیاه

شبهای تار در لگن نقره کوکب چرخ
روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال
دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

بر غیر او اضافت شاهی بود چنانکه
بر بیدق پیاده شطرنج نام شاه

آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر
از فرق سرکشان جهان بر کشد کلاه

وانرا که قامت از کشش او شود کمان
صد صید دولت افگند از یک خدنگ آه

بر یاد اوست نعره جوانان میکده
وز شوق اوست نعره پیران خانقاه

ز امید بردباری او پشت ما چو کوه
وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامه عملش بی اشتباه
عنوان بغیر ظلمت مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سپید
روی سپید را بگنه میکند سیاه

حالش تب خجالت آه ناشست
هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

مایهٔ عین حیات خاک پای محمد — حبل متین ربقهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد — خلقت نوع بشر برای محمد
سوده شد قدسیان جبین او تا — بر شده نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی ببست دین و دل ما — رشته از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش — جان من و صد چو من فدای محمد
جان محمد درون خلوت جانست — نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد — من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل اله علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد — پردهٔ آن نور خاک آب محمد
هست نقابی ز خاک و آب وگرنه — رشتهٔ [illegible] نداشت تاب محمد
چشم خدابین بجز خدای نبیند — چون ز میان برفکند نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک — از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید شهپر از انجم — نقش سم مرکبی که شد رکاب محمد
دولت نزدیکی [illegible] باب نیابد — هر که بشد شاه امروز زرکاب محمد

تو دُرّ یتیمی و ترا جای — برتر ز همه چو دُرّة التاج

فخر تو بفقر و تاجداران — آورده بفرق بر درت باج

در تیره شب زلال و ضلالات — نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه روشن — چون شمع گون خط صفحهٔ عاج

بر روی زده کف خجالت — با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ترا ره مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که ز تند باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق — قرص قمر معجز دست تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات — صبح از تنفس لیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار چهرهٔ تو — شد سرخ رو در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه الحق چنین سزد — زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق

زیشان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جمال تو تورات یک رقم — وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گلگونه از ورق عارضت گرفت — بر عکس این زمانه که بگیرد ز گل ورق

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات مخزن اسما — گرد و دوران تیره شب غار محمد

خواجگی کائنات داده خدایش — لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق آنهم که گشت پی صورت — همسر ابی بکر یار غار محمد

بشد دو سه تارے که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد

گر پی ارباب شوق باد بهاری — خار و خسے آرد از دیار محمد

همچو مژده برد و دیده تا دم محشر — جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

اے شده تاج ز فیض کاس محمد — ز آدم و عالم بکن قیاس محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت — یار دگر سر زد از لباس محمد

یکسر مو از حقش جدا نشناسد — هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز تزلزل — دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته پا و قور جلالت — منهزم از هیبت و هراس محمد

حفظ حق اندر لباس نسج عناکب — داشته از پاس خصم پاس محمد

هرچه کند التماس در حق امت — حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

هر چه بود و هست در صحیفهٔ هستی　　مستخرج باشد از کتاب محمد

لیس کلامی بلی بنعت کماله　　صلی الهی علی النبی و آله

گر نبود پرتو ... نبات محمد　　شاق لبوز و زنور ذات محمد

شاه محوانش که گرچه بیست چو ذره　　پرتو ... نسبت با محمد

ساخته چون نابنا بر ده ...　　پرتو ... التفات محمد

هستی ذوالمنن ... باقی　　هستی باقی نیافت با ثبات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت　　تافت ... ز جهات محمد

و ... سوی ...　　گر ... ز ثبات محمد

... اعجاز　　عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی بنعت کماله　　صلی الهی علی النبی و آله

... شد ... محمد　　هست جمالی ز ... محمد

... سر ...　　... ز وره محمد

پایه قدر ... بال ...　　[illegible]

جز لمعات جمال ...　　[illegible]

بوالبشر ...　　[illegible]

شیوهٔ صدیقیان وفا ...　　... محمد

هر سقوط ... بود ...　　فرق ... محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند　　خاک نشینان آستان محمد

گشته نشان هر نبی بنشانی　　محو نشانها بود نشان محمد

هست بمهمانسرای نعمت هستی　　عالم و آدم طفیل خوان محمد

با همه اشجار جنت و غنچه رضوان　　چند نهانی ز بوستان محمد

گر بمراحل ز عرش داردش اعلی　　نیست غلو در علو شان محمد

شد صدف گوش هوش جامی و عارف　　پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله　　صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد　　عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد

گشت بفحوای ما رمیت هویدا　　سر ید الله ز آستین محمد

از پس و از پیش هرچه بوده و باشد　　دیده عیان چشم تیزبین محمد

طوق نه گردن سران جهانست　　حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کائنات آمده قاصر　　از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشینان تاج بخش کشیده　　باج گدایان ره نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد　　در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله　　صل الهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد　　کی بودش راه در پناه محمد

کوکبهٔ حسن آفتاب شکست است　　شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد

ماه بود عکسی از جمال محمد | مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

در چمن قامتش قدم ننهاده | سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدم را | صورت آید ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر | دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت | محتجب از نیّر کمال محمد

روزنه بگشا که تافت بر همه عالم | پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد | جز به محمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله | صلّ الهی علی النبی و آله

حرز زبان چیست نعت نام محمد | صلّ علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق با همه مستان | تا نه چشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت | هست کمین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم | در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون بعزم عرض رسانی | از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز رهی را | با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که درآیم بدین وسیله دولت | در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله | صلّ الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد | کاشف سرّ خدا بیان محمد

قطع این ره می‌کنم ترک اختیار خود روان | می‌نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار

اشترم مستم که بیخود می‌سپرم در راه او | نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار

پای کوبان می‌برد شوق جمال او مرا | زیر پایم چون حریر و گل بود ناهموار

هر کسی بر ناقه بیخود می‌شود باری ولی | بار من ناقه است این بیخودی هستم زیر بار

هر نشان پا که می‌بینم ز ناقه در رهش | می‌نماید چهرهٔ مقصود را آیینه‌وار

محمل امشب ره سوی جای حبیب آغاز کن
بی‌نوایان را نوای دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درا | از درا آنجا نبود آنرا که ماند دل بجای

ناقه چون ذکر حبیب منزل او بشنود | گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای

لیلی اندر حی چو گل بگشاده گوی هر زمن | گر نسیم محمل او آید شمیم جانفزای

حال وصل من فزود از بوی جان افزای نجد | می‌رسد گر باد صبا هر چند آید آشنای

منزل جانان کجا لطف و صحبت نجد | آید و خوش نیک آلوده این دلکشای

لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ شد | سبزه‌اش لال زیر جعد سنبل مشکسای

وای آن دارم که بینم نجد را با آن رقیب | گر ببینم دامن خود از حسرت پاره‌وار

نجد می‌گویم وز آن مقصدم زین شهر بست
کافتاب جود خورشید کرم را مطلع است

بر کنار دجله‌ام افتاده در آزار ما | وز دو دیده دجلهٔ خون در کنارش روان

هست برون از دو کون اگرچه بظاهر / خاک مدینه است تکیه گاه محمد

داد ز خیل مسوّمین مددش حق / صنعت جو شد لاحق سپاه محمد

چون که دعوت کشاد زبان بحجت / بود و حجر تا شجر گواه محمد

باکنه همچو کوه چشم شفاعت / باشدم از عفو کوه کاه محمد

حشر من شور و شر تمام بشر را / نیم شب ربین ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صلّ الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد / منبع احسان و لطف و خوی محمد

سلسلهٔ کائنات را بنی نیست / جز مشکین زلف مشکبوی محمد

یا صبا ای رسول یثرب و بطحا / خیز و قدم نه بجست و جوی محمد

بر رخم از خون دل در روان بین / تحفه رسان این بدوستی محمد

چشم رمد دیده بر رهت کرم کن / کحل جلالی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگرانرا / جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس اینکه میگذراند / عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

### ایضاً

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار / میکشد هر دم بر دیده قطره های خون قطار

زود تر آهنگ کن کار رو او مرا / برده از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام / بر درت این بار با پشت دوتا آورده‌ام

چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر / گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن سگیم که بودم سالها در راه تو / هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام

عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد / اینهمه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام

دیو رهزن در کمین نفس و هوا اعدای دین / زینهمه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا / کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام

بسته‌ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع / سوی فردوس چنین نشتی گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز / بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله نگویم که مهمان توام / با فقیر طعمه جوی از ریزهٔ خوان توام

بر لب انجیا ده زبان گرچه سگی ام تشنه جان / آرزومند نمی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول / اگر بیاید سنگ ء از دست دربان توام

شد گلستان از خوی جبار تو فاک حجاز / من بیک بو گشته خرسند از گلستان توام

وا رهان از گفت و گوی زاغ طبعانم که من / عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من / گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود غیر شفاعت را حامی بس شفیع / آل و اصحاب ترا پیش تو می‌آرم شفیع

پا برون کی کردمی ز خاک بغداد از زرگار
گرنه تجدیدی هوای یثرب آن بوستان

حبذا یثرب که تا یابم کنم آنجا وطن
عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان

مرغ جانرا آشیان اصلیست آن آب خاک
رهنما این مرغ را از دور سوی آن آشیان

خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش
صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان

مرقد او در زمین پیدا ز هیچ مان کهن
باز سر نا کرده بنشینم ز طوقش یکزمان

کی بود یارب دل از فکر دو عالم کرده صاف
گرد آن حرم حرم گویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی‌تر گوهر دریای جود
السلام ای تازه‌تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم تافت
نور پاکش کس نبرد از قدسیان فرض سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق
صیقل تیغ تو از آئینه گیتی زدود

السلام ای آنکه تا در همه کون و مکان
نیز بینائی ما بجز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرش راهت یافت بیر
طالبی آتش ز شب کردند تا از روز بود

السلام ای آنکه بود است شفاعت روز حشر
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم ز جنت سر
در سرم سوداست در جان تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

من هم بفقر و فاقه خوش زان آستان با ناقه — ناقه کش آیا ناقه و [illegible] باشد [illegible]

نی هیچ با منزل مرا نی دل بکس مایل مرا — من ناقه را و دل مرا [illegible] حریم [illegible]

یارب چه مینو است این حرم کز خاک آن آید بوی جان

یا ساحت باغ ارم یا عرصه روضه الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا — خاکش [illegible] کحل جلا [illegible] اهل [illegible]

چون کعبه آمد قبله گه بر طایفان بگشاده رو — هر سنگ از [illegible] سپهر گنج [illegible]

جا نهاده هم کرده ز سر بهر طوافش [illegible] — فرش مطاف [illegible] مرغان عرش [illegible]

خرم از آن باران [illegible] صحرای [illegible] — رویاند از خاک [illegible] گلهای [illegible]

گلهای حسن معنوی عشق [illegible] از آن نوی — گر شمه زان بشنوی [illegible] بلبل [illegible]

[illegible] — [illegible] خیر [illegible]

سرچشمه آن حسن اگر خواهی که یابی زود [illegible] — تا روضه خیر البشر [illegible]

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — سر دفتر [illegible]

دریای امکان و قدم [illegible] — او در میان [illegible]

بحر است جان [illegible] ساحل [illegible] — باشد طفیل [illegible]

قرآن که آیاتی [illegible] — از فضل آن [illegible] اهل [illegible]

هر حرف [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حق آنانی که عمری در هدایت بوده اند
وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند

حق آنانیکه راهی را که خود پیموده اند
پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند

حق آنانیکه از راه ضلالت خلق را
خیر بصورت شارع شرع تو ره نموده اند

کز گدای بینوا جامی عنایت انگیز
کش عنان دل ز کف نفس هوا بربوده اند

از سحاب فیض لطف جام خود در شیء ریز
بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند

کحل بینائیش ده زین که عمری در هوس
مردمان چشم او از خون جگر پالوده اند

کن قبول او را طفیل آنکسان کز جستجوی
هم تن و هم جان براهت ده آسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

## ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست خیزای ساربان
رختم ببند بر راحله آهنگ رحلت کن روان

بندش زنانو کشا بهر حدی بر کش نوا
ساز از نوای جانفزا بر کوه سبک بار گران

ناقه ز اعجاز عرب آسوده از رنج و تعب
طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یکزمان

خیز قصه سلمی مگو تازه شود از ذکر او
کوته که آمد پیش رو بیدای نا پیدا کران

تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه رهبر
نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

هست از سراب تو بتو بحری شگرف سو بسو
صد کشتی از نا قد در و جاری شده بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی
وز پی حدی کش بلبلی خوش لهجه و شیرین زبان

همیشه قرین جان و تن در بارگاه خود ایمن — بی تبان دهن با دشمن تن اسیر خان و مان

گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی بی سر و بر — دانا بی فکر و نظر گویا بی کام و زبان

برامت گستاخ وی گرد و بساط لطف طی — گر نهند آن فرخنده پی پا شفاعت در میان

از فگاری خفته خوش گشته حشر گرد دیده — تا طلعت خورشید وش نماید از زیر و میان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا — ظاهر کنند آنرا حیدا از معجزات او مدان

اوصاف و میشی خرد بیرون بود از حد عد — حاشا که در حصر آید ظاهر شود این داستان

نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن — زین نکته جامی بس کن تا بادا بی توان

نقش تو بس فرخندگی جان را دهد پایندگی
هست آن زلال زندگی میباش از آن تر اللبان

البشروا اذ لاح من نجد مقامات الهزر — منزل سلمی اطلالش نمایان شد ز دور

یاد آن ربع و من خوش بسکینه جانم اشتیاقهم — بر عبیر مشک افتاد دست پندار دمی بوی

گوشه برقع ز طرف طلعت خشان بکشید — اینک انیک نا انظرت لامع نوران فی

زود تر انجا رسانیدم که چون تیره یک شد — منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور

غائب از خود تا شده چون پیش او حاضر شوم — نیست جز غیبت خود سرمایه ذوق حضور

اشک ریزان میروم اما کجا یابد رواج — پیش آن دریای شیرین قطره چند شور

بر درش جامی چه خرسندی دهد یکره طواف
بالتلینا ولو طفنا الی یوم النشور

ساخت وقتی را ه راه دعوت آن پیمانه را
بشکست قوم باهم را بر گوشه این گرد خوان

روزیکه با خلق و عاشقان لطف شه جهان نما
التزام صحبت اصحاب شد کفش قیمتی خوان

خانه آمد در جبین از فرقتان نازنین
آنکه هر کو شد بمنبر نشین بر معانی بر فشان

اشعار را بهر گفتن و از زاد و از سر طرف
پیشش فرو ریزد از دو رشته در فنا مهمان

شد پیش اعدا از کرم زو پیش اوج ارسال هم
برشا الرسم و هم کرده ی نیالاید زبان

شد بر در غار محن بهر عشاک گشت و تن
تا از سو و سر گفتن بر جان او نیاید زیان

بر زخم بدخواهان دین تیغش بتر و تیغ کین
چون بجهها آهنین بیضی حمائل با سنان

با فرقه از دین بری در معنی تقریری
چون دو هم از دعو گری و نصب غصبش برابر

سینه لوفق ترا او در رکمین هوا
حوریه برپایش پیچ او بنهاده سر شیر زیان

گفت بر تری کش از کبریا بنود از شیر کم
مالید شیر تربیت پاکش از لیش جوان

تا که ندگ طعامی در وهی اطعام کرده عالمی
وان طعم بیش و کمی باقی بجایش همچنان

صد تشنه بی آب ولبو از کفت داد آبشار چو
از فرقه انگشت و شد آن چشمه شان چشمه سان

مسرفت پارش تیر و شب [illegible] بی عجب
شد چو بی شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان

سایه نبود تا بخورد و دین طرف تیر کاند سفر
از تاب خور با کا سر بود از سحابش سایه بان

در حرب خصمش بنهاد اثر و سپری دفع عنان
از با [illegible] تیر دا و را تا [illegible] کمان

هرگه نهاده پا برون از تنگنای چند و چون
یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان

آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم
[illegible] تا ملک قدم هم بکیان همت بر ان

| | |
|---|---|
| از جاه و الف آمد سمبل قد ما را | ... یارب ... گره ... ارشد |

آشنای ... یا ... ایه

ترا فتح باب ... است

| | |
|---|---|
| این چنین است که سر منزل جانان بود | ... آن ... یاران بود صفا |
| این ... است که ... فراز ... | جای آمد ... سرو خرامان بود است |
| این زمین است که هر جا خس و خاشاک ... | پیش از این رشته ... گل و ریحان بود است |
| دامن نازکشان رفته بهر جا ... | آنکه مسدود است ... یاران بود است |
| می دهد خاک ... خاصیت آن ... | گر نصیب ... بود است |
| باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر | هر کجا لعل لب شکرافشان بود است |
| جان جامی به حقیقت همه آب و هوا است | گر بصورت گلش از خاک خراسان بود است |

ایضاً

| | |
|---|---|
| ای صحبت زاهرا الکسا یا تحفة النجف | بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف |
| تو قبلهٔ دعای و اهل نیاز را | روی امید سوی تو باشد ز هر طرف |
| می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو | در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف |
| گر ... پاسبان چشم مرصع ... حرم | فرش حریم قصر تو باشد ز بسی شرف |
| خوش حال ام از تلافی خدام روضه ات | باشد کم تلافی عمری که شد تلف |
| رو کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو | تا گیریم ز جادهٔ دهر در کنف |

سلام علیک ای نبی مکرم / تکرم ترا ز آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز آبای علوی / بصورت موخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آبای فطرت / طفیل وجود تو اشیا و عالم

سلام علیک ای ز اسمای حسنی / جمال تو آیینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای مبلغ رسالت / ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شناسای صدر / که روح الامین در پیت نیست محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت / مرا کشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد نازل / بروح تو و آل و صحب تو هر دم

بتخصیص آنان که هستند با تو / بیکجا ز جنسیت تام منضم

اگر دینش نوبت نبودی نمودی / یکی ملت کفر و اسلام باهم

دگر راه خلد از نور روشن نگشتی / که رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق / ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم جوداً و براً / وارضاک عنا وصلی وسلم

تویی یا رسول الله آن بحر رحمت / که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگر تشنگانیم از ره رسیده / ترحم علینا علینا ترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت / ز لطفت تو داریم امید مرهم

گشادیم بار سفر در دیارت / چه جامی ز بار گنه پشت ما خم

روشن آن مظهر فیضست که در منور اصل — آشکار است از و عکس جمال ازلی

زنده عشق نه مردست و نمیرد هرگز — لایزالی بود این زندگی و لم یزلی

در جهان نیست متاعیکه ندارد بدلی — حاصل عشق بود منقبت بی بدلی

چشم از دیدن رویت بخدا بینا شد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید — از شه نحل چه حاصل ز ابا بن شیطا

جامی از قافله سالار ره عشق ترا — گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین — هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای — حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

از قاف تا بقاف پر است از کرامتش — آن به که حیله جوی گنه پیر که شهید و شیخین

آنرا که بر عذار بود خط مشکبار — از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

گیسو بگرد روی تو افتاده میکند الف — رکب انجیح این تر و خون زیر زین

جامی گدای حضرت او باش تا شود — با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلام علی آل طاها و یاسین — سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها — امام یباهی به الملک و الدین

امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله گاه سلاطین

دارم توقع اینکه مثال جامی من / یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف

مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست / خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان تو مفتاح گشته است / ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا داورش نداد / هر کسکه با صفا گهرو نزاد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بو لهب / نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف

نسبت کنندگان کف جود تو بحر / از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسیکه نه بر پی تو رفت / لب پر نفیر یا اسفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت / سیر پدر که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو / داند شدن سهام خیالات را هدف

تا جنس راچه حد که زند لاف حب تو / او را بود بجانب تو هم خوی و شغف

جنسیت ست عشق و موالات را سبب / حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت الف باب / جز سیرتی که دیده برآبست بر علف

بر کشف سر لو کشف آنرا کجاست دست / گر نیست پا برون نهاد و شش تن

جامی بر آستان تو کانجا پی سجود / هر صبح و شام مهر صفاهی کشند صف

گردی بدیده رفت ز جیب صفا نهفت / اهدی الی احبته اشرف التحف

قصیده بمشهد مولای انجوان حلی / که مشاهد شد از آن مشهد انوار علی

یکی پوست در خلوت و در خلا گشته
برو صحبت از جان آن راست از دل

کنی عیش خوش تلخ در صحبت خویش
که شکر دهانست شیرین شمایل

ز زلفت خم اندر خم پیچ پیچش
نه پای و دست خرد را سلاسل

ندانی آیا که آگاه بیشه
[illegible]

گر اول پری بود آخر
[illegible]

کنی کسب فضل و هنر تا شوی
[illegible]

چه دیر و زود فضل که بحر در دار
[illegible]

گر از شعر و اشعار داری
[illegible]

کنی مدح خلق رامش نام حاتم
که جامی را [illegible]

وگر خامه دستگیری ز خاقان
[illegible]

کنی نامه خود سیه چون
بهیح ادانی و [illegible] اراذل

قلم یا دوستی که از
بود بهره مرد فضل از ازل

گر انمایه عمر تو شد صرف تا کی
[illegible]

مگو حال جامی که
[illegible]

چه جوئی ز اقبال خود
[illegible]

ز خود دان نیکوست
[illegible]

گر فهم کند در بیان معانی
[illegible]

شهرکان هریان گل شاخ ... ازکان سه بهج نگین

علی ابن موسی رضا کز ره رضا شد چون قضا شد آمین

ز فضل شهر ... او را جهان اگر نبود تیره چشم جهان بین

ز عطر روضه اش دوران جنت شبانه و یارش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او برو دامن از هر چه جز او ست برچین

چو جامی چشد لذت تیغ قهرش
چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل ز هر چه بجز دوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرش پرواز خود را درین خشت آباد آلوده از گل

ترا ذروه اوج عزت نشیمن تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آمیزش جسم آویزش او چنان گشتی از گوهر خویش غافل

که جا ترا بصد قرن تا زین ندا ز هی فکر تو اسیر نهی جهان کامل

کمالات شهی در امات حستی میان تو و مقصد افتاد حایل

بود غبن فاحش اگر مانع آید ز لذات آجل ترا اغتنام عاجل

بر اطراف گلشن کسی جام روشن بسجع قماری و صوت عنادل

مخمور قند الفت کر درکام عشقست و به ما قیمت تلخ زهر قاتل

بنظاره روی شاهد کشائی قطر کاین بود مرده ابشاک

یکی فوج در اوج قربت مقیم ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق غربت مکرم در ایصال و افضال اهل وسایل
چو می گشت تیه حوادث از انجا بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن فرو شو ز خویشتن بظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقت دوئی خاست از احولان سوء احل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو سوی الله والله از ورد باطل

بسر حقیقت کش شعر جامی
فیا خیر قول و یا شر قایل

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش سبق نادانی و دانادلان طفل سبق خوانش
ز هر کس ناید این استاد و شاگردی ز هر کوهی بدخشان باید و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان خیره بی‌زبانی نیست این نادر معلم را دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید هر دفتر نقشی گر بندد نقش کلک عقل شوید آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یا نکته ز مضمونش سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد ار کسی تقلید ای جامی اگر نبود ز عرفان کشف تحقیق و وجدانش

نه آخر بمیزان دوران دوران — بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما — نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر بر تو از فرط غفلت — حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست آداب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری — بجز هدم اوضاع و نقض الاتامل
ز منطق مکن نطق کاندر دو سیتی — نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین نگشت از حدود و رسومش — نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود اینکه میل طبیعی — ز وحی ای آیی ترا گشت شاغل
چو نقش تر انیست رو در ریاضت — ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
ببین هیات چرخ گردان که باشد — نجومش گهی بازل و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بتائید فطرت — جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود یکطرف نه — ببین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بزن پشت و پای — بهم بر شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی — بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان — ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک — گروهی مسبح گروهی مهلل

دو شاخ لا شود در کف غل گردن سالک
چو بگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقست در نحو
ورا الا آن الف با لا شود تحقیق یکسانش

خواص حرف نگس زند شوق غنا آن شیرین سخن
چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت شیرانش

چه امکان تا شود زان شهد بی رنج مگس دل را
نگار شسته آستین صحبت لب بیران مگس رانش

زهر و کوری افعی بود و افعی نفست او
زمردنیست جز خضری که با خضرست همیانش

چو خواهی در عرفانش جا کن که غوغا
که دارد در ظلمت شود گذر از غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع اولا
نماید در فلک گشته گوی پیش چوگانش

چو رخش متهور جولان کند این توده غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار انکس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نیابی سر فقر از جوانمردی که دست دل
بود کاه شمار حاصل کونین لنگرانش

سر این رشته گر خواهی ز دوک پیرزالی جو
که با کهنه چرخی پیش اتقی چرخ گردانش

ز جانان لعن عاشق بازگون تعلیمیست تا گی
نگر در پرده دیده تجاقب بی جانانش

چو در مشهود خود فانی شود محو از زوال دولت
شود دید فنا بار دگر ز اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول
ولی آخر همان آمد بر ایشان سهم رجحانش

کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی
جمال عز مسجودی ز حال ذل عصیانش

مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشانی
بنجار بارگی هر چند خوانی ابر نیسانش

مسبب دیده صاحبدل سیم از قوت اسبابش
ز دریا رشته نیلوفر چه سیم از خط باران

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی / که کم گوئی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش

بنای ساحت درگاه خرسندان اساسش را / نه بینی صدق جز دهلیز جز ایوان ایمانش

درون آئی از در و دهلیز [illegible] / ز بامش در زن اندر تافته خورشید رخشانش

در اندر کاخ و بستانیست سرتاسر گل و ریحا / رضا دل گل خندان و طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت / خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش

چسان آنیست در دوره که بر دیوارها پرچین / نهاد از خار حفت بالمکاره دهقانش

بیابانیست هایل کعبه مقصود را در ره / که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا / سپردن بایدت صدگونه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان در تن / اگر در تخته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید بارگی این راه را جز ناقه شوقی / که باشد با وحش پای کوه رو کوه پایانش

رسی از شیر این ناقه سوی مقصود و وقتی / که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش

خدنگ محنتی کز شست قهر آید نهان آسا / بکین سینه بزخم ناخن اندر وی نشانش

که دانم عاقبت گردد ز ختنی در بار و رزینبان / که بیرامون خوج جاوید یابی میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشد در طارم وحدت / گریبانی کند دوش فلک از نعلین دامانش

دگر در جستجوی قربت آرد در گریبان سر / فتد ره در کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش و سیر و جمادی دان / که داده نقش بر وی از طبیعت شکل انسانش

بود هر در دریا در دهان عجب در دو دیده بید / که تنها ده خرد در حلقهای چرخ دربانش

بسی کم جو سپید عیب او کآخر اندر دل — هزاران قطره خون بینی گره از ناپسندانش

ملاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینش — ز شهوت کور گشته پند در باشد ز فرزندانش

دلم گر گویدا از مهر سیب سینه آتش — مشو غره که صد دل ریخت با در سینه پستانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گردون — جمال دل شود تابان شود آفاق حیرانش

نمایشهاست دل را جاودان آئینه هستی — هزاران اندک نمودار بهشت و دوزخ و غوانش

بهشت از باید تا ز نفس دو در عالم دل کن — که دوزخ نفس زشت خو بهار زشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون دمی عارف تماشا را — شگفته در درون از غنچه دل صد گلستانش

ز نزهتگاه معنی هر که آرد رو در صورت — بود آسیب ان زنجیر و صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهالت نام آن بیدین — که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق عصیانش

بدینداری بساط افگند هر جا دین براندازد — که از دین را نشد بهره کلم و آیت یزدانش

چه داند رخنه اسلام بستن تا مسلمانی — که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا درویش سلطان را زان نشاید — که مرغ آتش چو پرواز ماهی و چو سلطانش

اگر یا بر هوا خود شد بهر وا زان خوشتر — که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

امیر نفس با شاه هند درویش ابتدا — اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش

شده آتش از ان و آتشگیر زشتی عوان حسن — که نیران ماها سوختن باشند اعوانش

چه در کن اعوان از نوح ستم و اشکبار آید — که سیر سیم کنند کار دعای نوح و طوفانش

شرر ز ناوک آهی که می نیز و بلا انگیز — کند مرغ بال نیز عنبر را از زخم پیکانش

رسد صد تیر کی از بار توشه مرد این ره را — اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش

حریص از بهر یک لب نان دهد کوه غم بر دل — چه حاصل گفت و گو از قانعان کوه پیشانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کو را — توکل چون درست آمد یاد منانش

ز منان بهره یابد گدا طبعی که از منان — اگر نی نام باشد کی آمد از زمین نانش

ز پیچا گنج تا مه تا نهی در جیب از آن ترسم — که یابی مار اندر جیب خود بر خویش پیچانش

ز جاه طبع بالا کی رود زر دو دست هر سو — سوی بستن کشان محکم میان بگرفته همیانش

ز حرص گنج گنج حرص شد دنیا پرست اینک — بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چه زر خواهی بدریوزه گره بست از در آنکس — که تا ز نیست نگشاید گره ز ابرو و دربانش

بزیر خانه طینت ترا گنجیست پنهانی — که بر کرده ز ارکان کنت کنزاً فضل یزدانش

فزون از شتهای دل آن تراشیده گل — که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش

نشاید رخ به پیش هر عوان ستاره خوان کردن — ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست انواع الوانش

خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش — چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

چنان بست غفلت راه عبرت دل آن خواجه — که هرگز دل بمرگ خود نزد از مرگ اخوانش

بخلعتهای جاه و مال عیب خویشتن پوشید — زهی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش

بتکفینش ز تن کافور بر کتان که بنهادند — ز گرد راهی قیامت هرگز این کافور و کتانش

ببینم ساعد شاهد مبر دل در هوس چندین — که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو دستانش

نظر مگشا بچشم او مبادا موی افزونی — دهد چشم خیالت از خیال موی مژگانش

برای خلق باشد طاعت زاهد ز بهر حق | چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش

چه باک آنرا که از آب وضو دریا شکاف افتد | که باشد چوب یاری هر شکاف از بحر طغیانش

دل دانا میان سخت رویان جهان آمد | چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش

کمان شد پشت تو ای پیر هر گز خود نمی آید | که خواهند از ادیم خاک روز رستخیز قربانش

کی این باشد ز درد اجل تقدیر وان را | که باشد زحمها در شهر بهر تن دندانش

بحق کی رو بر و آن خو دیست اینک راه دل | زنده اکنون تن ز فرزند فردا خورده دندانش

شکم پرور بود یار کش کاهل نهاد آری | که افتد خرکه نا [illegible] پشت زیبا لانش

حسود از چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بگشا | که باشد خرده الماس در لوزینه پنهانش

چو قرآن حفظ قاری کرد از بهر نا پسندیده | پسندیده افتد پیش خردان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خداداناان | نه بندد بار زیره هر که باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل نافذ نیست بی آزادگی باشد | که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

سر عقل است و پای شرع در روز معرض عقبی | کشد سر عقل از معنی به سر خط دبستانش

قلم فی سوره انگشت ولی بر لوح خمسیت | خطی باشد محقق آنچه را نسخ ادیانش

دکان شرع را آمد دکاندار احمد مرسل | که باشد عقل تا سازد دکان بالا دکانش

از و شد عقل کل دانا ز بهر امی ناخوانا | که خواهند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

به یثرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرق | ز موج غیرت افلاطون یونانی دیونانش

چو القاسم بود ها که باشد بو علی یاری | که از بهر خلاص خویش جوید راه طغیانش

رود نقب عامی ظلم کش با ظلم جور خود
بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شد از سنگی که دارد کوهش از خوانی چه و آوا
که خواهد دستگاه آخر نهادن بر خلا خوانش

زهر سو کامدی کسری دمی ایوان ساختی منزل
بیا کامروز کسری بینی از هر در بایوانش

چو بهبود حشم نصرت بنی ریدشاه سپه را
بود گرد سپاهی خوشتر از کحل بیابانش

جهان چون هزیله است و زر و سیمش سنگ استنجا
کراز کون نشان حیض یار بینی آلوده شیطانش

مجو بی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان
جمال یوسفی روزی کشد بی تحفه کنعانش

فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که میترسم
نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش

سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قربت
بچشم خویش بینی عاقبت دریای غلطانش

بود سفله سفالی خشک مشکل زندگی یابد
وگر سازی ز علم و معرفت آب حیوانش

چو حکم کل سر جا در الاثنین میدانی
میاور بر لب آن سری که ناچار است کتمانش

کمش از کتمان کز خود پشیمان کم شود لیکن
بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست ناهمواری در خود غنیمت دان
درشتیهای دهر چرخ را کان هست سوهانش

مکن در بهر نفس انفاس خود ضایع که هر گوهر
که باشد قیمتی خر بحر دنیا فروشد ارزانش

ترشرو باش با بدخو نه شیرین لب که صفرایی
به از سیب صفاهانی بود نارنج گیلانش

هنوز آزار هر دم خوی تو ناگشته زان مگسل
چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش

چو دارد فاسق نادار خسر دینی و عقبی
بود خسر تهی چون کند اثبات خسرانش

نکویی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی
نهد یکسو شود فردا گران سنگ ترازوی میزانش

قصوری میکنم کز راز طبعان قدر آن دارد | که آرد در مقابل نکتهٔ با سحر سحبانش
چرا از شعر لا فد کس خصوصا قابلی شعری | که در قالب نیا شد از دم روح الامین جانش
خدا را زیر بر جامی ز ابر فیض بارانی | که از بهر چه آن نهریست سازد یاک دیوانش

ایضاً

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برتر است | رخنها دان کش بدیوار حصار دین در است
چون سلامت بایدت تاراج نقد این حصار | پاسبان در خواب و بر هر رخنه دزدی دیگر است
چیست نیرنگین گشته خاکی ز آفتاب | هر که کرد افسر ز زرناب خاکش بر سر است
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا | در بر شد ل بحر دانش او شه بحر و بر است
زن نیم مردی کن دست کرم بگشا که زر | مرد را بهر کرم زن را برای زیور است
کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب | صفر چون خالیست زار قام عدد بالاتر است
عاشق همیان شد لاغر میانش زر بدل | حسن معشوقان رعنا در میان لاغر است
نیست سرخ از اصل گوهر تنگهٔ زرگوئیا | بهر داغ نخل کیشان کرده سرخ آزادر است
زر بود در جیب مال میل او در جان و بال | لعل آتش رنگ در کف لعل و در دل اخگر است
بگذر از ویرانهٔ گیتی سلامت گر چه هست | گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکر است
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقهٔ | حلقهٔ مار حلقه کرده در دهان اژدر است
حرص کار مور باشد در ره وبا آن یکور | حشو مور خویشتن بینی که مور بی مر است
شد دهان حرص سنجر پر دلی از خاک مرد | این سخن بشنو که مروی از دهان سنجر است

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش
مکش رنج شفائی او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی
گلی چون شافعی با لاله بینی چه نعمانش

قدم در خارزار دانش خود رستگان کم نه
که تا باشد زده در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر بخشش دریائیست طبع در غور من
که لفظ و معنی پاکست و رنگین در و مرجانش

بود از خوان حکمت تا نه شعر من آن لقمه
که بخشید بهر قوت جانها و لقمانش

چو دیبائیست از نقش تکلف ساده نظم من
چه غم کز سادگی خواند فلانی نقش بهمانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندانش
که از دور کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی
چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

دگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را
میان ساده رخساران سیه روی رسد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی
بهمانجا نهد گیتی پی دانشوران خوانش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان راه
ملاحتهای او افگند شوری در نمکدانش

اگر امروز آرد این جا دم ز بحر شعر تر آبی
پی دست و زبان شستن از آنها بیت تابانش

سما قافی ازان بحر از رشد در رشحی بر انگیزد
چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک سروانش

وگر خسرو سفاک الله نمیباید ازان چشمه
شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد
چو بفرستم بهند این تنگ شکر از خراسانش

اگرچه نام مرآت الصفا شد گفته او را
چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی
ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب / راستی در جدول زر گر ز چوبین مسطر است

نیست قدر عالی و دون جز به مقدار هنر / قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست / قصد واعظ ز اجتماع اصحاب لکد بر منبر است

کامل و ناقص یکسانند در قطع امور / آنچه از شمشیر می آید نه کار خنجر است

چون کنند اهل حسد طوفان ظلم تو حلم گیر / گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است

با حسودان لطف خوش باشد ولی تا چون تاب / کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

گر نه همکار با نیکان ز همنامی چه سود / یک مسیح ابرای اکمه کرد و دیگر اعور است

خوی نیکان گیر و آن گه نیک یا بد برتر است / شیر حکمت نوش دان کام الکتابش مادر است

فعل نیک از نیکخویان جو که در تصریف دهر / مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدر است

خار خار شک درون جان بود دل را چو کرم / معنی آن کز برای شک بود زان در کر است

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا / آن زن جادو که از جنس سفیدش چادر است

هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است / رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است

نفس ظلمت را و جهل است رخنیش باز ماند / رشته خورشید بند بال مرغ شب پر است

بیگناهی را بجرم دیگری آزرده جهل / سرزنش کردن رسم عاقل و دانشور است

کرم راکش میتوان عین کرم خواندن چه عیب / گر به نجم مردمش ام الخبائث دختر است

هر چه مینا زوی آن حیث کشش ممکن است / طعن او بر فقد هر نا ممکنی مستنکر است

نیست کوه از بهر همراهی که گوئی فرمن است / نیست شر از بحر همخوابی که گوئی اخگر است

معنی در ترک بودی شغلی گر بدیده
زانکه شال کرد زر دو ترک دنیا بوذرست

زر بده ور فحش اولاد الزنا النفست
دیده باشی قفل زر را از بهر فتح استرست

گرچه باشد زر خوش آنرا کن ز زر گیرست تاج
بهر ابراهیم ز نعلین پای آذرست

از زبان پیشه هیچ حاجت که چو مس عاری خست
میوه آرد درخت خشک گر باران زرست

لب نیالایند اهل همت از خوان خسان
در خور دندان انجم گرده ماه و خورست

طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
قد اینها زانسته بر شاه و وزیر کشورست

ناکسان از بهر طعمه می برد سر زیر کاه
قهقهه بر کوه هر دم شیوه کبک نرست

نفع عامه عامه را اولیست آری مرخر
خوش نگس را نیست لیکن در خور کون خرست

مرد کاسب کز مشقت میکند کف را درشت
بهر ناهمواری نفس دنی سوهان گرست

ساغر راحت بود از کسب پر کف آبله
وقت آنکس خوش که رحت یافته زین ساغرست

فتح را بند از گلو کن کز زبان صعتری
فارغست آنکس که قوت او ز نان و سعترست

هرکرا خر ساخت شهوت نیم خردل گو بقیل
خود بهم خورده دانان نیم خردل هم خرست

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوبروست
میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زرست

شاهدان زر طلب را عارض بی خط و خال
در کف طامع بقصد مال مردم محضرست

روزگارت تیره دستت خالی و دل پرهوس
شب دراز و ناخنان افتاده و اعضا گرست

دست وا بارستان در قطع بستنهای طبع
بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جرست

باش در دین ثابت از ترس قهر حق که هاے
کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصرست

خاک یاران شو که پشت کفر بشکستند / کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست

لشکر انعام نادیده بیابانگی تفرقه است / دفتر شیرازه ناکرده بباد ابتر است

ناپسندی گر رسد از یار زر دل چه باک / نیست عیسی آب صافی از که خاشاک آور است

دل بپرور بهر فیض نو بنو کز نخل خشک / میوه نو خیز با ترمریم که عیسی پرور است

کافری دان نفس سرکش را که لازم باشدش / سرکشی چون سرکشی کافی که اندر کافر است

ساغر عشرت مزن با زن که گر مست است / راز دار سر عفت آخر از ساغر عورت است

بهره از جنسیت افزاید که چون در وصل وی / بهر عریان باشد از وی خط عریان دفتر است

دل مکن با ژنده پوشان هر که جاسوس دل اند / بهر جاسوسیست شیخ کاندر لباس چاکر است

چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس / رخنه یاجوج بستن خاصه اسکندر است

جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی / خضر از آن خضرست کز وی سبزه خشک اخضر است

بوی درویشان ندارد رخنه نشین چه سود / چند هیچ پشک در نافه که مشک اذفر است

نازپرورده هوا با نفس نتواند غزا / زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل / میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر است

عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علو / چون علاکش معنی استعلا دکارا وجر است

مفتی تر دامن از هستی نوازد هیچ وقف / دفتر خود را دقت تر دامن آری دفتر است

سفله را چون اکثرش آمد سفه پس کل آن / هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثر است

فلسفی از گنج حکمت چون بقلبی ره نیافت / می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبر است

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد
گلخنی دارد سیاه از دود یا خاکستر است

گوش حکمت کش طلب نی دیده صورت نگر است
خط کور از شاهدان خوش نو اخبار زکر است

چون فتد ز آهنگ صحت تار رگ بر عود تن
زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است

نقش پهلو نسخه تفصیل رنج تب است
جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است

خوش بود خوش خو چه بی صورت که باشد چون عبیر
کش بسهو از غافلی تصحیف خواند بستر است

گوش ناموس ار زنی از چرخ اخضر بگذرد
چون فرو سوا بیت این بر جلاجل چنبر است

سوی معنی رو که گر مانی بصورت پای بند
کی کند رفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است

کم نشین با اشکال خود امین که بد شد در قسم
مثل خنجر خنجرا ما بهر قطع خنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین بود
زخم نی بر دیده سخت تر از نیشکر است

کندن بنیاد دولت ابو سیلی عظیم
رشحه کلک عوانان گرچه بس مستحضر است

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشاد
کانکه در پرواز دارد اعتبار اول پر است

نیست از مردی عجوز دهر را شوهر بدن
زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است

راه عزلت جو و خرم زی که چندین قهقهه
کبک از آن دارد که دور از خلق در کوه و در است

حبس نیلی گنبدی از گریه شو غرق آب
شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفر است

منکر از اواردات عارفان نبود قبول
کافر از معجزات انبیا کی باور است

فقره فقره کلام شیر مردان گوش کن
زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر است

نکته های پست کامل هست طالب را بلند
نکته های پای حیدر تاج قاف قنبر است

مرا بود پنجاه چون آمد و مر ابیات آن — در صفا و محکمی شاید که گویم [illegible]
سال تاریخش اگر فتح نویسم دور نیست — زانکه سال از دولت تاریخ او فتح [illegible]

## ایضاً

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم — وزین درخت همین میوهٔ غم ست برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من — شکوفه زانکه هم از درخت و میوه خورم
شکوفه دیده نباید شکفت ازان دارم — [illegible] شکوفه‌ناک ترم
ز شیر مادر دهرم صغیر سیر شد [illegible] — کنون شکوفه کنان بر [illegible]
ز بسکه آینه‌ام عیب شیب موی بموی — بروی دست نخواهم که روی او نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او — بیاض گیرد مگر سیاهی بصرم
بیاض و مو بود آفت بصر عجب — اگر بود ز نظر در بیاض موحد زرم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر — کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلا و تیکه لبش کردمی به پرتو ماه — بروز می ندهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنگ چهار — هنوز بس نبود در تلاوت [illegible]
برفت گوهر بینش ز چشم [illegible] صفت — [illegible]
فشاندی [illegible] گهر [illegible] را تخرج آن — [illegible]
گهر فشانیم امروز مشکل ست که واه — بجای [illegible] گهرم
ز تیز کوشی بود چنانکه ز [illegible] — حدیث [illegible] کسان [illegible] بدل گذرم

علم حال منطقی خواهی حال فلسفی — کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست

آن منجم کش بد اختر گفته چون هر اختری — پیش او مسند باختر شد خدایش اخترست

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس — اختیار جمله هم در اختیار داورست

چرخ و انجم چون مردم هر یک اینجا مضطر — اختیار جمله پیش امن یجیب المضطرست

نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق — مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعرست

معنی مشعر معیشت باشد آمد زان سبب — نیست زینمعنی کسی بی سر اگر بی مشعرست

حکمت یونانیان پیغام الفت بیهوا — حکمت ایمان ما فرموده پیغمبرست

نامه‌اش مشحون ز قال الله یا قال النبیست — حاصل مضمون آن خسران روز محشرست

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا — ای علی جو بو که بوی بو علی مستقذرست

دست یکسو از شفای او که دستور شقاست — پای یکسو نه ز قانونش که قانون شرست

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ — صفحهٔ دل مصحفست آنرا که قرآن از برست

جامی جنت این نه شعر باغ رضوان قصه است — کاندرو هر حرف ظلی از شراب کوثرست

در سواد خط آن انوار حکمت مختفیست — هر شب تاریک آبستن بصبح انورست

همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع — در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست

ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر — در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست

تحفة الاسرار گر سازم لقب آنرا سزاست — زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست

تحفة الاسرار گر هم ضم کنم با آن رواست — زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گسترست

من آن نیم که کنم پاست سطح اوج بلند
پی حضیض کزین آستانه بهره ورم

بقصد کشف گنج زر طلب چه کنم
چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم

فروغ یافته سنگیست ز رتابش خور
اگر به سنگ کنم روی عاید الحجرم

معجزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر
که ساخت سحری و از سحر کار کور و کرم

نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود
قضا بفرض محال از زفاف دو طارم

چو ماکیان بی دانه زبونی و چه شوم
برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم

چو تیغ تهمت و تیر جفا خورم ز حسود
بس است ترک خودی خود و نیستی سپرم

جبین که مهبط خیر و کمال شد دل من
چه منقصت رسد از طعن اهل شر و شرم

پرست گوش من از سبحه ملک چو مسیح
کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقایق عرفان قلم خزینه راز
گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم

پر از فرشته مگس ران من شود چو نهند
ز خون علم لدنی چو خضر با حضرم

به بحر شعر اگر فکر من شود غواص
بهای یک گهرش خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش
ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم

ببوستان ارادت اگر بود شجری
که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان
همیشه چاشنی تلخ میدهد شکرم

خمش کنم که بدعوی کشید ذوق کلام
بغیر معنی خود نیست معنی دگرم

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری
چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

ز دست رفته کنون گوش با اشارت وقت
نمیشود ز مقالات همدمان خبرم

ره حواس اگرچه بسته شد حاشا
که در صفای درایت ازان شود دگرم

چه احتیاج بامداد حس راه نمود
عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم

نخواهم از نی زنبور کام و لب شیرین
چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم

خمیده گشت قدم همچو لام و تا الف
عصا نگیرم و شکست پای ره سپرم

چو لای نفی بود این و حرف وا نستم
که نفی میشود از نسخهٔ بقا اثرم

ز ضعف تن شده ام آنچنانکه گر مثل
گران شود سرم از خواب بشکند کمرم

اگر نه دست شود پایه پای محکم نیست
که به نشستن و برخاستن بود ظفرم

چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم
ز پشت حلقه شده مهره مهره بشمرم

بهم بود سر و پا حلقه را ازان سر خود
نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

جدا چگونه کنم چهرهٔ خود از زانو
که بسته هر دو بهم از تراوش جگرم

اگرچه حلقه شدم آن کمان مهره نهاد
که همچو حلقه بود بر درون در مقرم

چو حلقه بر در [illegible] انس زنم
بسان حلقه بماند تا ابد برون درم

محیط کون نماید که حلقهٔ بفلات
بجنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم

فراز کنگر وحدت نشسته [illegible]
که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

چو در هوای قدم پر زنم ز روی ... هم
نه بار عالم امکان ز باد بال پرم

اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا
دگر ز چشمهٔ خورشید باشد آب خورم

پاکیزه گوهرانی گوش تو سفته اند — درهای شاهوار به از لولوی عدن

آویزه ایست درخور تو دارم آن که — چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن

تو یوسفی بملک جلالت نهاده تخت — من غایت از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی — من دارم از برای تو صد بیت بی حزن

دادت عطیه ملک لا بلکه چند ملک — بی منت سپاه و حشم فضل ذو المنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب — باشد بشکر گویی این فضل مرتهن

تو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک — تیشه بکن بظلم و بآن بیخ خود مکن

باش از شگوفهٔ کرم و عدل سبز باغ — باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شگوفه روح فزاینده شیخ و شاب — تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن

آن گونه زی که رشته آمال ما بود — عدلت گره گشای ز ظلمت گره فگن

ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان — کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار — پایش بزر چو شمع کش اندر کنی لگن

بی نور علم او شود او تیرگی ز جهل — زاینسان جهان که در شب ظلمانی ممتحن

آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست — زان مفتی شرایع وزین محیی سنن

نی آن سفیه کز تلبیس مکر و ریو — بتخانه های حرص و هوا راست برهمن

هرجا قلم کشد بخویش خویش ابرات — آرد بدست مال فقیری به مکر و فن

دستش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند — آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن

دهان زبانیه آمد بپرسش ورنه | کشند ز هرزه درآئی بجانب سقرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض فتح اسمار | چه سود از آن که کنند در سخنوری سمرم
بزرگوار خدایا بحرمت نفرم | که دل نفیر کشد از شوق آن نفرم
بحق گرم روانی که پای کرده ز سر | طریق پیروی پیروان شان سپرم
که باش یاور من تا به نیروی همت | لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
زهی تمامی که چون جامی از مضیق وجود | فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم
دران سفر خطرم جز خیال هستی نیست | بفضل شامل خود دارا زان خطرم

## ایضاً

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من | در جیب نامه داشت مگر نافه ختن
آن نافه نیست بلکه پی تحفه باغبان | چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن
هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر | زینسان دمیده سنبل نسرین ز نسترن
نشگفته غنچه ایست چو پیچیده بنگریش | همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
تختیست خوش ز عاج که صفت کشیده اند | بر روی نار مندیگان برهنه تن
اینها کنایتیست بگویم سخن صریح | وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن
اقبال نامه ایست باخلاص شه | از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان | گو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن
چون قاصرست کلک ز بالم زدن دمش | آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

کاهلی بگذر زوری و همت خواه از همه | آرد در اتمام امر دین که هست اهتمام

گر تمام ست اهتمام دین نگردد قیمت | آه ماند در صلت این اهتمام نا تمام

ظالم النفس ظلامست از پریشانی خویش | در دل شب آید دل ما شد شهاب آن ظلام

بنده فرمان شو که کرده خام گاه بندگی | چون بیچ غل کلاه خواجگی بیند غلام

گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن | تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامت غیر لا در کم نشد حرف گر | از تو تا اهل تهی زین حرف کم نا شد کلام

خوست با نقد کمال در اثر اهیچون خم اصل | چند دار چشم در دوام لئیمان چون آدم

یا دیگران از جهل عز انقلاب گر هست | انقلابش مر ترا [illegible] ابر سر سجام

عاقبت تا رهبران بینند چشم خود بهان | خون ایشان را که میریزی به تیغ انتقام

[illegible] | جمع سازو [illegible] روی اقوام

[illegible] | در بهایش [illegible] چند [illegible] اعتصام

چند [illegible] | طعم اطعام از شناسی کی [illegible]

[illegible] | عروة الوثقی ست [illegible] انفصام

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] نشان بود [illegible]

[illegible] | [illegible] جام

روی تابان [illegible] چون [illegible] | غم [illegible] آفتاب جان [illegible] دل غمام

در جامه خانه ره مده آنرا که مے کند
از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

آنرا چو می رانکن آسوده زاسیمے
کازرده مردنش به از آسوده زیستن

بدگوی رابکش رگ جان از بدن که هست
از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشغوف آن مشو که زبایست اصلاح
چندان طراوتی ندهد سبزه دمن

عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم
بالا پرند مرغان اما نه تا برن

معمور خانه ایست مثمن سرای خلد
آنرا عمارت دل ویران بود ثمن

یک خلق خوش زهر که ببینی پسند کن
یمن سهیل شد سند دولت یمن

یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار
قرن اویس شد سبب دولت قرن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا
خود کار من دعاست چه سر چه در علن

تا باشد آن دعا که رسد سوی آسمان
گاهے مفیض رحمت و گه مشهر محن

باد از اهل صدق دعاهای مستجاب
بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن

بر خصم تو مباد دلے آن سهام ورع
جز آنکه چشمه چشمه چو ورعش بود بدن

باد آنچنان مجن که رساند بجان خلق
ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

عباده ذاک جاهل آساد در سرای کامل مه امم
جاهلست در نظر نه کامل چون تراست کام

تا هم خانش خویش عالم کردی اما عالمی
کشتی بود در دو ارکیمی و انما بر پای عام

کسب نام نیک کن کالنما
چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم / جامی آن را ساز خط در خورد بود معجز نظام

شعر چه بود چشم عقل از جهل در سر دوختن / چشم عقل از جاهلی در سر چه دوزد بر دوام

آفت از خویشتن بس باشد درین غربت سرا / گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت والسلام

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا / الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامهٔ سربسته داری کز نسیم نامه‌اش / هر شگافی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچهٔ نشکفته است از گلبن فضل و هنر / در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان حکم / تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی را عصا پیشش از آن در کف که خورد / سحرهای ساحران چون شد به معجز اژدها

گشته بر الواح سحر این نامه طی گویا که هست / بر کف دانشوران یک سر مانده زان عصا

الف او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر / پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرحه بخش سطور او بود / نور سیمین را ز هر جا خاسته شایان کیمیا

سوی معراج حقایق عقل و جان را سلمی است / شکل ترتیب سطورش کاره‌اش سلم نما

سلسلت‌ها در وی از ترتیب تنزل نیست آن / رتبهٔ عالی کان تنزل هست تعیین از

پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرود / می نهد گویی ز هر پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری بهم آمیخته / شهد و شیر این را و آن را آشنایی بینا

یا بهم افتاده است مجموعه‌ها گنج گهر / بر بساط عرش بر بشنو متصل حیا

دیده دل کو ضیا دار شام از مهر عدل — گر ستون عدل بر پا بند این نیلی خیام

از مشاهیر جهان گر شاه رفت و میر ماند — میر ابراهیم نام وی آید ز حق زرین پیام

بهر معنی دارد از صورت دل عالی فراغ — گرچه مایل می‌نماید از نگونساری لیام

حال گرم آتش و حبا رنماید هر دو روی — صوفی از آرام گیرد با از وی این مرام

هست در کوی فنا هر جا ز بستان مجمعی — هر که بگذشت از سر و یا زان مجامع یا جام

زاد اول صبح ازل تا آخر شام ابد — دل ز یاد غیر لب بسته [illegible]

صد کرم کرده ز پای بیش و ز ترک ریا — گر بران حرفی دو افزاید شود صد رکرام

نیست از هنگامهٔ گیتی رود از سالکی جمع — گر نهد یک اهل دل بیرون از آن هنگام گام

مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست — زان انامل بر کنار بحر خود ندا نام

مدعی اسا ز دانفاس صلاح آموز دوست — مار را گرداند افسون فسون پرواز رام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان — دیده با عاقبت بین داشتن بر طرف بام

صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن — می نیفتد رخنه از دندانهٔ سین در حسام

فرق عذرا را چو در بایست باشد تاج زر — وامق مفلس صورت پا می دارد زیر دام

چیست عاقل فضیلت جمع گوهرهای فضل — نیست جز عاقل چو یابد آن گهر با انتظام

بندها بگسسته است از همه دوات فضل را — دولتی شد با عجب گر با [illegible]

این قصیده چیست قیدی را بگرد روی هوس — دل ز خاصان نقش یا در [illegible]

از معانی دقیق این عقده بی عدد رد — هست ما و جمله دلها صید افتاده بدام

سیل [illegible] چه سان [illegible] آید از آن
غرق بحر شوقم از سویت نویسم شرح آن
نیست در شهرت از بهر منع زایران
از گرانجانی نیارم سویت آمد ورنه هست
هست جنبانیدن از جا کوه را آهن محال
[illegible] ملک هستی [illegible] چون [illegible]
[illegible] از یکطرف مشتی [illegible]
دوستان [illegible] آن [illegible] ندانم در میان
[illegible] گردم گرد شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون قطره در دریا اگر [illegible]
گم شود چون قطره در دریا اگر [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شوق من افزون [illegible] تو از حجر [illegible]
نیست آن از جنبش [illegible] آشنا
شهر [illegible] را چسان [illegible]
جذب شوق [illegible]
گرچه گردد [illegible] شوق [illegible]
میرسد [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم زمانی یافت [illegible] در شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر دل ایشان [illegible]
[illegible] هم [illegible] دیگران را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نقدهای نثر او قوت ده پشت هنر — نکته‌های نظم او روشنگر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات آن سیاهی از ظلام — خامه از تیر و بیاض از نسخهٔ شمس الضحی

تا کنم انشا جواب او دبیر چرخ گفت — [illegible] از سپهر اندیشه جلباب حیا

زاسمان جود چون بخشنده گردد آفتاب — در مقابل سهو باشد عرض شمع از سها

در ریاض نظم چون بالا کشد سرو سهی — از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرسا — کی [illegible] باقلان گرد [illegible]

در ضرورت باشد ار چه در طریق شعر گیر — [illegible] ضرورت شعر [illegible] را روا

چون دبیر عقل [illegible] — [illegible] طریق [illegible]

[illegible] — [illegible] آن [illegible]

عرضه آنجا سلامی [illegible] — [illegible] سلام [illegible]

سینش [illegible] پیوسته [illegible] — [illegible] از رگ جان [illegible]

لام یا دل [illegible] کشته — [illegible] کشته [illegible]

دال الف [illegible] — بی‌نوایی استقامت [illegible]

حلقهٔ میم [illegible] شاهد [illegible] — سر اخلاص محبت [illegible]

[illegible] سلام [illegible] — [illegible]

[illegible] لیلی [illegible] — [illegible] عاشق [illegible]

نسخه را [illegible] باشد [illegible] — [illegible] چون [illegible]

۶

نی درو بغض و عداوت نی درو حرص و امل
نی درو کبر و رعونت نی درو زرق و ریا

لالهٔ باغ وی از باران صفوت در نمو ... آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داده هر سو آهوش جان از نشان آن گشته ... خوانده تا الا اللهش دل را بنفی ما سوی

شاهباز دل هنوز اندر هوایش تیز پر ... قید آن شد گل کشا باز دم درین محنت سرا

زان شکارستان هزاران صید معنی آورم ... بهر قوت جمعی از اخوان حقایق آشنا

لیک [illegible] ... میکشند از بهر سلوی [illegible] سیر گشته تا

نیست [illegible] دل [illegible] گرد آورد ... گوهری عنبر گرمی [illegible] کجا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا از انچه دارم در ضمیر ... جز دو [illegible] آسانی [illegible]

در شود مضطر ز خامه [illegible] شرحی
در زبان وصف کلیم در نامه عرض با جرا

[illegible] ... [illegible]

از [illegible] ... راز دارن [illegible] گفت با گفت ... 

هم [illegible] ... [illegible] سر القصه لکن [illegible]

[illegible] شاعران ... وارد از [illegible] زادمان [illegible]

چه [illegible] شاعران تشبیط و صا ... [illegible]

[illegible] ... کم [illegible]

مانده زایشان دور در اصحاب صفه ام — اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر — متفق صحبت نشسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسیده از علیم بی [illegible] — مانده محفوظ از لوح آسمانی [illegible] خطا

وحشیان حرف شان را گر چه [illegible] زبان از شان — قید کردستند در شکل [illegible]

پوست [illegible] لب ارکن گشته [illegible] — بر طلبکاران [illegible] مشکل گشا

آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه — چون سپهر باطن [illegible] بسیط ذی فضا

وان دگر از بحر دور افتادگان اولی — برخی با [illegible] از بارگاه مصطفی

آن یکی زاسرار قرآن برقع [illegible] کشا — وان دگر زاندیشه [illegible] امر شکست ها

آن یکی از بینش مشائیان در وی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان پرتو ضیا

آن یکی [illegible] شرح [illegible] — برگرفته در حضور با [illegible]

وان دگر [illegible] خاطر ها نهاده در میان — گاه مشرب دلفریب گاه نقلی جانفزا

از فرنگی شیشه چشم خود همی کرده جهان — گرده رو دور [illegible] ایشانم نشسته [illegible]

گر شود ابر شامت بر رخ معنی حجاب — یا بر گره ملال از دیده [illegible]

پای ام در [illegible] و کرسی زانوی هم — پای بر کرسی لکی ارقی الی روض العلا

سر [illegible] تن برارم دیده جان [illegible] — بر جهان هیچو صحرا [illegible] اهل [illegible]

[illegible] از نور [illegible] — گفت لیس عندی فی الاصباح الا مسا

بطلع خاک مربع نشین نشسته فراغ | چنان فتاده که چون فرش در ره پاست

کمان هر خم طاقش که بسته در هر زه | کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست

فروغ شمسه او آفتاب تابان است | ولی دریغ که در پی زوال آن پیداست

درون خانه شود تیره از در بسته | به تیرگی درون هر که در نشست سزاست

گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی | که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چو تا بدان بریاضت لطیف ساز حجاب
که چون کثیف نماید حجاب سد ضیاست

نفیر درد جدایی رسید بگوش آخر | ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

زهی نوای خوش پرده دگر بسپرد | مغنیی که دگر پرده گر شنیده نواست

ترا بسر شد پیش پرده راز نگشاید | ازین قصیده تا که ز سر کار پرده گشاست

گذشت پایه شعرم برفعت از شعری | بدین کنایه کسی راست کان شه شعراست

ولی هنوز علو مدایح قدر سخنش | فزوده منزلت مدح خرد والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که از جود | زده طپانچه تشنیع بر رخ دریاست

شود شگفته چو باد بهار بستان را | نسیم عاطفتش روضه جهان آراست

برشته آن همه گلها ز بیت تازی و نثر | صبا دقایق لطفش نهاده در صحراست

که در آن همه گلهای چیست دانی و گوهر | فلک فضائل بود [illegible] در دریاست

اگرچه [illegible] تنگ شکر | گذشته [illegible]

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای — وز حد مدح گرفتاران صورت برترآ

پای جان کز دون پایهٔ قدرت بود — ور بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا

غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بود — نیست بیش از برگی از نیلوفر این نیلی وطا

قطره بیش از بحر گنجد در انا کن چو شد
[illegible] با بحر آب و [illegible] کجا آرد انا

این چنین [illegible] که [illegible] چون [illegible] غیرت — مدح گو را [illegible] سارا [illegible] ثنا [illegible]

تا [illegible] و سر پایهٔ [illegible] فنا از لوح خویش — [illegible] و انان سرمایه [illegible] [illegible]

[illegible] با دامن [illegible] تا غاشیه — کش [illegible] ممتنع باشد [illegible]

ایضاً

درین سرا چه کنی [illegible] طاق ثنا — همیشه فاتحم از یار دل چو طاق [illegible]

[illegible] شادی پدا آنکه [illegible] زاد — [illegible] که [illegible] ز [illegible]

با [illegible] درین کاخ زرنگار [illegible] — که [illegible] نظر که [illegible] [illegible]

بی مشاهدهٔ رازهای [illegible] پنهانی — ز جام [illegible] آینه‌ها [illegible]

[illegible] با [illegible] [illegible] مانده
که برتر از در و دیوار [illegible] [illegible]

[illegible] دل [illegible] که روزن باشد — درمی گشاده [illegible] عالم بالا

[illegible] که [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

نشان نماند ز تقوا بغیر آن دستی — که در دو دست طمع خاکپای از غم تقاست
اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت و پند — نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر — به وفق امر تو کانز اقتضای حکم قضاست

وگرنه هجو منی را به صحبت که رود
هزار نکتهٔ حکمت زبان بند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به — که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک اندرین قدر دانا — که هر عمارت او را خرابی از قفاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

## ایضاً

این مقام خوش که می‌بخشد نسیم وصل یار — خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
فرح آن محفل که شاهی را بود در وی نشست — روشن آن منزل که باشد نام وی دار القرار
بیقراران را بدید آید قرار دل از او — جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار
از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره را — دیدهٔ انجم تواند دید چون شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد — رو به دیوار آورد از صورت خود شرمسار
از صفت نقشهای دیوار و سقفش نخلکی — همچو صحن باغ زالوان نبات اندر بهار
بین نگارین خط ز قرطاس نقطع کرده او — نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک خط نگار

ز گردان آب گذشته و تشنه می میرد  
بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای سحر دمی اعجاز موسوی دارد  
که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد  
چنین که همت او در مقام استغناست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا  
که منزل تو درین خاک توده غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو  
حدیث خانهٔ جمشید و نشیمن عنقاست

تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن  
رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه همانا عمارتی که کنی  
غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست

که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند  
که چرخ کینه ور روزگار حادثه زاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود  
چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان تو کس را قیاس نتوان کرد  
درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغوف عشرت امروز  
بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید بریدن  
برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

عنان بارگی خود کشیده بیدارک  
ز هر رهی که شریعت بآن نه رهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد  
ظلام تیرهٔ سحور را ز دین برکاست

مهارت تو بجدیست در دقیقهٔ فقه  
که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق  
رسوم کهنه نه با حکم شرع باشد راست

در بنا شد عادل و خوانند خلقی عادلش — در شمار هم برآید مدح شان روز شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران که کرد — ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز از آن بر داشتست — عقل عبرت بین چنان کان شان از تقویم پار

شهریارا کامگارا میکنم پیش تو عرض — چند نکته بر زبان نیکخواهی گوشدار

سعی در تعمیر صورت پیش ازین کز منهاست — پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل سر بلند — خانهٔ دین در تنزل خانهٔ طین استوار

کار طفلان است کردن نقش هیچ دیوار و در — بالغان را زینهار از کار طفلان ننگ و عار

شاهباز همت خود را بدان ده کز جهان — تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

قسمت منزل اگر گردد ز کار ارباب دل — کی ازین فیروزه ایوان سر برآوردی بغار

تنگ بودی چون دل اهل جهان تیره عیش — خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه‌اش یک نیمه ماندی خشک نیمی تر شدی — چون فتد از کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله دران بنهاد چون تختی بخاک — تیر هش سایه دادی کو و فروغ خار زار

کس نیارستی قیامش کردن از کنج — چون فراز کاشانه محنت شدی طالع گزار

بسکه در وقت سجودش سر بپا در آمدی — تارک آن سربسر زآسیب آن بودی فگار

بو الفضولی گفتش آن به گر بیاسودی — منزلی با فسحت و نزهت نمائی اختیار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آهن منعکس
کرده از کاغذ خطی بر لوح زرگین آشکار

چون دل صافی درو بینا صورتهای غیب
بسکه مصقولست دیوار و درش آئینه وار

کی بود هر چوب باب آنکه وی را در شود
کو درین آرزو طوبی بر وی خود برآر

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در
تا بدان را مانده بر در چشمهای انتظار

گنبد غنچه است در باغ جهان آرای او
کرده رنگها تلون باشدش سقف و جدار

کاغذین خانه است چون فانوس تا در وی زید
شمع ملک این زیاده حادثات روزگار

باهمین عیش است چون فانوس تا در وی زید
نو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب و کامبخش و کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه
بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران آنم که گویم لیک نیست
پیش ارباب کافلت آمد از اعتبار

نکته کز ظرف زبان خیزد نشاید بهر مدح
مهره سفتن از خزف خوشش نیست بهر گوشوار

مدحت آن شاه کز بخشایش و بخشش کند
عدل او جود و خود و رستم جنبش لیل و نهار

بلکه از لیل و نهار آندم که بود هم نشان
باشد آنرا جاودان منشور عز و افتخار

خیزد از عدلش درخت میوهٔ امید بر
روید از جودش نهال دولت و دید بار

شه چه باشد عادل ار هر کس بآن شاه یدش
روز حشر از راستی عدل گردد رستگار

# کتاب غزلیات

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا ... بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی ... وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقت و بس که در دو جهان جلوه می کند ... گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش ... گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا به کرم جرعهٔ بریز ... بر عاشقان غم زده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص ... در دیدهٔ شهود نماید بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست ... گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حرز جانهاست نام دلبرما ... یا اعز اهمه و یا اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت ... گنج پنهان و نام از و پیدا

به اسما مظاهر ذاتند ... همه اشیا مظاهر اسما

لا ، یسک فی الوجود الاهو ... محو شد نام غیر و نقش سوی

هستی مطلق است وحدت صرف ... این هوا این انت این انا

دست وا در تو از میان برخاست ... سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت ... نشکیبد چو ماهی از دریا

گفت آنکس که باید بار بستن زین سرا
عشرت خانه ازین افزون نمی آید بکار

<table dir="rtl">
<tr><td>راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت</td><td>محنت هم خانگی پیش آمدن با مور و مار</td></tr>
<tr><td>پای همت زین مغاک تنگ بالا نه که چرخ</td><td>قد انجم میکند زین شیوه و پایت نثار</td></tr>
</table>

تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار

<table dir="rtl">
<tr><td>از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن</td><td>کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار</td></tr>
<tr><td>در کنار کس چو ننهد آرزوی زین جهان</td><td>خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار</td></tr>
<tr><td>ترسم از اطناب طبع شاه گیرد ملال</td><td>بهر دعا خواهم سخن را بعد ازین اختصار</td></tr>
<tr><td>نی دعایی کز خدا خواهم بجانی مهر او</td><td>چون هزارش سال در عالم بقا با صد هزار</td></tr>
<tr><td>نی دعایی کز تفو هست آن روی تنم</td><td>بر حصول دولت اقبال ذاتی اقتصار</td></tr>
<tr><td>بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود</td><td>بر بقایش باد ملک و مر ملک را مدار</td></tr>
</table>

دولتی پادش قرین مسند شاهی کزان
پایهٔ او نی نماید تخت ملک پایدار

تم القصاید بعون الله و حسن توفیقه و یتلوه الغزلیات ان شاء الله

یوفقنا بجمیع السعادات بحق محمد خیر من<br>
نطق بافصح الکلمات

تجلی الراح من کاس تصفی الروح قالبها | که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
اتلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی | که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی | چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برآرای بحر بیپایان ز جود دیگران موجی | که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا لفظ انا محمل ز سلمی باز میدارد | چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چو باشی با گدا طبعان | تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی بروز زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

کیست آن سر که درآمد بدر خلوت ما | که شد از عکس رخش نور ره ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او | رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر | که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش | که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را | این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود | که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها | تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها

## ایضاً

فدای خیره‌دهان آن جوان عیار را / که وارهاند به پیرانه‌سر ز ما ما را

کرشمه‌های غزالان مست می‌بخشد / فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چو سود پند کسان چون نمی‌پذیرد دلم / هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینهٔ مجنون و آتش لیلی / کجا شناخت همه آهوان صحرا را

سجود خاک رهت بردنم تمنا بود / بخاک می‌برم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان / بهرنگار از تو جائیست بر زمین پا را

بلاکش جامی خسته خواست آن کاراست / بشکل و شیوه سواران سرو بالا راست

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا / که داد مژده وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش و صبر شکیبا را / که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

فتاده مرده تنی بود هم ز جان آزرده / بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

گشتم بدیده سپهسنت از نسیم صبا / که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد برآورد در ریاض امید / بدل ز خنجر تو جایی که می‌خلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین / ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق آید به مقدور من بجز رسوائی / حسن بدیدا چو مهر تیغ کار آفرید مرا

دل من پره پاره و فغان ز نیش ... | ... لها ... سود لها

رسید اینک ز ره ... | ... سوی ... لها

هر زمانی ابر دیده آب حسرت بر سر | که دو راه ... پیش ... سید ... لها

مرا ز هجر او در دل گردی بود مشکل | ... مشکل و ... حل شد ...

ز هجر دو غم ز جام جامی ... پا دارد
ولکن خوف اطلال الندا لم یبطلها

احن سوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی | که هر سو با نوازش ... نوید ...

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده | ... پا ... شکل ... ناله ...

زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل | فان سجدنا الیک نسجد ان الیک ...

ز سر عشق تو بود ساکن هزار پا شوق یکسر | ز هجر یا ای غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شئونی فسار حالی ولا ابالی | که دائم آخر طبیب ... فیض ...

اگر بجورم بر آوری جان و گر بتیغم بیفکنی سر | قسم بجانت که بر ندارم ... حالی ...

بنار گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی | مر عشقت شوقا و ست هجرا فکیف اشکو الیک ...

بر آستانت کمینه جامی مجال ... ندید ... 
به کنج غربت نشسته محزون ... نشسته ...

نگار ما چه فکر می دون ... دوران یار ما | وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

شبی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود | گر نه آید ... یکشب ... 

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو | از بوسهٔ پیکانش شد آبله لبها

از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو | بادش همه جان باشد تا کشت قالبها

از تاب تب هجران گفتم سخن وصلت | بود این هذیان آری خاصیت آن تبها

تا دست برآورده زان غمزه بخونریزی | بر هیچ رود هر دم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه عیاریان | تعلیم خط از لعلت گیرند مکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت مذهب ها

ای با تو ز گل فراغ ما را | گل بی تو بسینه داغ ما را

در باغ گل از تو میبرد بوی | بوی تو برد بباغ ما را

دارد شب هجر شعلهٔ آه | در عشق تو بر چراغ ما را

دل رفت و نشان ز هر که پرسیم | سوی تو دهد سراغ ما را

کنجی و ز مغلی خیالت | جا ساخته در دماغ ما را

مائیم و صفیر عندلیبان | خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زرنی ربا نجد و قبلها | که بوی دوست می‌آید ازان پاکیزه منزلها

چو گرد شوق وصل افزون چه جا طعن مجنون | ببوی موج لیلی فتد دنبال محملها

منکر اهل طریقت از عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را

سر وحدت منطق الطیرست جامی لیک نیست
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است ازان منکر بود عطار را

هر شب افروخته از آتش دل مشعله ها
روی از کوی صنم سوی عدم قافله ها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیل است
از سر زلف تو آویخته با سلسله ها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله ها

در ره فقر و فنا سالک ره عشق مرو
که به هنگام خود اوست بود این مرحله ها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارد سر این مشغله ها

جامی گوش رضا سوی سخن نشده
کاش شد از دست تو هم بشنو آن هم گله ها

واقف از سر خرابات بدان است شده
که به بتخانه برآورد بجاهی چله ها

شد بی شمع روی چو مهت دل شب آسا
سبحان من یدبر اللیل لیل اسا

تا کی ز غم سود و زیان تجربه ان بود
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دین نه بنا علیست که از زور و تیزی
با فهم بدار اکنون بدو دست هوا سا

اسرار حق از فهم کسی جمله نهانست
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

ره هست نهانی ز تو تا دیر شناسی
جز پیر شناسان نیست درین راه شناسا

سیکند پاکی از سرشک سرخروی تا رب | وز حسد دیدن نیار و رنگ بر رخسار ما
گرچه شد سرحلقهٔ اهل معرفت آن شیخ شهر | سرنمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
چند خود را پیش و با قیمت نهی ای پارسا | خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
طره کن کو گوشهٔ دستار خود زاهد که شد | در دیا لای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت رونق گلها و سمنها | دارد دهن تنگ تو در غنچه زیبا
گر سرو نه چون قد تو باشد نتوان برد | چون آب نه بر تیر مرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان | با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را | از زلف تو با این همه چمها و شکنها
با لذت آوارگی لذت عشقت | غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشک فروماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصاف بده آن شیخ دعوی دار را | تا بخواری ننگرد رندان درد آشام را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است | زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید | تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع | طبع بگشاید بروی خویش خود در اد بار را

جامی آخر چیست لطفت نه ز دست امید
حفظه الله تعالی بر یزید الطفی

شکر خدمت کرده‌ام رندان دُرد آشام را
کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ به استغنای عشق از هر مراد
بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عابد بخوانیدم که من
گم شدم در شاهد وصلی بر نتابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون
در لباس خاص تا هر شهر فریبد عام را

میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بدرد این دام را

محتسب هم منع می از حسد بازو میکند
میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافته
زهد و زان جامهٔ سالوس جامی باده را

چند بوسم دست یا پا یا رکاب یار را
فرخ آن ساعت که یابم لب دو دلدار را

یار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست
زانکه با یادش فراموش کرده‌ام اغیار را

خواندمی طومار غمهای او ولی چون شد مرا
تا مرا خطش تعویذ جان کردم این طومار را

دیده‌ام آزارها زان رخ و در خواهد دلم
تا دهم بیرون به شرح و درد آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
درج در گفتار کم کن درد دل بسیار را

بنده جامی و دعاگو که نیاید در دست
خدمتی زین به دعاگویان خدمتگار را

چون مراد نامرادان آمد او همواره باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

خواهی که درین راه خدا یابی تیغ وارد — رخساره بخاک ره هر بی سر و پا سا

تا هست افتاده پاهی ازاو صاف من و ما
با صاف وقت من راح معنا نایاکس کاسا

شد زیب گشته بود کوی ترا — زادها الله تعالی شرفا
زان کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا
سا [illegible] چون سر تا شته — سیل ابروی توام پشت دوتا
سر من غرقه بخون افتاده است — تا فتاد است ز تیغ تو جدا
بی تو با جان [illegible] ام باقی — جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا ورد [illegible] بود — [illegible] ورد فتادی چه روا

داشت در بیت حزن جامی جای
جانا منک لیتنی فتحا

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کمالات خفی
بعد عمری گشت گفتی و من بی سرم — هردم از غم که مبادا که عمر و فا
بسکه زاهد به ریا سبحه صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم ازان لب عادت نامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت [illegible]
طلب بوسه ازان لب نبود [illegible] — در سر پابوسی است [illegible] زان کف پا

جامی آخر به زلفت تو زد دست امید
حفظه الله تعالی به ید المتقی

شد خدمت کرده ام رندان دردآشام را / کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد / بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی بجو اندیشه ام / گم شدم در شاهد و ستی برشتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون / در لباس خاص تا ظاهر شود فریب عام را
میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت / شاهبازی کو که از هم بردراند این دام را
محتسب منع می از حد تا در میکند / سیر و زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافته
زاهد و رندان جامه سالوس و جامی جام را

دیده بوسم دست یا پای یار یار را / فرخ آن ساعت که با هم بسته دید دیدار را
یار اگر طعن فراموش کاریم زد دور نیست / زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را
خواند می طومار غم بر او دلی چون خویش مرا / تا صداعش تعویذ جان کردم این طومار را
دیده ام آزار از آن رخ ور بجوید دلم / تا دهم بیرون ز شرح دردگی آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم / درج در گفتار کم کن در دل بسیار را
بنده جامی در دعا که بیاید دست / خدمتی زین به چه گویان خدمتگار را
چون مراد نامرادان آید او همواره باد / بر مراد او مدار این گنبد دوار را

خدایی که درین راه خدایان شوق وارد | رخساره تجنک ره بهر بے سرو پا سا

تا ماه اف نشد زباهی از او عصاف سر قیا
با مباد وقت ز رایح مصافات که کاشا

شرف کعبه بود کوی ترا | زاده الله تعالی شرفا
نزد این کوی تو از کعبه گذشت | هر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت چون سجده گه ابروی تو | میل ابروی تو ام پشت دوتا
سر من غرقه به خون افتاده است | تا فتاد است ز تیغ تو جدا
سی تو با جان ز درم باقی | جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا ... آب ... بود | ... قتادی چه روا

وارسته ز بند جهان جامی جا
جانا نمک لب شیرین فتحا

هر جا باب جمالست رخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کمالا یخفی
بعد عمری که گذشت کشتی و من ... هم | هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بسکه زاهد به ریا سبحه صد دانه شمرد | در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب | غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب عاشق سنائی | حاجت من چو روا گشت چه حاجت به دعا
طلب بوسه از آن لب شیرین ... | در سر ما هوسی هست از آن کف پا

شد سحر تا یدا اقبال من شیدا را — آتش انس من جانب طور نارا

ای خوش آن آتش رخشنده کز آئینه صبح — می برد شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان — از حرم رحلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت — تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست — بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم — لاله‌ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت — چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عاشق پیغامی رساند یار را — وز فراموشان بیاد آرد آن ستمکار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست — مرهم وصلی که از دل چند آن آزار را

اشک خونین سرخروئیهاست پیش مردمم — حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون ازان گریم بهجر او که در خورد تو نه — دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن مه بر آیم با تو خوش سال دگر — شد چنان امسال کاندر خاک جویم یار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار نیست — چون نیم شایسته هم بر شمارد دولتش این عار را

سر ببالین جدائی دید جامی را طبیب — گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

## ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را

دراز خواب خوش ای بخت بامگر بگشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفتهٔ خود را

خدایا مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ ناشگفتهٔ خود را

هزار اشک من از چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفتهٔ خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا
حریم منزل از گرد غیر رفتهٔ خود را

همین بس است باد و نامه جامیا که نویسی
بخون دلبرش این دردناک گفتهٔ خود را

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا
بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن چون نه می گفتم
ترا هر شب درون دیدهٔ من جایگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو کشور دل پادشه بادا

سیه رو خوانده‌ایم وان موجب سرخروئی شد
بهیچ آگر گویم شها رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا

کله کج کرده میتازی سمند و خلق میگوید
ترا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خرد سال
رقص در انداخته اسباب بسمل کرده را

جان بلب آورده ام ای لب نه یکنفس
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

از لطف شهان فیض صبا است آری که ز
دولت کیسه پر گنج بیابان بریده را

جام بیا تا که توبه شکنیم تا بیاد دوست
جام گیرم ز غم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما
بریدن از تو نتوانم قطعا

جفا ها خواهمت فرمود گفتن
عذارا ما و من ایها مغفرا

بود جائی خیالت خانه چشم
بهر دم گفته ام این نکته صد جا

بگو شت سیر و سر زلف مشکین
و گر اندازه بیرون نهی پا

سر هجر زاهدان را آن کرد
برابر کند ... حاشا و کلا

بزم با آه دل ز آن لب خیالی
بلی بی درد نتوان نخست ...

بقتل جامی ای مه رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از لب شفای تو شیرینم یکدست ختم گشته ام
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره به شبستان فلک گر شوق تو گل ریزد
صد چاک کرده پیرهن شسته بخون خسارها

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بنگر بتم جوان و عقلم پیر است لیکن عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گو زرد شد گیاهی در خشکسال هجران / پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده رو بطاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل ببند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم باشد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار نشنو آن را

بهم ز جان شده بنده مه یگانه خود را / که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را

قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم / هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

ز اغ دست بخوابم که رخنه زده دیده / بپای آن صنم این تک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی / نمیدهد بخوشی تماشای آشیانه خود را

گرفت قصه درد دراز هجران / کجاست یار که گویم فسانه خود را

چه پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای بهر [illegible] رخ برافکن پرده / شاد کس [illegible] پرده را

[illegible] قان [illegible] / جان [illegible]

سرو را جا لب جوی است ترا گوشهٔ چشم
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

زآب صافی نگران روی چه گل تا دانی
گرچه زره این همه جویان تحفه اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

منکه جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک‌اندیش را

ناصحا سودای بدخوئی چنین میدارم
ورنه هرگز کس چنین سودا نخواهد خویش را

رسم دلجوئی ندارد ارچه آن سلطان حسن
یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان
از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را

دلفگار است کارا و میفکن با طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سود این ریش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش
با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان بیش زد
زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن شنایان ز جعد عنبرینه جلوه یافت
زینت فرآری بزیر خود بود طاوس را

رنج بیجا حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
بر فروز از تو چراغی این کهن فانوس را

رنج بیجا حاصل مبین نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بهر مریض عشق جالینوس را

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر آنگهی
عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها

زاهد به مسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
آنجا که کار نقل و می بیکار بست این کارها

هر دم فروشم جان ترا بوستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا
خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است
القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا چیست مکن بند قبا را

چون بر گذرم از سر کوی تو که آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجنون نفسم گرم عجب نیست
اذ حبک قد اوقد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
یکره ای سرو سهی قامت خود را بنما

بته گرته نیلی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت
زانکه بر سبزه زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل به هوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

جامی این نافه‌گشائی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را

جان تو پاک است آن تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

جامهٔ جان چاک شد تا ری ز پیراهنش
کز چنان رشته توان پیوند کردن چاک را

دامن ترکش به فتراک آمد سرکشتگین
ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
گر نیم لایق که آلائی بدین فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو یابد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

مزن آتش بدین ایماه در این کوی مباد
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

می بریدم ز سر راهش اگر میبردم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

شدم آوازهٔ شهری بگرفتاری دل
ره بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا

پای جائیکه نهد کاش گذارد دل
تا چسان می گذراند دل همناک آنجا

وه بدان مه گذرد آهم ز فلک ناوک آه
تا چسان می گذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش
که نشد نذر چنین صید بفتراک آنجا

هیبت عشقت کی نهان ماند که چون سوداییان / بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دستبوس دوست جامی بر نمی آید ز دست / پای در راه طلب نه دولت پابوس را

---

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر سجود تو نماز را

حسن تو از عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ایجان گرفتی / پیش که گویم این الم جانگداز را

جولان مده سمند بهر عقل و دین ما / بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن سر ز شرح هجر / کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

---

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کشد گنج تو بار خت به ویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش / دردآلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم / قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیوهٔ زند بزندان چه فروشیم که هست / شرح یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع چه گل کافتادست / بال پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

ساقی بجدل حل نشود مسئله ها / می ده که زما بگذرد این مشغله ها

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد / صد بادیه کعبه و یک مرحله ما

در راه ورد آیند همه هرزه درایان / گر بانگ درائی رسد از قافله ما

پشمینه سیاه از شب زلف تو کردیم / در خرقه بزلف تو رسد سلسله ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش / شد نور ده شمع فلک مشعله ما

ما را گله از خوی تو اینست که هرچند / کردیم گله گوش نه کردی گله ما

جامی بطلب دولت وصلش که بتو گشت
تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا / چون کنم جامی دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر دل هر جا روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوف و در جلوه نازنینان لیک / از همه نظاره روی تو میباید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگری را نوبت و گفتن نمی شاید مرا

بیخودی من زعشقت گرچه از حد در گذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی بس است از خاکپای ما لبی
زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش و گریه ابر نو بهاران را / کجا دانست یارب داغ و درد دلفگاران را

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا — نیاز چون ز تو هستم بناز دار مرا

بگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین — دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید — درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما — که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بگو بهر چه کنم اختیار ده که تمام — به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بنده می نهد بر پای — وگرنه عزم رحیل است ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطربا امشب ساز کن بر نالهٔ من چنگ را — آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل — دل بدر آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن چو شک — ساخت دریا گرد من فیض سرشک در خر سنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد چنان پوشم ز خلق — چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت آزار جان بیدلان — اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان و تن لطفی نما — تیر دیگر سوی جان افگن از و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

می برم کوهہای غم بر دل
ز درت سی برم گرانیها

به هوای قد تو از سر سرو
کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرط است
ساده بودن ز نکته دانیها

بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر
لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوش است
طیب الله عیشه بانیها

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا
که نیست هیچ اثر گریه های زار مرا

بر رهگذار چو خاکم فتاده ها ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا

کسی که خاک شوم تا الیم بیاد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

ببین خرابیم از عشق ایکه داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جو و لب جام است اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که این حال مدام است اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم من مست
که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بیارای ابر و زر کشت آن جابک سوار آخر | که دیده در رهست از دیرگه امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم خشم بیهوده | که بیداد و بیاد نیستی چون من هزاران را
ز جام غم خورد داد کجا یک جرعه تا بینی | چو شهد من شکست توبه پرهیزگاران را
چنین گر باده عشرت بخواهی مستی شبها | چه دانی محنت هجران بی خوابی شب زنده داران را
هنر و کز بیکسی چون من بی دستی بپیچید | شبی کو بسته فتراک صید شهریاران را

سمند ناز جولان ده به ره کوشه تا باقی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را | درد آن یعنی نباشد مرهم بیدرد را
وعده غم میدهد یا ورنه اندازین قدر | کاین تو به عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گرد و ز رویش حسن هنگامه گرم | گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله سرخ و شنبه زرد روید از گلم | چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بس جو دوا افتاده هم خون در دم شربت هجران بلی | خیز جانا این خوان کجا لایق بود این خورد را
گر چه گشتم خاک راه او بجا اینکه باد | از سر راهش بسوی دیگر برد این گرد را

برد جامی را بگوش میل عشقم اما چه سود
در جهان بستان چنین تماشا کرا آید ورد را

ای جنت تخم شادمانی ها | وصل تو اصل کامرانی ها
کرده ام گم بکوی عشق تو دل | بر وی از داغ تو نشانی ها

طاؤس وار طوطی جان جلوه میکند | از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه باده صبوح | بنگر وظیفه سحر و در و شام را

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری زغمت بودم با خاطر خوش جانا | دودعت دادودعت فی الخاطر اشجانا
دام سر زلف را گر خال بود دانه | صید تو شود صد مرغ دل دانا
گفتم که به هجر از دل شوق تو شود زایل | فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا | قد اشرقت الدنیا من کاس حمیرانا
از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی | شد در گرد باده در راعرامولانا
صد گشته هجر احیا یابد بدمی هر جا | گر نگذرش وصل تو بوی سد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
ما رفع قدرا اما اعظم شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا | سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک | گر یک زمان کند به تنت پیرهن جدا
در بیستون ز ناله من گر صدا فتد | نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق قدت ای گل سمن | مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
نارم بکش مگوی که زین آستان برو | مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو تنها دل است
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا

می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام
بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا
بعلیل الفراق فیه شفا

درد نوشان جام درد تو اند
صف نشینان بارگاه صفا

کی برد بوی تو خوش تو اگر نسیت
همچو موی تو فتنه زقفا

یاری کس نخواهم اندر عشق
حسبی الله وحده و کفی

گر چو یوسف شوی ز ما غایب
همچو یعقوب ما و یا اسفا

بجفا داغ دیگران مپسند
چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان که هست
رخش سپهر و توسن ایام رام را

آن ترک را بگو که ز دست کن چنان
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آمد روان رفته بجو بلاغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام را

دمی بخاک پاش با صد ذوق میسودم قره
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها
ز رشک آنکه میبینم جام می را لب آن لبها

شدی مشهور شهر آنسان که همچون سوره یوسف
همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها

بخواب از بهر دوست یابند جا جانهای مشتاقان
به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب ز لب یارب رود بر آسمان افتد
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

تنم را ز آتش دل هردم افزاید تب دیگر
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زان تبها

شدم بدبخت ز اشک خود نشد آرمی اهرگز
سعادتمندی روزی از این سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را
چه غم از ناله خونین جگرانست او را

گو کله برشکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمرانست او را

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینه صاحب نظرانست او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ دلی
نظر لطف بحال دگرانست او را

می گذشت از من بدروز و دگر باز نگشت
وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاک شد دیده غمدیده مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

زان حالها که پیش من آمد جدا از تو ... اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حرم چمن جدا

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را ... کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی بار دگر چون گل تازه تر دوشم بخواب ... تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل کرد بتان ... میربائی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان چشم من عکس رخ و زلف تو دید ... لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم زالایش زهد ریائی شد ملول ... یکدو کاسه درد خواهم شست شوی خویش را

ایکه گوئی خوی از ان بت بیوفائی باز کرد ... رو که من به شناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را ... کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر ... مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند ... بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

گو مکن در دل من کاتب اندر نامه درج ... طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین کمین خیل جفا ... شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها غالبا ... گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

برفت عقل و دل و دین برفت جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درو نهادی خیال ابلهی ست
که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آمد
تو در خیال من آئی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خط چون سمجیل عقل
گرفت از همه رو و ز دیده پاسبان تنها

بسان خامه دو گوی زبان من اکنون
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چونی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بجلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

می فزائی خط مشکین عارض چون سیم را
میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کس
حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاکپای خود کنی بهر خطاب
با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاک است سیر و شش مجلس
کر معلم بشکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جانفزاست اینها
با آفت جان ماست اینها

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما — کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست — سر تا سر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت — این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت — آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعهٔ می از خویش خلاصی — از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای تو آلوده لب از می چو بخفتیم — وا فشاند ما یک به پر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست رسیدست
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

رخنه کردی بقصد جان من دیوانه را — دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفگن ای رقیب — پیش ازین ضایع مکن بر سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند — بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو — میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم — ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند اینست رو — ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت ازان بت قصه کم گو ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

گر کند غنچه با تو دعوی لطف — بر دهانش زند نسیم صبا

دیده هر دیده ایم جا در روی — تا ز روی تو مانده ایم جدا

تو بلائی خدای و خلقی — بد عا خواهد این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد — که تو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت لله دُرّ ناظمها

گاه در دل سازی و گه در دیده جا — هر دو جائی لست یا بدر الدجا

طوبی آمد قدِ تو وقت خرام — گر خرامی سوی ما طوبی لنا

تا به هر چشمی نزد است سر به سر رو — چشم من دارد غبار از صبا

من نگویم بندهٔ خویشم شما — نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل بر کشم پیکان تو — لیکن از دل نمی آید مرا

پرده بکشا چون نمودی آن دو زلف — تا رخت بینیم ابعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان تو جدا

معلم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را — که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا گفتم نکوئی بود از آن بد خو چه دانستم — که خواهد گوش کردن حق من آن کور را

رقیبا چون بره بینیم افتاده رحمی کن — سگی زلفش خرامان بگذران آن هیچ رو را

صبر و خرد از دلم چه جوئی
در دور تو خود کجاست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنهاست اینها

نرخ تو دو کون چون نهد عقل
یکموی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم
کز همچو توئی وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد
یارب ز دل که خاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی
وانگه نه کشی رواست اینها

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاری دگرم پیش نظر
گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
گر ز من دوست‌تری نیست ترا

خون دل پر شده‌ام بست جگر
چند گوئی جگری نیست ترا

در دلت نالهٔ ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن
گر ز من دردسری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین چون هنری نیست ترا

زد به رفتار خوش قدت ره ما
رفع الله قدره ابدا

تو همای و نیست ظل هما
جز دو زلف تو دام ظل هما

باغم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا

هر نفس جامی مدم برمن فسون عافیت
با بلا خو کرده ام اینم نمیسازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را
با عظمت شانا ما ارفعت سدره را

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خط لبت بستم روزیکه قلم با خود
سپرد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خنجری خون دگران ریزی
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

پیوسته ز تیر تو من آزار بران ساعد
یک تیغ انگیز چو خون ریز زمین صد را

در وصف زلال آید تا روز ابد پاید
چون شکر گذار کس دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آهن سخن تو کرد
ذوق دگر است آری اشعار مجدد را

گرچه هر دم در نظر صد ره کم نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل رو بستر ببر
کاندرین خلوتسرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان مسپار زین بیش غم
چون بجنت ما رسید آنهم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گوئی ز آب و خاک دیگر است
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

اگر به پای سگش می‌کشم ای ناصح مزن طعنه — که من روزی بکوی آشنائی دیده‌ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر — اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را
نیفتاده میان خاک و خون هم اگر بودی — براهش روی افتادست شیر بیشه رو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

به کعبه گر نمائی جمال خود ما را — ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
بدور حسن تو از مهره و فا پرداخت — مشعبد فلک این حقه‌های مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گردانید — مسبحان فلک سبحهٔ ثریا را
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی — ضمان نمیشود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی به فلک — بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بمامن عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان است
ز داغ ازرق بشو خرقهٔ مصلا را

با تو یکدم بخت بد همدم نمیسازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا
دیگران را شاد دارا ای دل پر خون که من — عاشق غمخواره‌ام خرم نمیسازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار — آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب — ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
سر گزاین نکته ات آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی تو ام جز بپر و بال آئید
شکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از بحر عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

زلف تو بر مه پریشان کرد مشک ناب را
شاخ شاخ افگنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد در آیا آن دو ابروی ببین
پشت سوی قبله رو در رو خود محراب را

پسته را نازان دهان و لب رسانیدی بکام
دل ببتنگ آمد ازین معنی اولوا الالباب را

یاد شبها خاک پایت زیر سر خواهم حرام
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قبل محبان غمزه ات هرگز ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بروی از مژگان در بگشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
تا زخون دیگران سوی خضر رنگ خویش را

می چنین گلرنگ و گلبوییست یا گل پیش تو
شست در آب خجالت آب و رنگ خویش را

میگذارم همچو زر در تو بس کز آه گرم
میفروزم کلبهٔ تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده
سه برین دل حصت چو سنگ خویش را

ساختی مقدم چو چنگ آنطرح از دستم بکش
بهر تا رسی بنوا میسند چنگ خویش را

| | |
|---|---|
| از خم محراب ابرویش همانا غافلی | اینکه هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا |

از تو هر مو بر تن جامی سگی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

| | |
|---|---|
| بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را | مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را |
| شد بغلامی درت صرف جوانیم همه | بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را |
| با همه سیر سد غمت قسمت بنده ام بده | تا مکن بدیگران بکن حمت عام خویش را |
| برد متاع هستیش زود بکشور عدم | هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را |
| در ورقی که کرده ام نام سگانت ارقم | زیب ترک نوشته ام از همه نام خویش را |
| بر من خسته دل مزن طعنه بنام نیکوان | صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را |
| بر تو سلام میکنم گرچه فزود یافتم | با شرف جواب تو قدر سلام خویش را |
| پخته ز لطف غم دلم خام هنوز کار من | پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را |

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده که خوری برو فشان جرعه جام خویش را

| | |
|---|---|
| ای ز ابرو گره افگنده چه حالست ترا | گوی از صحبت احباب ملالست ترا |
| موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد | عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا |
| تشنگان را لب چون آب تفقد می کن | اینکه منزل لب آب زلالست ترا |
| بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم | تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا |

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را
بنبض حاجت من ای طبیب دست میا

بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
گر آن تنی که تو دیدی گداخت آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دُردی دُرد
که نیست در خور او جام عیش و نوش و طرب

بیداد ای معلم هر روز تا شب
باشد غزالم محبوس مکتب

شد فرش دیبا از سبزه صحرا
ارسله معنا یرتع و یلعب

تعلیم آداب او را چه حاجت
کو خود ز انشا آمد مؤدب

هر جا خرامد بهر دعایش
خیزد ز جانها فریاد یا رب

دارد بلعلش منع از شرابم
ای خواجه دورست از لطف مشرب

وی ترک عشقش مذهب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب
شد تیره شبم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو توبه
من تاب من الحبیب ما طاب

عمریست که بر در تو ام من
یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو غائبم برد
من غاب کما یقال قد غاب

چون چشم تو خوابناک مستی
صاحب نظران ندیده در خواب

زود رفت و دیر آمد صبر ایدل یا دگر | آن حریف دست صلح و زود جنگ خویش را
عشق رسوا نیست جامی با بخوبان دل بده | یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

## باب الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب | آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند | ای در کمال حسن عجب تر ز هم عجب
هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو | زین بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب
تا زلف تو شبست در خت آفتاب چاشت | واللیل والضحی است مرا در روز و شب
کامی ز لعل بخش که عشاق خسته را | صد خار خار در جگر افتاده ز ان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت | با عاشقم و ست نیاید ز پا ادب
دل با دمنزل غم و سر خاک مقدمت | کاین موهبت شرف بود آن پایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان در ین طلب

بگوش من رسد آواز یا ربم هر شب | همی تو نیز بگوش تو میرسد یا رب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را | پدید نیست بغیر از سر شک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت | کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک تست این بس | که در رهت شود آزرده از سم مرکب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
زنجم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

دردمندم عاجزم بیمار تنها و غریب
جان خود مشروع گفتم وقت لطفت ای طبیب

هر شفا در حقه لعلت و آن در دست تست
حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب

جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است
گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
زاستانت چون شوم چون هم طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز من تنهائی و غربت بس است
با غریبان لطف و رحمت نیست از خوی تو غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
لا بقائی بعد بعدک لا و لا عیشا یطیب

بندهٔ جامی را بسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

هذا برق لطیفا و الدجی ساکب
خوشا آن برق خندان که از کوی جانانست

زهی عشق هستولی و شوق غالب
درخشنده چو بر آسمان نجم ثاقب

نگارستی که رویند حوران جنت
غبار دیارش مشکین ذوایب

دلم سوخت از شوق او گرچه گویم
خیال رخش هست در جان مصاحب

ایا حادی العیس بالله شمر
بقطع الفیافی و طی السباسب

ازان منزل خوش زمان ربیع ایش
کز و نیست یکدم دل خسته غائب

نکن حسبنا نشد ارسیتوا فی
ازین بیش صرف زمام نجائب

نه به خیال آن و نه امید وی | سر بده تر و کنج تیرا

## در وصف زنخت نظم جامی
## از نوک کلکم ترست می چکد آب

میزند مشت بر دلم که ببین کی حبیب
هیچکس نیست چو من تنگی از دست رقیب

گر نه او دست بنبض من محرور زند
شعله چون شمع ز تاب تپم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد نام زده
نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آتا خواهد
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهت از پیرهنت
پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین لبان عشق نباخت
نیستش از معنی پیران طریقت نصیب

جامی آن به که بغریبان ننهد گوش کنون
پیش ازین در سخن انگیز خیال غریب

ای ترا قد خوش و خوب تر از هر خوب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب شیرین تو زولاف شیرینی نبات
مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست
خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

با ... هانت درمیان ناورد دلم سری بتان
لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق
تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای عشق لیلی سکنم
توبه اما من هوا لیلی فانی لا اتوب

ای که تو را نیست سودای عاشق زار علاج / ترک این ماخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر در دین [illegible] / کردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود بنمایت گفتی ز دور / کاش بودی این سعادت نصیب

ناله جامی ز شوق ورد نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب / حسن طالع بین که دیدیم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم / دیدم چشم تر من [illegible] بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دو [illegible] / عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند هر دم دل بیهوش آن لبها هوس / رفت از دست اختیار از [illegible]

داغ دل آه های آتشین با نشان / دود در روزن میدهد آگاهی از [illegible] کباب

منکه در میخانه با دردی کشان همخانه ام / خانه ام خواهد شد آخر همچو میخانه خراب

گفته جامی بگیر و چون زر خالص رواج
جنس باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا از خیمه چون ماه سیر آن شهسوار / بیدلان از رشته جان ساخته آنرا اطناب

بسکه در هر شب [illegible] آه حسرت [illegible] / [illegible] مردمی [illegible]

ناتوانم گر نه [illegible] / [illegible] زاهد [illegible]

[illegible] / دست گیر دشمنان [illegible]

سلام من الله مولی العوارف
علی روضة حل فیها حبیب
ملیحی که جمع است در بزم وصلش
فصیحی که درج است درج لعلش

سلام من الله معطی المواهب
رفیع المعارج سنی المراتب
فنون [illegible] تماسه [illegible] مآرب
رموز نوادر نکات عجائب

باقبال درو دمش رست جامی
زسیل مرادات و نیل مطالب

بیا بطرب چون جام نوشگوار طلب
طفیل صحبت یار است نقل باده جام
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت
[illegible] ز صفوت [illegible]
فلک [illegible] امید است از [illegible] گهی
بهر دیار که روزی گذشت محمل [illegible]

بهشت سرو قد و یار گلعذار طلب
چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
نگشتی [illegible] گلگون ره کنار طلب
صفای صفوت رندان درد خوار طلب
گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
دل رمیده ما را دران دیار طلب

زجام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب یا نشد وصل حبیب
در [illegible] زان بارزین [illegible]
گرچه از نزدیک [illegible] آن [illegible]

با وجود بی نصیبی یا نصیب
محنت غربت [illegible]
دور بهتر باشد از چشم رقیب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی — تو این ناز و کرشمه ز که آموخت عجب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی — نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد — که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس از این تب

**بشراب از نظر و شمع سرود و ستاره چو جامی**
**نکنم در صف رندان پس ازین دعوی شهرت**

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات — واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل — حسنت نمود جلوه در آئینه صفات

هر خشتی از کنشت سو و کعبه دگر — گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هرجا که تافت پرتو انوار عزتت — عزی ندید عزی و قدری ندید لات

در بحر کبریای تو هر کس که شد فنا — چون خضر برده راه بسر چشمه حیات

هرکس به کعبهٔ طلبت ره نبرد نخست — از کل کائنات کند قطع التفات

**جامی ببخش جائی لب تشنه را بلطف**
**زان باده کز کدورت هستیش دهد نجات**

ای صفات تو نشانی ز حقیقت ذات — جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات

ما گرفتار جهت ز تو فتان چون مایم — ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون جهات

از ندای تو درافتاد صدای بحرم — خواسته نعرهٔ لبیک اهل عرفات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید — ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

پیش از این کو آفتاب آن عارض نازک مسوز ‌‌ ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی گر نازکی ‌‌ تاب می نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار

آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

سر صبح کآفتاب بخت سر زند ز جیب ‌‌ اگر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن ‌‌ گر طیلسان زهد به صهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند ‌‌ آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بربار قم ز عشق زد آندم که ساز کرد ‌‌ اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب

اشک سپاه عقیق یمن میدهد نشان ‌‌ از خیمت سعاد علی ایمن الکثیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را ‌‌ زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی بزیر خرقه خود یافت دوست را

زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

به من کی رساند که من دل شده هر شب ‌‌ از غم هجر رسانم به فلک نعره یارب

نتوان بوسه زدن آن لب نیم اما هوس آن ‌‌ که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گرچه نشاید که به فتراک تو بندی ‌‌ چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت ‌‌ چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند ‌‌ که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

قصد شهرت نبود جامی را | کاین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر | نکتهٔ چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست | خوشا کسی که درین گفتگوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم | بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سروقدان فرش سبزه را در باغ | بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست
فراق خسته دلان را بجز غم تو نساخت | علاج ما هم اولی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر همی دانی | ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش ما دید و گفت در جگری | که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت | که باز کار جگرخستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست | برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاهد | که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا و ز هجر فایده نیست | طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر | حریم صومعه را تا که وقف میکده ساخت
بجنگ جویی چشمت خوشم که میباید | حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

مذهب عشق کجا چاشنی عشق کجا
آن کی که طمع اجاج آمد این غلط فرماست

با وفائی تو در آمیخت جهان آب و گلم
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

ای واضح والضحی جبینت
واللیل نقاب عنبرینت

طه رقمی ز د آستانت
یس اعلی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی
دیده بنظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست
عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان کنت کنزا
اعیان رسل تو اضع چینت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت
یولج اللیل والنهار نوشت

والضحی را که واضحش صریح است
سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط رخت
سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر ز مشک گلاب
مرهم سینهٔ فگار نوشت

بیاض چشم محرز اشک
قصهٔ درد انتظار نوشت

زانسان که گل از خاره دمد در دل جامی
گلهاے وفا میدمد از خار جفا یت

روی خود را مگو شریک مه است | ورنه گوئی که لاشریک له است
نارسیده بچارده سالت | رویت افزون زماه چارده است
ملک هستی تمام طے کردم | تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو | بر زخم خون لبسته ته به ته است
کے پذیرد زشمع مشعل نور | هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار | حشمت پادشاه از سپه است

خانقه می کده است جامی را
بادۀ کهنه پیر خانقه است

غزالی چو تو در صحراے چین نیست | چه جا چین که در روے زمین نیست
نه بنیم لاله رخسارے درین باغ | که داغ عشقت او را بر جبین نیست
نیفتد راست چون زلف کجت راست | چنین رسته ز طرب یاسمین نیست
نرفت از جان تمناے لب تو | نگس بے آرزوی انگبین نیست
چه سوداے زاهد دلق ملمع | چو از عشقت علم بر آستین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان | تصور کرده اند اما یقین نیست
شدی بر زعم جامی یار اغیار | مکن جانا که شرط یاری این نیست

چو نقش خط درخت لبست در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چگویم کز فراقت چونم ایدوست — جگر پر درد و دل پر خونم ایدوست
بزیر پای خود کردی سرم پست — رساندی باز با گردونم ایدوست
میان رهروان بودم فسانه — ز ره بودی بیک افسونم ایدوست
خیال از لعل میگون تو مستم — که فارغ از می گلگونم ایدوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب — چه سود از گنج افریدونم ایدوست
کم در حشمت و جاه از سگانت — ولیکن در وفا افزونم ایدوست
مکن با من حدیث از جام و باده — که دور از آن لب میگونم ایدوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دائره بیرونم ایدوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت — باز آ که یکی زان همه ننشسته بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک — ای غنچه خندان بگشاید قبایت
مرغی ز گلم گر ز پس مرگ ببالد — جائی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم ته کفش تو رخ مهر تسلی — چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت
هر چند بهر روی قفائی خورم از تو — هر جا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلای کند از خود — یا رب چه بلای تو که جویم بدعایت

شد شهره گدایی ز ره اهل خداشناس | جا رفیع گذشت و راه ما را نگذاشت

هم جوانیش رسا وار چه غمزه اش | از سینه ام خدنگ خیالش نگذاشت

هر جا که شد مقیم ورت حرمتی شبا | چون در صف سگان تو جا را نگذاشت

در غمزه تم ز باد کار چشم مردمان | چون سرمه خاک آن کف پا را نگذاشت

صوفی صفای دل بتم تیره ساخت | آئینه خود اسیر صفا را نگذاشت

جامی پس از دو ماه وصالت ز هجر سوخت
افسوس یار من که بلا را نگذاشت

آنکه هر گل گره از غنچه چمن بوی تو بست | رشته جان ماه از پرچین موی تو بست

طعنه بر طوطی طبع غزلی از شکر تو | که بر دهان سخن اهل سخن گوی تو بست

لله الحمد که تابان شکفت حضرت تو | گر چه تن یار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب نیست که نبیدم من همه شب نوا | چون کنم خواب چرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من آخر در برانداخت فلک | آنکه بر این خانه طاق خم ابروی تو بست

تا فکر خون جگر بر در تو آمد چه شکست | در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

هست زینت بازار سخن جامی را
شکل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر دیر ما | بیا ساقی که فی التأخیر آفات

من و مستی و دو دو می پرستی | چه کار آید مرا گفت و گو ما ما

هر نشان کز خون درین دامان چاکست — پیش اهل دل دلیل دامن پاکست

دیده‌ام ای غنچه در رعنا مخند از گریه‌ام — کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناکست

عشق او بگذشت بالا تا دل و جانم بسوخت — آری این آتش بلند از خار و خاشاکست

چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر — آنچه در کام کسان زهرست تریاکست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان — کشته عشقم من و این سنگها خاکست

ترک مرهم گو طبیبان کاین جراحت دلم — یا نگار از ناوک بدخوی بیباکست

گفتمش روزی ز جامی دل ز زلف خویش بند — گفت هر صیدی کجا لایق به فتراک منست

شب یاد رخت در دل ویران شده رو داشت — ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش — آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای — خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

وی جلوه کنان بیشتر اندر صف خوبان — با حشمت جاهی که نه سلطان سپه داشت

طرف کله از نازکشی و جهانی — از هر طرف چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم — گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون — جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت — آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

زکاتِ لب بده ای نامسلمان — که یک رکن از مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی دارد از مشک — رخت کز وی ترا امکان نجاتست
لبت آمد نگین لعل کز خط — سیه کرده به پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جزین ذوق
که یکسر شعر جامی طیباتست

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت — با عاشقان غمزه و تیغ و خدنگ ساخت
بر من ز جورت این همه سختی که میرسد — می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
بی چون بشهر وصل برد بارگی صبر — کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
غمگیم مکن چو تنگی دل چون غمت فزود — استاد فطرت از ازل اینجا تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو — مرغ چمن چرا به همین بوی رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست — هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسسته رشتهٔ تسبیح زهد را
خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست — شگوفه در قدم دوستان درم ریزست
بده پیالهٔ دگرا نمایه طرب باده — کنون که باده فرح بخش و باد گلبیزست
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است — ببانگ چنگ مجوزی که محتسب تیزست
بکف پیالهٔ لعلیست لاله را لبریز — پیاله گیر که هم نه وقت پرهیزست

می و نقل است در من شب و روز — بنام ایزد زهی اوراد و اوقات

جهان مرآت حسن شاهد ماست — فشاهد وجهه فی کل ذرات

سلوک راه عشق از خود رهائیست — نه قطع منزل و طی مقامات

سعادت خواهی از عادت گذر کن — که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات — رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد — ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف این سر کو — لا یزید الوقوف فی العرفات

تا تو سوی زدی لب چو شکر — آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایه زلف — خضر جام حول ظلمات

مردم از اهل تو بطالع من — خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات بالحسنات

خطت گرد لب آن مشکین نبات است — که رسته بر لب آب حیات است

بهر کس دارد آن چشم التفاتی — بحال ما چرا بی التفات است

براه کعبه و ملت دو چشم — یکی چون دجله دیگر فرات است

نشان از تیر او بر سینهٔ ماست | پر و بالش هر کجا افتاده جالیست
ز کیوان برترست ایوان وصالش | خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه | برو حرف غم فرخنده فالیست

نه شعرست اینکه جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت | بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود | در آن زلف بادش پراگنده ساخت
چه بودی خلاصی بود بنده را | که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز یک تار مویت که تا پا رسید | سپهر ناتوان کمر پاینده ساخت
مرا زنده شد و قبا ... بقا | جز آن زنده دل را که پاینده ساخت
نبودم به یک بوسه خرسند هات | نخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
سگی مست را باده بخشنده ساخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت | شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد که چه دود فرهاد جان در سنگ سوخت | خانه را از آتش آهم چو با هم در بسوخت
زاهد از سوز محبت لب خشک صوفی دید تر | آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است | خواهمش روزی ز برق آه یا منبر بسوخت

گدای عشق تو گیر دل بصدر مصطبه جا / چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست

هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ / بدست زهره جبینان عجب دلاویزست

مخور شراب غرور از صفای مسند عیش / که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست

مبین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه / که رنج محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسان را / فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست

مگو به حلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح / که گوش مجلسیان پر ز نغمهٔ چنگست

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید / دلی که غنچه صفت از هجر گلرخی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت / نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگست

بقدر آینه حسن تو می نماید روی / دریغ کآینهٔ ما نهفته در زنگست

ببین دو رنگی رخسار و اشک جامی را / که در طریق محبت همیشه یکرنگست

دلم دیوانهٔ سرو خردسالیست / که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیرافکن است / بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جامی گردست / همه عالم بچشم من خیالیست

بار باب عمامه معنی فقر | مجو کاین تاج بو هر تارکی منیت

بگوی نیستی جامی فرو رود
که سالک از این به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن می گفت
بار قفان حدیث من می گفت

معجدم بعد از آن شمائل خوب
نکته ای چند در چمن می گفت

لطف آن قد ز سر و می پرسید
وصف آن رو با سمن میگفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن
گاه از آن بوی پیرهن می گفت

سوی من بود اشارت غمزه
گر چه با دیگران سخن می گفت

نکته ریش و لفگاران بود
هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت

همه مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن می گفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت
گوئی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نه ز نمیتر تست تنبیهم
من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گر چه نازک است لطیف
در لطافت نمی رسد به تنت

میوه های بهشت اگر چه خوش است
از همه به گرفته ام ذقنت

ای خوش آن دم که گوش می کردم
نکته ای از لب شکر شکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت
ذوق آوازه لذت سخنت

داد جامی به تلخ کامی جان | هیچ کامی ندیده از دهنت

هر کرا دل سوخت تنها نه او را سوخت و بس
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو هر کرا خواب آمدست
خوابگاه من چو پشت طاق محراب آمدست

هر کجا حال تب و بیخوابی خود گفته ام
زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست

ره بتوحید مسبب کی برد عقل از رخت
چون ز زلفت بستهٔ زنجیر اسباب آمدست

گر ترا صبر و وفا باید بشهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

بسکه رفت از دل گرمم ببالا تف خون
از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

خانهٔ ما را نخواه امشب چراغ عاریت
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش
جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

موثر در وجود الا یکی نیست
درین حرف شگرف اصلا شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند
دریغا زیر گردون زیرکی نیست

جمال اوست تابان ورنه بردن
دل از مردان دل هر کودکی نیست

ز خم جو فیض و ساغر هم که بی فیض
به میخانه بزرگی و کوچکی نیست

عطا می عشق بسیارست دردا
که زان بسیار ما را اندکی نیست

با من ز سعد و نحس قرین غم که خط جام / حرز امانم از خطر چرخ و اختر است

بودی بنجات خویش که رسید از حریم / پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است

گفتا ای پسر دریغ بود نقد زندگی / در دست آن حریف که فکرش برابر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش / بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره ببرد / آن را که نشئهٔ می لعل تو در سر است

درده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی / زهر مرا اساس چو سکندر راست

جامی مشو فریفته کاین چرخ کوژ پشت / چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل او گریز که عنقای همتش / بر بازوی جناح فلک سایه گستر است

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت / ز بسکه خاست بلا عذرخواست رضوانت

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان / که بوسه بر باید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسی / که هست بازوی من پارهٔ گریبانت

شدا فریده لبت زان زلال آب حیات / که بر لب آمده است از چه زنخدانت

ز شاخ وصل تو چون برخورم که گرد ثمر / ز تیرهای بلا خاربست بستانت

مکش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز / که دست شعلهٔ آه منست و دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی اینهمه چیست / اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست / سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبلست

مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل در آن / آتش افروخته از مهر داغ بلبلست

کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب / لاله‌ها بر دوششان زان می فتاده گل گلست

بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر رشته را / جوک کرده اشتری آن سنبل اطیش چکل

طره شمشاد گشتش بسته گره دست صبا / آه بر سر خوبان چمن چون کاکلست

تا کند بلبل نیرم گل مکرر قول خویش / از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قلست

از سماع شعر جامی بسکه در وجدند و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغلست

یا ازین خمار در سرم از چشم مست کیست / وین ناوکی که خست دلم را که شست کیست

دل شد ز دست یا زنمی آید ای صبا / آن مرغ آشیان غنا پای بست کیست

راحت شمر ز دست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را ببین منگر کان ز دست کیست

ور دل خیال دوست طلب ساخت گو بگوید / کاین خانه خراب مقام نشست کیست

عمری سرم فتاده در آن کو و کس نگفت / کاین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست

آتشکده است سینه چگویم که دل ز تو / از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست ست جامی از غم عشق بتان و لیک
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور نظم کز عشقت میسر ست / طغرایش آن خطیست که بر دور ساغر ست

هنوز از خط نبرست نبوده هیچ اثر | ندانم اینهمه آشفتگی سنبل چیست
بهر شکسته دلی می کنی به لطف نگاه | به بخت ماه چو پرسید اینهمه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمی دانم | که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست
بهای بوسه ترا می دهیم نقد وجود | درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس | که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده
بیاد تیغ بکش موجب تامل چیست

بر سر کوی که روزی سر دین تاز من گذشت | وز درین کوی همه عمر دراز من گذشت
تا جبینش را سجده بردم چون بهانه یافتم | وی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندازه سر تا پا ولی | چون بسی در قصه سوز و گداز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی | گو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت
بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی | تا از آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
شاه غزنین جان همی داد از غم دیگفت | عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی بر در راه
هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

یار نازک دل که بموجب من آزار داشت | عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت آزار او | با من آزارش بمیدانم چرا بسیار داشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل بعدم رو نهاد جا به پیکان گذاشت

کعبه رو در کشید چند به خاک درت
راحله زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد حرم صبر پاک
برد بغارت چه پاک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند
هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر بر گرفت شهر بایشان گذاشت

باز بهر شکل دگری غنیمت
زانکه بودی خوبتری غنیمت

پیش از این بودی چو غنچه پردگی
چون گل اکنون پرده دری غنیمت

خیز مکن چهره به شبنم در میان
زانسیان کاندر نظری غنیمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم
همچو عمر اندر گذری غنیمت

رفتی از پیش نظر عمری و من
همچنان پیش نظری غنیمت

تیر آسی گر رسد سویت چه باک
سینهٔ پاکان سپری غنیمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بیخبری غنیمت

چمن ز حیله که تو داری حکایت گل بست
فغان من چو شنید عندلیب لب بست

نمی جنبد رقیب از این سرکو — ره عشاق را دیوار گر هست

در آغوش خودت در خواب دیدم — فلک بخت مرا بیدار گر هست

عیادت می کنی بیمار خود را — مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تظلمی تو به آهسته ران سمند — ای سنگدل بزعم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست

از مدرسه بکعبه روم تا به میکده — ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

گر من نه غرق آتش دایم ز عشق تو — این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند — در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست — جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم — بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست

کار از آن بو کآرد عاشقانرا دل بتنگ — چون طرافت دید با او کار دست از کار داشت

دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره ماند — روشنی آن چشمک بینائی از آن رخسار داشت

آگه از بیداری شبهای من دانی کیست — آنکه بیروی چنان ماهی شبی بیدار داشت

می گذشت آن سرو و من مردم ز غیرت گریه زود — با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

ای خوش جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل — گرگهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار از همه مقصود من یکیست — صد بار اگر کشند بتیغم سخن یکیست

خواهیم بهر سر قدمش بخشند دگر — لیکن مقصرم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان — ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان — آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

خوش مجمعیست انجمن دلبران و لی — ماهی کزوست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ — یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند — کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق غریبی خوار کردست — چگویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری — مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسایش عشق — شب هجرش چنین دشوار کردست

بوستان دلکش و خوش عیش و یاران شهر خوش
جامی از زهد و دامن زعیب منفعل ست

محتسب گر نزند بر خم مے سنگ ستم
هر جفائیکه کند در حق مستان بخل ست

مرا کار از غم عشق تو زار ست
دلم رفته و جان نیز دیگر کار ست

اگر از سینه پرسی دردناک ست
دگر از دیده گویم اشکبار ست

تو گشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری بر قرار ست

بعذر عشق وامق را خطی بس
که عذرا را ز خوبی بر عذار ست

مبر گرد از رخ زردم ای اشک
گران چابک سوار یادگار ست

درون صد خار خار از محنت هجر
گرا پر دامن گلگشت بهار ست

مدد در رو و غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار ست

ساقی شراب لعل بگردان بها چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر سینه بر کشی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست

گر سر بدانه دوش نهان جرعه نوش
و ز سر گرفتش خمار شراب شبانه چیست

انجوا جه جنید نقل کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویشتن بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه توئی
این لاف هستی دگران در میانه چیست

نشینم بی تو میسر مباد — بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از این لب سخن — کاین سخنان زان دهنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا
کز دهنت یک سخنم آرزوست

تویی که در دو جهان یار ناگزیر منست — جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی — بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش — چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را — چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

چو عود بسکه خورم گوشمال غم هر شب — سرود زهرهٔ فلک ناله و نفیر منست

نزار و خسته در آن کوی شب نهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست — از نم نیم شبی راه نگردد ز گلست

تختهٔ خاک زبس گل که دمید از گل — لوح صورتگری خامهٔ نقاش چگلست

ابر گو سایه میفکن که گرد لب جوی — سایهٔ نارون و بید بهم متصلست

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش — هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست

بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله — گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست

عاشق تو شهید تیغ بلاست | سر کوی تو روضهٔ شهداست

جان پاکان نثار مقدم تست | در رهت جان پاک خاک بهاست

هست از نیست گفتگوی محال | آن زمان نیست لیک نیست بهاست

بیانت که سر غیب آمد | نیست دانا کسی خدا داناست

بی تو عشاق را وجودی نیست | ذره بی آفتاب ناپیداست

عاشق تو بکس نگیرد انس | در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سر قدرت
وحی نازل ز عالم بالاست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست | خونخواری آن کافر بیباک ندانست

زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید | چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن جیبش | افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش | منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

افتاده سرم در ره خونخوار سواری | کو سرکشش لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افگند آن سرو زمین | گر قدم راست ترا از خاک ندانست

جامی که خونریزی آن شوخ دعای
جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست | خبر دهید مرا که کدام سو رفتست

جامی اگر نه زخم تو دارد تبازگی
این خون تازه رفته بدین آستانه چیست

چو یار دور چه سود از بهار نزدیک است
جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک است

دیارم آن سر کویست دیار آن مه کو
خوشا کسیکه به یار و دیار نزدیک است

خدایا ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روزم از تو به شبهای تار نزدیک است

نماند صبر و وصل موعد وصال رسید
شکست کشتیم اما کنار نزدیک است

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم
باین خیال تسلی که یار نزدیک است

بکار شاهد و می شغل جو ولا و مترس
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه درشاهوار نزدیک است

دوش بر یاد تو چشم دمبدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسونگر دید در من بید از من امید
ورنه بهر جیب جا هنگام افسون میگریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی سر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

وان روان تا منزل شیرین جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران او
سیل اشک از خانه بیرونش برون میگریست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است

هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است

گفتی پس عمریست تسلی دهم از وصل
عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون
بوی خوش عشق آن غنچه با یاد لیلی است

در کسوت رندی قدم آشنایی جامی
بیزار ز حیل و زرق که در خرقه صوفی ست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست
غیر دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست

سکه نوام هر عید با تو گستاخی نمود
چون حریفش نقد ما را سیم بار گشاد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جانان که غیر نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گفته می بینم بمهر خود دل آن سرو ولی
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

گر رسد صد زخم از وی بر جان دلا افغان مکن
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است
عقل حیران خرد واله و جان مدهوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکنند
هر کرا غاشیه بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود در آغوش است

| | |
|---|---|
| بگردش از چه رسیدن نمیتوان بپای | گشتم بدیده غبار رهی که او رفتست |
| بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش | که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست |
| نداد کس خبر از عمر رفته خویشم | اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست |
| هزار دل کند از شهر صبر آواره | بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست |
| چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا | هم آب دیده به هجرش هم آب رو رفتست |

بروز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

| | |
|---|---|
| بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست | خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست |
| مرغ هوائی ترا دانه در دست قوت | حوصله مور را قوت این دانه نیست |
| اگر ز شعله کشد خنجر بیداد شمع | روی وفا تافتن عادت پروانه نیست |
| خرقه نشینی بهر می طلبی سیم و زر | کسوت مردانت چه سود کار چو مردانه نیست |
| حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه | جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست |
| عرصه رندان مکن واقع این شیخ شهر | صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست |

چند بدیوانگی طعنه جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

| | |
|---|---|
| مهر ار شود افروز رخت نور تجلیست | او را بجمال تو کجا زهره دعویست |
| منما بکس آن رخ و در آینه نظر کن | زان رو که تماشای رخت هم بتو اولیست |

جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است
صوت ابواب فتوحست صدای در خشک
گو معنی که دلم طالب فتح الباب است
در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
دور به هر که نه از دایرهٔ اصحاب است

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
که مگس وار فرو رفته درین جلاب است

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که هرگز نذرا
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بلب رسید
سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شد در ره تو غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
باری دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گرآن صنم ز تو بیگانه می‌رمد
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان است
که بحر فقر و محیط فنا خراسان است
نهفته گوهر از آن شاه پاک بستان است
که قطب زنده دلان و خداشناسان است
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی
شاه خرقه کجا بهر بی‌لباسان است
بگو سپاس حبیب عارفی که در معنی است
که عشق در پی از ناسپاسان است

بیگذشتی و بنجو ز فریبی میکردی — عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

اشک گرم از تف خون دلم آمد در چشم — بسکه از آتش سوزان دل من در جوش است

نرسد تشنه لبان را ز تو جز نیش جفا — گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشید
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

پیش از آن روز که گردون خاک آدم می سرشت — عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تو سر جمله لطفی گوی استاد ازل — طینت پاکت ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی — طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ یاد نامدت هر چند چشم خونفشان — بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت

گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ — بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای — چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل بر نقد
هرکجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه در او نایاب است — ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است

خواب مرگست در آن ره تو بیدار روی — شده در سایهٔ هر خار کسی در خواب است

هر نهی پا سر خود گیر که این وادی را — قوت زاغان همه از مغز اولوالالباب است

خار با خم شده و بر شاخ مغیلان هر سو — جذب جان را ز تن خسته دلان قلاب است

ببین ز جیب پیرهن اندام نازکش که مگر — در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر بکوی تو جامی کند فغان ایسرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

از کوی دوست ساحت میخانه خوشتر است — ورد درون صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است

یک دانه نقل از کف رندان درد نوش — در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است

تا کی میان انجمن افشای سر عشق — این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشتر است

پیمان زاهد ار شکند محتسب بسی — پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

دیوانه چه خوش سخنی گفت گر بهش — دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو — گر آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت به سینهٔ صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج به ویرانه خوشتر است

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفته است — بس شعله کز آن در دل احباب گرفته است

بیمار تو شد دل ز لب چاشنی بخش — کش آرزوی شربت عناب گرفته است

در دیده دگر خواب خیالست که بینم — ز آنسان که خیال تو ره خواب گرفته است

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهو است — عابد که جز ابروی تو محراب گرفته است

تو شمع تجلی بنشین گر رخت امشب — کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفته است

هر جا ز لطافت سخنی رفته و ما نیست — بس تشنه که بر غنچهٔ سیراب گرفته است

بگوش جان بشنو نکته‌های چه زراست
که شرح شکایت دل رقیق از بیان است

چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام
نهاده باده بدست شکسته کاسان است

گرانی در سران پیش گروه جامی
بجز تو کیست گرانی بدوش ایشان است

سفید گشت رخم نه چیانی چو تو زیبا قلم
تو خوش نما به چشم من نشستی که دشمن نظر

بحث زردم بپا خطهای تو تحقیق عمر
نمایش ورق است ... ره

هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز
در رگان افتد مردم کاین شام دیگری

بی رخت در باغ صحرا سر داغ جان من
هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگری

دوستداران سوخت جانم تا بکی ارم نهان
وز نهی در دل که این عشق نهفتی دیگری

منکر سودا جنت کشتگان کوی تو
شربت آبی که باشد سلسبیل و کوثری

مار سید از لعل میگون تو بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغر است

شنفتم نیز تو بیا که این بد نیست
اگر خضر گرد سمن را بهر که پیرامن است

اگر گفتند به گل نازنین تنش نسبت
بروید آب تعالی الله لطف تن است

کاشکی هم قد سبز برگذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است

چو در نظارهٔ آن روی میتوان مردن
مرا نه جای شکایت ز جان خویشتن است

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز
که شرم دار نه آخر از این لب دهن است

در صورت تو سر جمالی که مجملست | در خط و خال عارض و زلفت مفصلست

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود | این گفت و گوی تا بقیامت مسلسلست

حسن تو از تصرف مشاطه فارغست | مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست

کحل بصر ز خاک درت میدهی کشید | کش چشم دل به کحل بصیرت مکحلست

مهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم | وز شاه راه عشق تو این گام اولست

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم | کافسانه تطاول هجران مطولست

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست | یاد روئی نه که از تخم غم آزرده تست

پرده بر داشتی از راز من ای چرخ فلک | آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست

خرمن نرگس اگر ای گنجه کجا آن زر و سیم | روز و شب چشم تو آن وجه ز زر خورده تست

از نسیم گل و من دین و دلم رفت بباد | آفرین باد صبا آنچه آورده تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار | که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست

دل ز مژگان تو ریش است تن از غمزه تو گاه | هر کرا می‌نگرم تیر جفا خورده تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت | قرص خورشید شد و سایه بر این خاکی انداخت

جامی که همه جام سحر ناب گرفتی
تا دیده بست ترک می ناب گرفت

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست — جان می دهم بهر چنین عید عمر ماست
آن را که دید شکل خوشت بادا عید — بهر وا عید ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن — هرگز یکی نهال بدین نازکی نخواستست
در دیده خاکپای تو گز آنکه هست حیف — بر بانگیر کاین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت اشک من — لعلش بخندان گفت که بازیچه با چراست
جامی ام غنچه عفت تنگدل مباش — گر زخم چو لاله بر دل این داغها چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دل فروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

نمت روز مرا رسم شب آموخت — دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشم — که این گوهر فشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق — خوشا آن زاهد کاین مذهب آموخت
نشادن نیست اشکم را چگویم — که این سیر از کدامین کوکب آموخت
دلم دزد راز رخت تا صبحدم دو — بیاه وز هر آه و یارب آموخت
فروشوی ای معلم لوح بیداد — که یارا این حرف بیش از مکتب آموخت
نموید خبر شراب لعل جامی — ز اندم کز لبت این مشرب آموخت

آنکه ما را در جدائی سوخت سرتاپا چو شمع
گر مرا سوزد سرتاپا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک این هر جا رسید
گوهر مقصود زین دریا نخواهم گفت کیست

دوش دیدم پیش رقیبان کیست گوئی در دلت
ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست
کس بحسن و لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست
چشم هر کس بر رخ یارست یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد
من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست

تا برند از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان
نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

چند کردم بیقراری و صبر هر سو این چنین
آن شکیب آموز جانهای بیقرار من کجاست

داد کردم را غمش بر باد آن بدخو نگفت
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی
بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن در ده چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است
شبم ز روی تو چون روز روز فیروز است

به تیغ غمزه اگر چاک می کنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست ‌ ‌ ‌ شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بران خش که عشقت فلک سرکش را ‌ ‌ ‌ طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

می‌خرامیدی و ارواح قدس میگفتند ‌ ‌ ‌ ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید ‌ ‌ ‌ صبح از اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

طوطی ناطقه را سته خط و عارض تو ‌ ‌ ‌ رنگ تشویر در آئینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی بیا و باده ده اکنون که وقت صحبت است ‌ ‌ ‌ مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشمم به روی شاهد و گوشم به بانگ چنگ ‌ ‌ ‌ ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جان هراز هم راحت رسان سپهر ‌ ‌ ‌ کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست ‌ ‌ ‌ بر عاشقان سوخته باران رحمت است

هر سفله پی به گنج قناعت کجا برد ‌ ‌ ‌ این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

زابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود ‌ ‌ ‌ خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجستجو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

برد دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست ‌ ‌ ‌ گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ — جام گلرنگ حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سر سر گشته با خاک و خون آغشته را — در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون نباشم با تو یک نامه نامد عمرها — گر ترا از نام تا و ز نامه ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

آن سفر کرده که کش از ما دل گرفت — جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان که باقی بود یارب از چه رد — رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند — جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش باید بدرد از حال ما — خویش را از حال غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک — یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل — کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بیوفا عهد یاری شکست — خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر یار سفر بست و رفت — که از کوی مهر و فا رخت بست
فرو برد دلم زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مده غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست ترکان مست

شد از جمال تو فیروز روز من وان روز / که خواستم شب و روز از خدا امروز است

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است / چنین که شعلهٔ آه من شب افروز است

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند / چه جامی طعن جوانان دانش اندوز است

رخی چنین خوش و انگاه خوی بد حاشا / بعلم تو اگر تعلیم بد آموز است

تو مرد عاشقی جامی از بتان مگسل / که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

چرخ را جامی مگو نادان کزو عشرت بسیست / باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد / همچنان کاماس را طفل گوید فربهیست

از لقا گردون قبائی بر تن یکسان ندوخت / خلعتی پس آخرا در عیش کوتهیست

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان / خوش تهی دستی کزو آزاده چون سرو سهیست

راه بس باریک و شب تاریک و نادان همچنین / بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست

خویش را با قطع و وصل باغبان همچون نهال / گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی / گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

در پی آن دلت گر سخت تر از سنگ نیست / هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش ما ملک کر شد ز عشق / زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

ماند از اشکم چو تیر در گل بشب سنگدل / در ره عشق تو ما را غیر این نیرنگ نیست

بستم آن خط نقش در دل طی کنی طومار شوق — چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامه شوقست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایین نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دینست — صد خانه برانداخته در خانه زینست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست — سرویست خرامنده چو بر روی زمینست
آشوب جهانست اگر اسپ سوارست — آسایش جانست اگر بزم نشینست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم — کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست
برتافت ز من رو گره افگنده در ابرو — اینک سر و شمشیر اگر بر سر کینست
گر قصه خود عرضه رایش نتوان کرد — صد شکر خدا کو همه دان و همه بینست

گفتم ز سخن رانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

گرچه خلقی ز تو در دام فنا افتادست — هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا تنم از پای فتادست ببین — که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی — شعله آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ام — بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تیر تو بر دیگران آمد و من در رشک — این عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی — کش همین چاک بدامان قبا افتادست

زنوشین لبت سبزه خط دمید — خضر بر لب آب حیوان نشست
میفشان ز سرشک ای ژمره دمبدم — که شد خانه من ازین سیل پست

ببین لعل میگونش ای پارسا — که جامی ازان جام شد می پرست

نگو که قطع بیابان عشق آسانست — که کوه هاے بلا ریگ آن بیابانست
حدیث چتر مرصع بهر قافله گوے — که سایه بان زره ماندگان مغیلانست
فراز و نشیب ره اندر رهروان گرم سیر — که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
زنار چون بکشیدی بکعبه دامن وصل — چه جا کها که ازین حسرتش بیابانست
ببند دیده گرت نیست قوت مجنون — که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود قافله مصر حسین یوسف را — متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی زناله بس نه کند — زبان او چو دراے ازبرای افغانست

گر بود در خاک بیش رویم کوی تو خشت — به که باشد رو زنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسوان اندر پاکشان روی بر آن آستان شو — چون بهشت ای حور رویش خاک در عنبر سرشت
رشته عمر است ایوان وصالت را کمند — ده که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان از دل سر بر زند نور یقین — گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشم از غم کور شد تا در تو تخم مهر رست — خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت

دور از رخ تو چنانم ایدوست / کز هستی خود بجانم ایدوست

صبر از همه نیکوان توانم / لیک از تو نمیتوانم ایدوست

خواهم که بروز وصل پیشت / غم نامهٔ هجر خوانم ایدوست

پیش تو هنوز نارسیده / از کار رفتد زبانم ایدوست

گفتی ز غمم دل تو چونست / دل پیش تو من چه دانم ایدوست

دامن مفشان و من که خواهم / جان در قدمت فشانم ایدوست

جامی سر خود نهاد بر در / یعنی سگ آستانم ایدوست

ازان دُرج گوهر تکلم خوشست / وزان غنچهٔ تر تبسم خوشست

چو مورم مکن پایمال جفا / که بر زیردستان ترحم خوشست

چه می پرسی از من نشان رقیب / نشان طفیلی ز جهان گم خوشست

نخواهم جدا از سگان درت / جهانرا که دیدی بمردم خوشست

منه گو فلک بالش زرکشم / سرم بر سر خشت خم خوشست

برد دو جهان از عشق خویش میپرم / چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن بازش جامی از ناله بس / که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

اینچه رخسار و چه خط وین چه لبست / وین چه چشم خوش و خال عجب است

گفته جامی محنت زده بی ما چونست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست
بجز آیین جفا هرگز ندیدست

کشد نادیده آن بدخو جفایم
که بیداد رسی مرا هرگز ندیدست

جدا از آن مه جفایم دان که تن را
کسی بیجان بقا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوها دید
که آهوی خطا هرگز ندیدست

خراش دل چگویم کان گل اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیدست

نیاید خبر کسی را و جله در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

از همه خونابه کاند چشم گریان نهفت
گشته پیدا از جراحتهای پنهان نهفت

قاصدی کاید ز جانان مهر قتل دیگران
قاصد جانان مگو کو قاصد جان نهفت

پرده از راز دلم چون غنچه بر جوی هرگز
چاکها کز شوق وا مد در گریبان نهفت

میشوم خاک رهت تا می باد گردد من ببر
هر کجا جولانگه سرو خرامان نهفت

خواب بودم دوش کان لب گزیدم انیک خنده زن
در لبش مانده نشان زخم دندان نهفت

هر شب از تسبیح خود فوج ملک را شد بانز
بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان نهفت

از جگر جامی کباب آورد خون دل شراب
کامشب آن خونخواره را بیست مهمان نهفت

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی — چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن است

گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن — کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است

شب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک نشان — قطرهای خون ز اشک من ترا بر دامن است

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست — داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است

بی رخت گفتم نکو پر می کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

مرا که خال لبت تخم مزرع امل است — خیال خط تو ختم صحیفه امل است

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول — رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده — قبول خیر محالست اگر نه در محل است

می شبانه خمار سحر نمی آرد — خوش آن حریف که مست صبوحی از ازل است

بغیرتی که نهی شد ز خود نمی بینیم — درین زمانه حریفی که خالی از خلل است

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست — اشک من رنگین و گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر — بر لب بام آشنی کاین نالهای زار کیست

چشم بیدارند خلقی و بدین دولت بخواب — تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

زیر لب نقطه بود رسم چرا | نقطهٔ خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ز رخت | بنده را غایت حسن طلبست
نخل بالای تو شیرین نخلیست | که ز نوشین لبت آن را رطبست
بی تو تنها نه شب ماست سیاه | روز ما بین که سیه تر ز شبست
تا ید از بی ادبان شیوهٔ عشق | مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در که کنون شد جامی
عمر باشد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست | ز شادی جانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن لب | که عقل این عقده را مشکل گرفتست
که عقل این عقده را مشکل گرفتست
تو دریائی و زاهد خشک از آن لب | سرشکم راه بر محمل گرفتست
منه بدای ساربان محمل که امروز | که صیادش پی بسمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست | که راه زهد بی حاصل گرفتست
بگوی عشق از آن کس حاصلی نیست

ز جامت جرعهٔ نا خورده جامی
چو خود راست و لا یعقل گرفتست

آتش اندر خرمن ما زد رخت زین رو شدست | خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمنست
آن رخ نازک چو آب از دیده‌ها رفت ز ما هنوز | نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم منست

گفتی ز غمت بجان رسانم عیدی ز توام همین بسیست
خیاط زمانه خلعت لطف بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را بهر کوی وفا بس است ترک متاع خانه متاع سفر بس است
گوهر گرم ز فرش منقش مباد رنگ پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
گر خازن حرم نزند نعرهٔ درآی از اشتران قافله بانگ درای بس است
نتوان نشستن از تگ و پو در طریق عشق آنرا که باد پا ندهد دست پا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی به ملک و مال چو هر سفله دل منه
گنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

دلم چون داستان غم فرو ریخت سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد که بر جان و دل محرم فرو ریخت
دل جامی که زو بیگانه افتاد چه در سینه دوان کز آن مرهم فرو ریخت

من نمیگویم تو کردی چاک دامان من ولی
هر که بیند چاک جان من بداند کین کار کیست

کو تو و صد چاک چون آغشته شد آخر بپرس
کاینهمه از سینه ریش و دل افگار کیست

گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشه چشم افکنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

اگر هرگز نشود زلف کجت با ما راست
کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نشاییم ز روی تو نظر گرچه شود
از قد چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بپرداخت خرد
تا بد این جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران
گرچه از تو نبود پیش تو از هیچ تا ما راست

می نیارد بزبان خامه سخن وصفت
با شما تا زبان کی گذرد از ما راست

دیده ماست سزد جای خرام تو ولیک
رنجه فرما قدم ای سرو که گردم با ما راست

خواست جامی که سر دل او شاید لک تو
شکر لله که آمد به خدا آن را راست

ابروی خوش تو که ماه عید است
آن کشته هجر جامی اهل دید است

از روی تو عید عاشقان را
هست پیاپی که دید است

هر سال یکیست عید وز تو
ما را همه روزه از تو عید است

شد عید من از رخ خجسته
زین عید خجسته تر که دید است

مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخندان سخن آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایه بانست

بستی بلباس کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست

راندی به لب شکر دهانان
در هیچ سخن که این دهانست

در مهر آنکه تویی بشانی
ما عظم شانک آنچه شانست

هر چند مهر زبان ز عشقت
هر لحظه هزار داستانست

زاندم که ترا شناخت جامی
مهر تو خموشیش بر زبانست

ای درت کعبهٔ ارباب نجات
قبلتی وجهک فی کل صلات

بر سر کوی تو ناکرده وقوف
حاجیانرا چه وقوف از عرفات

رفته آوازهٔ قند تو بمصر
کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نه شود
انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهانت
آید از چشمهٔ میم آب حیات

می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف
بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد نگفت
فهو من کتم العشق فمات

زدردم هرکه دم زد شرح آنرا / مهر شکر لعل من دردم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد ار هم فرو ریخت

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آئینه زانوی خویش / تا کنون آنماه چون آئینه همزانوی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز / گر نه مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان دیده ام / مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ایکه فارغ گویم زان سنگدل بار ببین / کاشتم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

چون سگ کوی تو جامی بر تن سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی دوست

بهر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولی جان من آنجاست

من از دورم بحمد الله که یار / دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف بامش / خوشم کآواز افغان من آنجاست

دران کشور مسلمانی مجوئید / که شوخ نامسلمان من آنجاست

به تیغ آن مه دلم را می کند چاک / بهانه آنکه پیکان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیارے / که خورشید درخشان من آنجاست

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل
زرحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان
شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت

حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم
هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست
وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانه تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارساست وگر رند می‌پرست

زاد راه فضل و دفتر دانش [illegible] گر
خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست

وارسته می پرست بیک جرعه می خود
بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست

ما زاشتان میکده گشتیم سربلند
یارب ز موج فتنه مبادش اساس سست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشسته خرسندم با خیالت
خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزدم جان هر دم ز داغ هجران
کی بستیم که باشم شایسته وصالت

[illegible]
ریزان با دهست [illegible]

[illegible]
[illegible] زلالت

طراز درد تو بر سینه داغی است / که با آن داغ از مرهم فراغی است

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت / بداغ خویشتن کاین نیز داغی است

مگو ویرانهٔ هجران خوش آنکس / که با چون تو گلی بر طرف باغی است

بنال ای عندلیب هجر دیده / که باغ وصل عشرتگاه زاغی است

مکن جامی ز راه آتشین بس / که شبهای غمت را خوش چراغی است

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطر است / گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است

عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان حاضر است

خاطرم خوش نیست هرگز جز بیاد عشق / پیش عاشق هر چه جز عشق ست بار خاطر است

عاشق درویش را دامن فقر و عشق یار / بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است

آن دهان راز است غیب الغیب آن کز شرح آن / هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد / زان سبب گویند ساحر نیست جامی شاعر است

گذر فتاده بهر وقت کشتگان غمت / هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فگند سرو قدت بر من از کرم سایه / مباد از سر من دور سایه کرمت

بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش / خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

آهسته ران که میزند آتش بجان من ... هر شعله‌ای که می‌جهد از لعل توسنت

گو باغبان مخوان به تماشای گل ترا ... تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

میبایدت ز رشته جان جامه بافتن ... کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامنکشان به جامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست ... گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را ... بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست

تا گل ستد از غنچه ز رخسار گشادست ... نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته ... خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گوئی ... پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بدنی جام زرست آن ... کز سر ویش انگشت چو چشم آمده پیداست

هر قبه ز آتش گل شاخ شکوفه ... از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو فرقه کبود ست بنفشه ... کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایه جودش ... پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم بلکه سراپرده عشرت ... شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که زد از نور قلم شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

بودن بتلخ فرقت با صد ملال و حسرت
به زانکه با تو باشم و زمن بود ملالت

تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که گردم
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت
موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم
تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین براهت گفتی مجوز پایم
یا رب خدا ببخشد جبری بدین بیانت

من گفتیم که چینم برگی ز گلشن تو
کاشم خلید بسینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت فشان شد
خود لطف کن دگر نه بنشانم از فغانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را
لوح صبوری از دل رخسار خون چکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تا کی ز دیر آمدن وز زود در رفتنت
خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد
دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت

داغ خون این همه بر دامن ما ❊ رشح خونابهٔ داغ دل ماست

طاق محراب خم ابروییست ❊ سیه از دود چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق ❊ بوی آن عطر دماغ دل ماست

دل ما خاک درت گشته و غم ❊ در بدر گرد سراغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی ❊ وعظ تو لایهٔ ولاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند ❊ شغل او بهر فراغ دل ماست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت ❊ یار رو در آمده از پیش نظر زود برفت

تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند ❊ جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت

وعده میکرد که دیگر زدم راه فراق ❊ تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون غم اندوده بسر کوی تو بود ❊ که بیازار غم آن قلب زر اندود برفت

بود خشنود لیش آن کز غم او جان بدهم ❊ بسر الحمد کزین غمزده خوشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آذرهٔ رقیب ❊ زد به ویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاسهٔ بود ❊ بس کش از دیده سرشک جگرآلود برفت

بحمد الله که باز م دیده روشن شد به دیدار ❊ اگر گفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت

غبار آلوده می آیی و چرخ این زد و دارد ❊ کز آب چشمهٔ خورشید گرد رخسارت

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست — ملاحتی که میان عجم چنان عجبست

صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن — که از اصول صفات کمال منتخب است

مهیت بدر شد و خورشید جد تعالی الله — ترا میان بتان انچه رفعت و نسبست

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موئی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است

توان زلال حیاتی که داد جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است

نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب — اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادب است

زشوق لعل تو صد جام و خم را جامی
زیاده ساخت تهی و هنوز در طلب است

مرا چو قبله نگردد بعیدگه رویت — ز عیدگه کنم آهنگ کعبه کویت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را — کشد بغمزه خونریز چشم جادویت

اگرچه نیست درین عید سهم شد بدین — نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بسست مرا حج که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو می سوختم بحمد الله — که سایه بر سرم انداخت چتر گیسویت

بضبط مملکت دلبری کشادی دست — دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون حرام و مهر سرا دگر نهد کز هر سو
هزار بنده چو جامی دعا بود گویت

لاله بی روی تو داغ دل ماست — داغ تو لاله باغ دل ماست

چهرهٔ زرد از سرخی اشک  ورقی بس منقش افتاده است
مشنو ای پند گو مشوش ما  حال ما خود مشوش افتاده است

هر که در می فتاد جام کشید
بنده جامی سبو کش افتاده است

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت  و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشانه وار زلف تو کوتاه بود دست  وشتش مباد آنکه ازان جو شبانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیر پر  کاندر درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر کاخ عیش ساخت شد از خشت زرفشان  خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان  از بهر آن زبان و گراز تو زبانه ساخت
آه چو بر رقم از عقب آن سوار پیش  بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمامیست بس سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق تو ام زبون گرفت است  دل قاعدهٔ جنون گرفت است
دل را نفشه نیست آن حسن  کز خط رخت کنون گرفت است
از شحنهٔ روزگار ما را  لعل تو خطی بخون گرفت است
دیده در لب تو ساقی بزم  دست از می لاله گون گرفت است
زان سان که بود سکون اشیرا  دربان قد تو سکون گرفت است

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند جعد خم در خم گر انسان افگنی بینم
همه گردنکشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو روز روشنت از شعلهٔ آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست ره در خدمت از این پس
که روزی سایه‌وار از پا در افگن بر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی
چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

دیده‌ام عرض همه خوبان شهرآشوب را
کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

از همه سیمین تنان بردی بزور پنجه گوی
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مکن
جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بعهد شاخ سست بوستان صنوبر چو من
گوییا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب
راحت و رنجی که ما راهست از پهلوی تست

نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو
تو گل نورستهٔ او بلبل خوشگوی تست

روی خوبت مهوش افتادست
خال مشکین برو خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو
چون سپندی بر آتش افتادست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت
ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در و خانه مگیرم
در بادیه کس را نبود جای اقامت

از آتش دل سر بفلک برده علمهایم
بر خاک شهید غمت اینست علامت

ذوقی رسد از نامهٔ او روز فراقم
گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

ناجسته ده پیر مغان باده برندان
با معتقدان می‌کند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن
قد قامت او بیند شود زان قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
این عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه در طرهٔ پرپیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد
می‌خواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زند فی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت حد خوش
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

چون لاله مراز داغ عشقت — آتش به همه درون گرفت است

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر و مهش فزون گرفت است

ما امید هم دوست ببریدیم و رفت — هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بیدلی — از همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب گه به پهلو گه به سر — گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را — روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
پای بوس دوست بر ناید ز دوست — پاسبانش را پای بوسیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد — آن در و دیوار رو دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
جامه از وی نیز در چیدیم و رفت

چشم خیال قد تو خوش نخل تر نه بست — نخل خیال را کس ازین خوبتر نه بست
نگذشت در غم تو شبی کآتش دلم — از دود آه راه نفس بر سحر نه بست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت — آن مرغ رام ناشده را بال و پر نه بست
دارد مدد ز لعل تو بر سبوی می — صوفی که خرقه عمامهٔ تقوی بسر نه بست
لعلت چو دید اشک من از خنده فش نکرد — بر سائلان کریم در لطف در نه بست
خرم بغمت نرفت ز تن جان بیدلان — بی زاد را قافله بار سفر نه بست

ز لعلت عمر بلبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدم است

ز صحبتم تو ملولی عظیم و ما مشتاق
مراست غم که جدائیم ز تو ترا چه غم است

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت الم است

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
زدن به تیر جفایش که آهوی حرم است

لب گشودی تا سخن گوئی در بسیار ریخت
طره افشاندی که زیر گرد مشک تاتار ریخت

باده گلبو باده گلگونست یا از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دست
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را زبس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

[illegible]
[illegible]

کلک جامی نخل مریم شد که چون زو جنبش نمود
تازه و تر میوه ها بر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق ز اوراق حسنت غنچه اند بلبل چمن
دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

دل رخت را ز روشنی مه گفت / سخنی روشنی موجه گفت

هر که دریافت نکته دهنت / عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش سرو بلند تو طوبی / سخن سدره گفت و کوته گفت

گوشه ابروی ترا شب عید / هر که دید الهلال والله گفت

وعده یک بوسه بود و دشنام دو / لبت آن یک نداد و این ده گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر / سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت / ز اول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهیدستانست / که ز سر تا بقدم شعبده دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار نیست / خانه از شمع قدس طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنی در قدح باده فگند / رفته بر چرخ برین زمزمه مستانست

عیش را داد بده کام دل از می ستانست / که ز هر گوشه صلای می و بستانست

بگسلم طفل دلش از دایه لطفش چندی / که سیه کرده ز بخت سیه دبستانست

خضر سرچشمه امی طلبی خیز و بجوی / آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز / چون ترا کعبه مقصود به ترکستانست

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم ست / هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت — قرت بنور وجهک عینای فی الصلات

زان خارها که بر دل من کشتی از جفا — خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

از نسیمت سایهٔ بان بطارم گردون زدست — لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن — یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست

نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

کرده یاقوت طبقها را ز زرناب پر — گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد — صد هزاران نقش را بی دست و بی افسون زدست

گرچه عکس سبزه بر جو زنگ بر آیینه است — زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

بهر تاب جور فکنده ام ز بر سرها شاخ — شب شکوفه چادری کز قرص صابون زدست

چون رسد بر لاله ژاله آید هم زان سنگ یا — گر ز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست

گفتهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد ار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست است از — گفت تا کی گوییم در درد خندین سخت و سست

گفتمش در عاشقی ما را عدو بسیار هست — گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

| | |
|---|---|
| ای جا لهاییست در خم ابروی چو شبگون نهان داشت | گر کف ز باده صاحب سجده در محراب ریخت |
| اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید | قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت |
| پسته و بادام سوی لب بمژگان چشم | نقل بزم امشب ز دلهای اولو الالباب ریخت |
| خفته بودم بر خس و خار درت زو در گل | باد صبحم خار را در بستر سنجاب ریخت |

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

| | |
|---|---|
| خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست | گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست |
| پای بود در رهت ای چشمهٔ حیوان | کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست |
| هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است | سوی کشش خاطر ما بی سببی نیست |
| از نغمه نعم بس بکن ای مرغ سحرخیز | کامسال درین باغ نوای طربی نیست |
| سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب | کاین دولت بیدار شبی هست شبی نیست |
| پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق | گر از طرب دوست نهانی طلبی نیست |

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به از خویش لقبی نیست

| | |
|---|---|
| ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات | ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات |
| زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو گرد | شرح بطون ذات و ظهور تجلیات |
| چشمت بغمزه لب شکر خنده می‌کند | تفسیر آیت خلق الموت و الحیات |

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بخیر — زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک — فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر — هر کرا سر بر در تست با سنگ دربان خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست — همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نخواهم هم — من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم — بداغ هجر که می سوزیم سزای منست

گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم — که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی — مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت — رقیب و سایه فتاده در قفای منست

مگو که شیوه بیگانگانست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جو گرفته است — در پای سرو دست سبوی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم — تا خو بچنگ عربده جوی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشکبو ازوست — بر بوی زلف غالیه بوی گرفته است

کس آه عندلیب نزد در میان باغ — جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است

گفتمش در خاک تخمت دانه می پاشیم ز اشک / گفت این تخم و زمین تخم دانهٔ حسرت بر است

گفتمش عمریست تا می‌جویم از لعلت کام دل / گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش خواست

گفتمش گل را بباغ این سرخروئی از کجاست / گفت کز خون دل غنچه زر شکم چهره شست

گفتمش سررشتهٔ خواهم بکف سعیت کشان / گفت این سررشته گر اهل دلی در دستست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست / گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است / مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست

بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است / آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد / راست است اینکه ز دلها سوی دلها راه است

واقعه نیست ز من غمزده تر کس بجهان / شاهد حال من این واقعهٔ جانکاه است

دل بنجوا است جدائی ز تو اما چه کنم / دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز / روی ما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دست نشد کار ز تاثیر قضا / چاره کار رضا بقضاء الله است

دل که روزی چند با دلدار خوبان خو گرفت / عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

یاد آن [illegible] دل من شکست آید چو تیر / تا از آن ابروکمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سر تا گویست میدان عشق / تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب　　بار عشق است کز و قامت افلاک خم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بفتوای ورع متهم است

پیش از آندم که همه جان من از سیل غمت　　قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم　　چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت
خوش بر آن حسن که در جلوه گه حشمت و ناز　　پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست　　باد را زهرهٔ احرام حریم حرمت
هرچه خواهی بکن ای دوست که من بیابم　　لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا　　دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رحمتی میکشی از حال دل خود جامی
جامی آن دار اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست　　بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور را　　بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بهر او　　آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هرجا گهی پیاده کند گشت گه سوار　　آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا　　بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام بدست اهل صومعه　　آنکو نکرده خرقه خود رهن باده کیست

جان رخجسته باد بشهر عدم سفر | کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق | راه خلاص از همه سوی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کوی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست | یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو شبی گفت یکدو روز | اکنون که کرد وعده وفا یکدو دم نشست
گر نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم | آن بس که خار بادیه ام در قدم نشست
گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک | آن به که مرغ روح بیابان حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ | در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست
سیل سرشک من نرود ز استان تو | چون سایلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق توام چاشنی درد و غم است | ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
هست بر مائدهٔ حسن انیسی نعمت و ناز | قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
می زیم شاد دمی با تو دمی با یادت | حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ایده و خلاف | کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم | سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

دلم از خم فنا جام مصفا زده است — به ستم سنگ برین ساغر مینا زده است

نقد عرفان ز تقلید طلب کان مسکین — دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است

زر و سیمیکه بران خواجه نظر دوخته است — مشت خاکیست که بر دیدهٔ بینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجریدست — نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست ما باش و بساط عمل خود طی کن — بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است

بی غباری بحرم کعبه روی پی بر دوست — کاب راه حرم از آبلهٔ پا زده است

گر چه تنگست بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گل چهرهٔ من خیمه بصحرا زده است — در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد چنان آه من از آن ماه بلند — که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا — میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش — خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است

هر غمی کز ستمی خسته دلی خورد فرو — همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک درش خاصیت آب حیات — بسکه هر نوش لبی بوسه بران پا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

بیا که شاهد بستان برخ نقاب انداخت — نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کوفتاده کیست

بجو بی خم ابروی تو مه نو نیست — چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست — بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش امروز — بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دو دوم براه همت کز غبار تیره تهیست — بجستجوی تو چون کیسه تهی دو نیست
چه شد که سر زده خرمن ز روی تو گندم گون — نما که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید — دلا ببین ده هنش بدوجود خود ضو نیست

نه نکته‌ای حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت — نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست — خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع — تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل زار ز روی خال تو در دام غصه مرد — بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون — این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست — مسکین کسیکه سر نه درین آستانه باخت
جون بر بساط وصل تو جامی فتاده است — شطرنج با رخ تو ازان غائبانه باخت

شوق فتراک توام کشت ولی از رخش ترا / بیسری به ز منی حلقهٔ فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عار بران پا ننهی / خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

اندرین شهر یکی خانه نه بینم که درو / سر برآورده غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند
جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان لعل و زنخ که صحبت دور و تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

منعم کنی ز زنخ که بگو ترک بحث وصل / تا منع دار دست نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق / از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت / هر دم رود میان صراحی و جام بحث

از لعل تست اینهمه غوغای مایلی / از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه بکش بهر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بگشت کار جهان رخ بیار کآخر کار / ز گشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج

بقصر عشرت دیوان پادشاهان بین / که زاغ نغمه سرا گشته چند قافیه سنج

صبا نسیم گل و بوی یار گلرخ داد
مراد مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شگوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامدادی پگاه
گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان برابر خروشنده طعنه زد بحبهان
ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید نم زهوا یا ز نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت
ز د طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسیکه بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آشفته
احساس کرد در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب بسبب التجا روا
خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر سر فروش که رو در تو کرد
هر کسکه از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

گر دل از عشق تو ام چاک شود باکی نیست
نیست یکدل که ز عشق تو در و چاکی نیست

گلی از من کس درین باغ گلی نشگفت نیست
که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

خاک در و سنگ جفای تو ام　　داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کی بر سر یک بو سه بحث　　خوش نماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

ایها الساقی ادر کاس الصبوح　　هات منفتحا لابواب الفتوح
پرتو جام ست یا عکس لب ام　　ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل ست　　ام نسیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی به هجران ده رضا　　انت روحی کیف ارضا فی تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی　　من نه توبه توبه دارم نصوح
گر نه ما بین همه عمر دراز　　چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح　　کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه　　بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوش ست آری　　کل شی من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست　　دام کرده ز دانه تسبیح
کار نیک از رقیب چون آید　　کل فعل من القبیح قبیح

گر نیز یکدو سه روزی ز جنس حسن جهت … که هست چاره کارت برون ازین شش و پنج

شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشق مخر … که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج

بسی نماند که آید خزان غرور نگه … که لاله این نکند از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج می کشی جامی … ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

ز زلفت که هست از باد نیمی راست نیمی کج … بران رخسار و عارض باد نیمی راست نیمی کج

چو در مستی خرامی قدرت از خاصیت باده … شود چون شاخ گل از باد نیمی راست نیمی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد … که میخواند ما هم اوراد نیمی راست نیمی کج

دران بالا و زلفت از باغبان صنع حیرانم … که چون پرورد شمشاد نیمی راست نیمی کج

رقیب کج نهادت با دخرم است بی کار … بعاشق کرده بیداد نیمی راست نیمی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد … شوم بر عادت زهاد نیمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زانرو … ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

نیست شب وصل تو مه را رواج … روز نباشد بچراغ احتیاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان … از ده ویران چه ستانی خراج

درد مبیناد طبیبی که گفت … داغ جدائی نه پذیرد علاج

رنجه شدی ز آه و فغانم که دید … سخت دلی همچو تو نازک مزاج

جامی ببزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شهر طره آسوده دین در فن سود کاخ

بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازهٔ
گوش جان دارد و لم بر روزن کاخ صماخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوارست با شیشه در ره سنگلاخ

هرچه داری چون شگوفه بر فشان زیرا که سنگ
بهر میوه می خورد از دست مشتی سفله شاخ

هردم از عمر گرامی هست گنجی بیبدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را پهنا فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ
در کام جام بی می لعلت شراب تلخ

راندم که دهر زهر فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورده خواب تلخ

اندل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن تنقل دهانم چو می دهی
کز دست چون توئی نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت
نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ

رویت گلست و گریهٔ تلخم ازو گلاب
هرگز گلی نداد ز نیسان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

| | |
|---|---|
| خبر وصل کز تو داد رسول | خوش حدیثست گر چه نیست صحیح |

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال نزد مسیح

| | |
|---|---|
| دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح | باده چون نقل مباحست نه بی نقل صحیح |
| تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد | ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح |
| شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن | منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح |
| پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری | باشارت طلب بوسه لبی ز صریح |
| آن دهان یکسر مو نیست که از لطف تو هست | یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح |
| هر کجا شوخ ملیحست دلم کشتهٔ اوست | خاصه آن چشم خوش و آن لب جانبخش ملیح |

دارو ای صبح ز صوفی طلب و درد صلاح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

| | |
|---|---|
| نایوان کاخ میکده آمد علی الصباح | مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح |
| مضمونش آنکه هر که نه می احلال کرد | خونش بود بفتوی پیر مغان مباح |
| سرمایهٔ فلاح نباشد شراب لعل | یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح |
| صده و صعب نعال نباشد بهرم عشق | از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح |
| اقداح ملح راحت روح تو کی شود | آن لم تکن تناولها من ید الملاح |
| خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم | ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح |

پس از مرگ ای همایون زاغ افگن استخوانم را
دران صحرا که وقت بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روز زوال آمد

نشان لعلهای مرکبش جویید سرشکِ من
بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه و بستان جانرا چون نهال آمد

ز حشمت شه پیاده ز پایش نیاید بر زمین نیسان
که سرهای عزیزان در رهِ او پایمال آمد

بوصف آن دهانِ تنگ گفت اکثر سخن جامی
ازان رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان کان چند بود
شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندانکه بود

ای رفیق کوی نه پا از من سر و سامان مجوی
چاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
چون ز ضعفِ تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من آتش دل کباب ساخت
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با هم همنشین خواهیم بود
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جان داده
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

دُرد نوشان عصمت خرقهٔ پشمینه بدوش
بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عامش نگر ای شاهد گل خورده مگیر
که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن رو آن دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

بشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود
از تشنه تا درست بوده باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی
مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هر گه ز زلف سلسله بر طرف مه نهی
بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق
پروانه وش بآتش سوزان درون رود

مانند سنگ در اثر آه کوهکن
گر خود نشان تیشه‌اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته با امیدی شیر
عارف بصحبت وجوی می لاله‌گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

چشمم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان سری
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات مے گوید
تشنه ز آب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلات میگوید

عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا
خرد از مشکلات مے گوید

زائر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات مے گوید

زاهد از درد خویش می نازد
صوفی از واردات می گوید

مست عشق تو درد دار درا
حیله و ترهات مے گوید

جامی از ترهات بسته دهان
سخن از طره هات مے گوید

جز سر کوئیش من آواره را مسکن مباد
بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگانرا بار و من محروم از آن
وه چه روزست اینکه دارم سگ ور من مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد

در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر
بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلفت چو چین بند بر گل ز مشک
گرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا یکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بسوز آن
که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم
همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هرگه نهم سر بر در کویش
که از دربانه نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم
ز خوی او که صد ره دیگرش انکار پیش آید

دران کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس
که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول مینمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

وای چون آمد مرا از راه گرد دیدن چه بود
وان دوان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود

با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی میگفت کی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بعد مرگ از من محروم کسی یاد کنند
شکر آن را که نه محروم از آن دیدارید

خبر گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
هر چه تا روز اید بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شوم جامی هنوزم باشد
بر مزارم شنک که در سایهٔ آن دلوارید

زلف آغشته بخون جامی ازان کوی بخاک
شاید از بر سرش از دیدهٔ دل خون بارید

تو طفل خورد سالی و ما پیر سالخورد
با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه و سرخ چه سازی بخون ما
موی سفید من نگر ایجان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره
بر رشته امید من از چرخ تیز گرد

نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست
کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع
افسرد از شنیدن این نکتهای سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است
کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چنین کان ترک عاشق کش بخون خویش مینازد
سزد گر غایت حشمت بحال ما نپردازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز
نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد

ز جام نیستی ریزد اجل یکجرعه در کامم
که بیماران هجر از اخراین شربت نمیسازد

ره رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این
نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

دیگرانرا دیده روشن گرچه از مردم بود
جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند
مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته‌اند

آن فسون‌خوانان که در تنها بافسون جان دمند
پیش آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته‌اند

نوعروس لیلی را بخلوت گاه ناز
گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند

چیست دانی غنچه‌های ناشگفته در چمن
بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند

در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بر هر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نه بست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

ای کسانیکه در آن کوی گذاری دارید
اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سر بسر قصه غمهای مرا یاد دهید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری به سگان در او بسپارید

تن فرسوده من بر سر راهش فگنید
چه شود یک خس و خاشاک گرانگارید

پی شکار چو رانی برون دو آهو
به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو نو زمین گیاهی برآید
ز هر شاخ و برگی نوائی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلائی برآید

ببوی تو از جام جم مست و بیخود
ز هر سو که آواز پائی برآید

نکو گوش کن کان نسیم گرد کویت
چو شبها فغان گدائی برآید

رهم پیش جان شکسته حال تو بهر
ز کوی تو چون آشنائی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشا
بود درد ما را دوائی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربائی برآید

خاطر خوبان بصید اهل دل مائل نماند
با دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند

در ره یار خوبرویان دلربائی یافتست
با شهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس
دانش آموزی که پیدا شد حق و باطل نماند

باغم مشکل در رهت از همه مشکل تر است
کامل العقلی که داند حال یک مشکل نماند

جام صافی دیگران نوشند و محفل برشکست
کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند راه در سیر بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

براهش خاکم امشب دیده برون آتشم آبی — که ترسم توسنش از آتش من نعل بگذارد
عجب تندست رخش او که گردش در نمیابد — دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند — نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد — جان سوخت ز غم آن بت دلخواه نیامد
از خاک درش بوی مرا چشم غباری — این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را — چون زخم تو خنجر بر دل آگاه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده — بردم بسر راه و لی شاه نیامد
هرگز بسر راه شهیدان نگذشت ستم — کز خاک شهید غم تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت صفی — کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی — چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود — هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد — که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت — اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هرگه ببوستان گذرم — ز گریه دیده من ابر نوبهار شود
جهان بفکر رخش نازکست خاطر من — که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می آید | سوار جانب من سوی میدان دیر می آید

ز هر سو با سپاهی از پریرویان رسد ما را | چه حاصل زو که خواهان را چو سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق باقیست تیغش از رو درام | بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق‌کش | بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر می آید

برد آن زاهد خودبین مجوسامان کار از ما | که رسوا گشته خوبان مسلمانان دیر می آید

سموم هجر عالم‌سوز ابر لطف او بی نم | دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود | انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان شوق سماع | ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش | آمده در رقص ذرات وجود

جامی زاهد ساحل وهم و خیال | جان عاشق غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق | لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد | صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست | صد در غم بر رخ وامق کشود

در حقیقت خود بخود میباخت عشق | وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد | چون صراحی پیش جام اندر سجود

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند ... ز من بگسل که محکم گشت پیوند

بران لب خالها بین خط میفزای ... بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلی را ... که گیرد عاقلی از حال او پند

بجد تنگاری سر بلندت ... میان صد جا کمر بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است ... گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف ... ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز رشک کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب ببالین من بیمار می گردد ... دلش از ناله های زار من افگار می گردد

بعمر من خور خدا را بیشتر زان دم که گویند ... فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می گردد

رخست تا که بر من جان سپردم دم آخر ... ز محرومی دیدار اینچنین دشوار می گردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون مرا دیدی ... که این مسکین بکوی ما چرا بسیار می گردد

اجل بس نیست گو می بهر خونریز دلفگاران ... که با آن داغ هجران تو اکنون یار می گردد

مرا مقصود من از مطلع دیدار ننماید ... بزعم من چنین کاین چرخ کج رفتار می گردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و محنت ... هنوزش جان بگرد آن در و دیوار می گردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی
بگرد کوی تا تو صبحدم بیدار می گردد

بخون غیر در بغیت تیغش آلوده
مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید گهش از رم او فتاده مگر
طفیل صید به فتراک خویشم آویزد

فلک ز جام طرب جرعه به من ندهد
که از نخست نه بر هر غمش نیامیزد

چنانکه بخت بد و یار نیک خصم من اند
ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد

گهے که یار دهد کام بخت نگذارد
گهے بخت شود رام یار بستیزد

اگر چه دعوے تقوی ہمی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرہیزد

چون سواران خسرو خوبان براہی بگذرد
یادی از جان بلاکش مشتاقان سپاہی بگذرد

یاد آن شکل و شمایل جان دل سوزد مرا
ہر کجا چابک سوارے کج کلاہے بگذرد

ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر
نام من ہم بر زبانش گاه گاہی بگذرد

مشکل آباد آن شود در ہر دلی کان سر گذشت
وای بر ملکے کہ ظالم بادشاہی بگذرد

دم بدم ہجران بخونریزم کشد تیغ ستم
وه چه باشد گر چه خون بیگناہے بگذرد

منکر از یک روز ہجران این چنین بر قتم زدست
وای بر جان من از سالے و ماہی بگذرد

ہر طرف کان شوخ راند جامی بے صبر و دل
از طلب افغان کنان چون دادخواہی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان خاکیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

ہر کرا سرکشی و شوخی و بدکیشی بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

ای آرزوی جان دهن از گفتگو مبند
بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خارستیز در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل ره جستجو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را
چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

گرد اعذار دایره عنبرین مکش
بر آفتاب سلسله مشکبو مبند

خنجر نمیتوان فشان منه در میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی بر او مبند

جان شد ز رنگ و بوی سیم تازه ای چرا
روی قدح میوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفتگوی غم دل سر برد بسر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر با زود فریب چشم شوخت آنچنین ماند
عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند

نخستین تیر کاندازی فگن بر سینه تیرم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

مکن دور از رخم ای پاکدامن اشک خونین را
که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند

بدین در گر چو باد صبح راه هر گدا را هست
کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری
که تا گه وقت رفتن پای شان در انگبین ماند

گهی کانگه سواره رو تو خود عالم بره شاید
که از خاک سم اسب تو اش گردی جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

مخوان این پس پیاپی همدم از کوی خراباتم
گره مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

گره شد در دلم زلف چه گردم گرد بستانها
چو دانم این گره از طرهٔ شمشاد نگشاید

اگر مقصود نی آزادی سر قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مگو جامی با آن کز غم عشقم رهایی ده
خلاص مرغ در دام افتاد از صیاد نگشاید

گر نه یار از زلف کج پیش رخ خود بگشاید
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر گوی ترا شیدم ز بی سر گشتگی
گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی همچو آن شد خون من ظاهر شد پامال
آن همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد

چون تو می خواهم دلی از سنگ لیکن آهنین
تا تو چون تیر افگنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی سر برآید تشنه لعلت ز جی
همچنان از مهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بینوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

میرسد باد صبا از یار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم می دهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

می شود در پرده هر دم گل نهان عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم می دهد

میکشم تحفهٔ جان پیش جوانان سنگدلی
که بتقبلم ز همه تیغ جفا بیش کشد

محرم خلوت وصل اند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن ریش که آزار ازان نیش کشد

جامی از آتش دل نعل سم رخش بسوخت
تا ز سر داغ جفایت برخ خویش کشد

سیاه دوست کزین سو سواره میگذرید
ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید

بسوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم
خدا را ز غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بر ره افتاده
که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید

قلاده سگ کویش بگردنم فگنید
کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید

کرم کنید و ستانید نیم جان مرا
بخاک سم سمند سوار من سپرید

اگر شماره دخیل سگان خویش کند
مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید

نگردد از دل نالان جدای ناله جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید
ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید

چه سود از رخنه جستن اگر شیرین بیاد آید
ز کوهی خود دو ز در رخنه فرهاد نگشاید

در آید سر گرانی ز دریا و مخموری
در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن
آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی نیافت خوشی عیش عمر بگذارند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده [بود]

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد
راز پنهان دل از پرده برون می افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن
پاره‌ها جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند مکن صبر و لب از آه مبند
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعلهٔ آه من ایشان که ز گردون گذرد
عرش را و مه هم آتش بستون می افتد

بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم
که بسر وقت من دل شده چون می افتد

سخنم آن زلف نگونست مرا در ره عشق
هر چه می افتد از آن بخت نگون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ مقصود گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل شیدا [illegible]

رنج بی فائده چندین مکش ای خواجه حکیم
کی بود مرهم داغ تو مرا فایده مند

خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر
گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب بخند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
تند باد غمت آورد هم از بیخ بلند

خط شب رنگ تو دودیست کز آتش برخاست
چون بی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر
گر چه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

سوی بستان میروم کز گریه آسایم وی — باز ابر آن گریه‌های زار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان وه کاین فیض گل — چند از آن شوخ فرامش کار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید — بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست — زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین — گرد بخت بد مدو کان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم بیدار و سر — اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید

تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی — جان دیگر یافتم کان بر گلوی من رسید

باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین مهر چیست — گر نه از صحرا غزالی مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

اے دولتم مساعد و اقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بحالم فگنده بود

مهر قدش فلک بپسندید بر درم — ورنه بباغ عمر همانم لبنده بود

بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من — کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد — خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که سوخت عشق — این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

فراز خانهٔ زین جان کرده گرم هنوز
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم کرد دم قتل
ز خلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند

خراب شیوهٔ آن تندخوی کیستم
که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بیاده مهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد
کجا بود در لبش آنچه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
عقلم جنون بدفتر فرزانگی کشید

این دوچه شمع حسن وی افروخت از ازل
پروانه هم به منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

پا زنهند خیمه گوشهٔ ویران کنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت
با او حبیب خویش بهمخانگی کشید

جا کرد رون این ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری بمرد و سعی
چندانکه شیخ یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزه تر میدمد
کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود — وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم — کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید — جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان — کش طاقت شنیدن افغان من نبود
نگشاد دل ز لاله از آنکه بی رخش — داغ غمی نبود که بر جان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی هرچه باندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکید — لاله‌ها بر دمد از خاک وز آن خون بچکید
جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد — دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکید
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن — خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکید
بخیال در دندان تو گویم چه عجب — گر ز نوک مژه‌ام لولوی مکنون بچکید
در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند — وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکید
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون — خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکید
خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را — نقرهٔ می که ترا از لب میگون بچکید

خوشحال شهیدان فراق تو که باری
زینسان که ترا دست گرفتند محبان
از دام علایق بغم عشق توان جست
منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ

رفتند وازین داغ جگر سوز برستند
ترسم که ازین پس بجدائیت پرستند
خوش وقت کسانیکه ازین دام بجستند
زینسان که فرو ماند درین پایه نشستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیمبرانش شکستند

پیش تو جانی توانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید
سوختم زآتش نهان وهنوز
سرو خواندم قد ترا و زشرم
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
خود کرم کن بوعدهٔ موعود

وز تو خود رانمی توانم کرد
وز تو قطعاً نمی توانم کرد
آشکارا نمیتوانم کرد
سر بالا نمیتوانم کرد
گفتم اما نمی توانم کرد
که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی توانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند
سرگشتگان کوی بتان را تو ای امام
پیش من ای فقیه مد نیکوان مگوی

در دام زلف سلسله مویان مقیدند
مقصد یکیست کعبه روانرا اگر صدند
جان و دل من اند اگر نیک و گر بدند

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بیدرا زان رو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنتکشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک آن گیاه غم ز کشت امید
کش ز یک جا می کنم صد جای دیگر میدمد

از فسون خوان شد فزون سحر ز حسن آن مه نگار
بر دل من میدمد گوئی در آهنگر میدمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت در محراب مسجد کرد و در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه مجنون و لیلی خواندی
چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

اینهمه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بیخانمان ویرانه
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن
مرغ را مائل بپستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دود می جام بلا میباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند براحت ننشستند

هرچند که هرگز می و میخوار ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت
که پیش تیر تو از من نشانه باشد

بپوش عارض و خال از دل رمیده من
که مرغ زنده به آبی و دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگ که بهر آستانه باشد

لب نه از شعله دل آبله پر خون زد
مهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

مرحبائی که ز خونابه چشم برخاست
دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال
قفل یاقوت چو در درج در مکنون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

سر ما یاد کم از خاک به زیر قدمی
که به راه تو ز ما یک دو قدم افزون زد

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو
که نه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی است که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از ما پیامش برد
نه بادی که ره در سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست
که بیخود شوم هر که نامش برد

بود سرمه دیده آن خاک راه
که هر دم بصد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او
خوش آن کو ز دیده بدامش برد

چو آن مه کند جلوه از طرف بام
فلک رشک از طرف بامش برد

کو داغ مهر و راستی عهد شان مباش — این شیوه نیست که لاله عذار و سهی قدند

چون غنچه در قبا همه در تبسم اند — یا پیرهن چو گل همه جان مجردند

ترسم که کام دل طلبند از شکر لبان — شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل شوق

بنهاده گوش بر سخنان می‌دهند

از یار کهن نمی‌کنی یاد — این پیشه نو مبارکت باد

فریاد کسی نمی‌کنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد

آن سوخته یافت لذت عشق — گر وصل نشان ندید جان داد

یا دولت نبد گریستیم — از تنگی دو عالم آزاد

شاید که ترا فرشته خوانند — کاین لطف ندارد آدمی زاد

از شکر جانفزای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی

در دام غم و بلا چه افتاد

چرا بکوی تو باید که خانه باشد — برای آمدن آنجا بهانه باشد

من آن نیم که نشان گیرد تو ام کرد — مرادم از تو همین تازیانه باشد

حکایت تو بهر جا که در میان آمد — حدیث یوسف مصری فسانه باشد

چه غم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر — که آن ز شعله شوقت زبانه باشد

می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گر چه از وی نامرادی جز گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید — مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید
چو از توسن همی آید فرود از چشم من شاید — دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
گهی کاید چنین آن شوخ خلقی می‌شود کشته — سنان وار الف اگر گاهی پی آهنگ کین آید
بهر بازی که سوی بیدلان اندازی از غمزه — مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که وصلت شد — چه می‌آید رقیب روسیه یا رب همین آید
بلا گویند می‌آید ز بالا راست است آری — بلای جان من آنست کز بالای زین آید

ز هجر این شبها چنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن بد روز را خواب پسین آید

ترا هر گه گذر جانب گلشن سحر افتد — گل از شوق تو گل را چاک در دامن همی افتد
چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها — عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی‌افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد — که هرگز پرتوی زان مه درین روزن نمی‌افتد
خیال مست می تازد که آن ترک [illegible] — که صد ره گر کشم افغان بحال من نمی‌افتد
سرم دور از درت بار است بر گردن گران — نیاید در میان این بارم از گردن نمی‌افتد
بلب جام تلخ می بود که عکسم میشود خیره — اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی‌افتد
باهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی — که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی‌افتد

| | |
|---|---|
| مرا سوی سفر سهی چون صبا | هوای تو در خوش خرامش برد |

بسی خانه جامی بجود چون رود
نگر همت شیخ جامش برد

| | |
|---|---|
| هر جا لبش از دل دیوانه کی شود | سودای شمع از سر پروانه کی شود |
| این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جای اوست | شهبانه قدس ساکن ویرانه کی شود |
| شد سوی گشت آن مه من ساکن رهش | در انتظار تا طرف خانه کی شود |
| آنجا که می بیاد لب او کنند نوش | بی هاو هوی نعره مستانه کی شود |
| در باده گر نه چاشنی باشد از لبش | پیمان زهد و در سر پیمانه کی شود |
| دل را خیال می نکشد زیر خال او | مرغ زیرک ست بهر دانه کی شود |

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

| | |
|---|---|
| ده که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد | روز محشر گوش سوی دادخواهی هم نکرد |
| بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک | هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد |
| کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا | خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد |
| بر در و دیوار خود نگذاشت سیمای روی زرد | آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد |
| دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها | کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد |
| به که ما را چون بخود گشت از گدایان درش | مائل مالی نشد سودای جاهی هم نکرد |

شبی خواهم بخواب آیم در آن پا هر لیکن
کسی را کز خیالت دیده دریا شد بخواب چون آید

نوائی ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خدا را ای فسون خوان رو سرم کم ده که هجرش
نه زانسان برده خوابم کان بتعویذ و فسون آید

اگر مجنون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه هر دم گریه در دم از غم مجنون فزون آید

خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم
که تا آن قامت رعنا بجان در دل درون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدینجا رهنمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوشت
جان من از نحافت اندر دهان من شود

همچنین چوگان کنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که پا از کف عنان من شود

آتش افکند در تنم آه وز سر تا پا بسوخت
باشد آن مه را الفت سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی دم رانگاه
شیر گردون از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

چو در شبگون لباس آن مه انگشت‌نما بیرون آید
دلم از قید عیاران به صد قید جنون آید

ز بس خون غریبان ریخت آن ترک جفا پیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

جگر را دیده خون شد از دل صیادان زخم پیکانش
شده آب از تب و تاب درون با آن برون آید

چنان گویی که در دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله‌اش اکنون ز سنگ بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه زین شاخ گل نازک
ز بس گر دیده بی روی تو اشکم لاله‌گون آید

جفائی گر رسد زین من از تو شکوه حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون به عزم عیش بنشستی بگو یک ره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوام انگشت‌نما کرد

از موی میانت به جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیدهٔ غم‌دیدهٔ من اشک دمادم
آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد

دوران ز گل و لای می خشت سر خم
این خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لبت داشت تنم دام بگردن
از گردن او تیغ توان وام ادا کرد

تا شد به قبا سرو قد نار تو مایل
گل اطلس فیروزه ز لطفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بهر تو شاکر
مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا بر چهرهٔ زرین گر دیده اشک لاله‌گون آید
دمد زان چهره گل حسرت زبان گل که خون آید

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا وا رهم آتش دل در دم آبی بر روی کار خود

هر کس به کنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود

هر سو به افسر و... وان زده هر گل آتش به جان
کانهم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل شدم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من
بودی به گلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه گوید این غمی هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بوی بطرف گلستان آید
ز غیرت گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بر آن اندام نازک چون پسندم پیرهن را
که بر وی سایه گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها
کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ هم خاکسار خود
که چه تا به زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه
مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
کز آن عزت نمی آید که در سلک سگان آید

جا دوست که بهر ناقه سلمی حدا کند
باید ز شرح فاقه ما ابتدا کند

وانگه به راه بادیه بانگ درای پیست
گم گشتگان قافله خود را ندا کند

با نسخه طبیب چه کار آن مریض را
کز خون دیده شربت و از غم غذا کند

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیبا تر ازان ساخته اند

شوخی ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس / بتماشاگه عشاق روان ساخته اند

محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت بهمان ساخته اند

تا براه قدمت بی طلبان پی نبرند / کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ترا چه مشک تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه کز سیه تابان عقل و دین خیزد

اگر در آب شد عکس قد و عارض تو / ز هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چنان بر خورم که گر صد بار / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نه شد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ جفای تو بر جبینش خیزد

ز شوق لعل لبت تو دست در دل گیرم / تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

بنوروز گل چو شنید نظم جامی را / ز بلبلان همه کار بانگ آفرین خیزد

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود / ماه دلی چون غنچه چون بی مهر گل رخسار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو / عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

من که از قبله چو پا خاک بر آرم زنهار — هر کجا منزل آوری روی من آنجا که بود
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت — خوشنویسان بمثل گر قلم از موی کنند

وصف آن زلف چو گل کو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند — از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون شیشهٔ ما پردهٔ تقوی بدریدند — چون توبهٔ ما خامهٔ تقوی شکستند
غمها به ... باده فروش اندوه ندیست — ایدل تو کجائی که حریفان همه مستند
بر تنگدل بگذر گره زلف گشاده — تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند — خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم ز سخن سدره و طوبی — بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نه بستند

جان بخشد کشته را و آنگه بخون فرمان دهد — خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس فرسوده ریزند در میدان او — باشد سمند خویش را از وی بران جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد — آنکه که دور ما رسد خونابهٔ پنهان دهد
گر سایه بر خارا فکند آن گلعذار غنچه لب — آن خار شاخ گل شود بر غنچه چندان دهد
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با ذوق دل — گاهش چو جان در بر کشد گه بوسه بر پیکان دهد

آن را رسد ز پیر مغان خلعت قبول / کز زرق شیخ شهر طراز ردا کند

صاحبدلی کجاست که سر زخم زاهدان / می خانه به نیت رندان بنا کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد غم خرید / تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی / بار جفای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد / واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد / گه گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد

آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم / هر نفس در پی من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی / تا نبینم رخ او پیش روان بر گذرد

در چمن چون به سوی قد او گریم / آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو / طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکشت تیغ که جامی ز سر خود بگذرد / من درین غم که مبادا ز سرم درگذرد

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند / راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزها را مکن انگیز پی غارت دین / کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید / باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دست بجانان نرسد / سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند

جامی از خط خوش پاک مکن لوح ضمیر
کاین نه حرفیست که بر صفحهٔ ادراک رود

شب ز دل سوخته آهی ز جگر در کشید — صبح بشنید همانا دم نفس سرد کشید
سر جامی و شکر کرم پیر مغان — که به میخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد دم — در ره او ز چه رو دامن از این گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زینسان که خط — گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم حسن چو بر مه شب گرد کشید
فرده خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر — کاین همه جادهٔ دل خونین به رخ زرد کشید

جامیا دل به غم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آنکس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید — به همراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش — که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
ببند آن ماه کو محمل که میگریند صد بیدل — نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد — مرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری گر رفتن — خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم — ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
نماند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی — برای آن بود کز وی هر نفس افغان برون آید

چون دست نمیدهد وصل و دور از رقیب بدخو — آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران کند

گردی شده راهش نیان در چشم جامی این زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد — نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان شهر ده بستانند — بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن — بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب می‌باید — که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا — ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دستری — خبر انکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود — گر برآرم دم از آن دود برافلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن — تا زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ فتادست سر سرهنگی — برد سنگی گو که درین راه خطرناک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند — هرکجا قصه آن حلقه فتراک رود

دیده تا فرش بنازم بزمین ره بخرام — حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بران گشته حرام — آنکه با عهد درست و کفن چاک رود

من بندهٔ روی تو که هر بار به بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آمد

از خون جگر ره گذر دیده به بندم
زان روزنه گر غیر خیال تو در آید

بگذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست
کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بجست سگ کوی تو می کشد

دل کو که دود سینه از غم جانان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد

پس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد و سبوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار به بوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین
کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد
کدام دل که ز تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

گذشت تا کسی از جان و عمر با نگذشت
هنوز لذت عشقش جان دردناک نشد

عاشق به سینه مهر تو پیکان صفت خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

صبحم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بندد درون غنچه مهر تو تو به تو گره
خونابه‌ای که زان لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن از آن چهره پاک حیف
زان چشمهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه‌سار شد
از بسکه خانه‌ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل لبت سنگ پاره‌ای
زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن سبوی من گل کنید
خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید

خون بریزد خون من این بس که گر بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از آنم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر
پیش وی پیش پرده‌ها بهر خدا حایل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر بیارید طبیب
ای عزیزان کار دل سخت است فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز [illegible] بتر
چند بیهوده را در دل حاصل کنید

چند در دسر کشد جامی که گفت گوی عقل
ای حریفان باشش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگرسوز که از سینه برآید
دودیست که از بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسد از بسکه طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

بگذر ز ولا تفکر و هانش ز بود خویش — چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند — این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند — کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل — نمیخواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند

نه بیند حسنت اکسی زینسان که من بینم — اگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت ای چو پروانه — ز بس پروا ز جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آید شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد — که خود در گشته پیش غمزهٔ صیاد افکنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر — اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره اش کز دور سوی روزنت بیند

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد — ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم — که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت هست آتشین لعلیکه هرگاه — خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن ترسم که باشد — چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از راهش ای باد — مبادش زان سم مرکب بسوزد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
برات حسن خطا گر شود قتیلی را / که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
فنای پاک نئی شو که مست ذوق شوی / که آب باده نشد تا فدای تاک نشد
نرفت سیل مژه رونق بهشتی که جامی را / سرشک تا بسمک ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود / از بزم غم بر آتش هجران کباب شد
از باده خوش برآ که بکف نیست غیر باد / آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم / منت خدای را که همه مستجاب شد
مه را فروغ عارضت ناپدید گشت / وقت طلوع کوکبه آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی / سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست / گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون دست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / برخاست و باز فتنهٔ اهل نشست شد
از طرف باغ نالهٔ بلبل بمن رسد / مسکین مگر بدام گلی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خودپرست شد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت آنکه
قدر این زمین بخت خواب آلود هم بسیار بود

لذت شیرین گفتار او در جان نماند
الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود

لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

ده که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بران رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جویا می آب تشنه لب اندر سراب مرد

یارب که پاک کرد بدامن رخم ز اشک
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

نازم چو چنگ جان گر برون پوست بود
بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو
درویش خدمتیکه توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست نقش
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

گه جام همچو می ز دل گرم من گداخت
گه می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفیکه جز وفای تو از سینه مینبرد

رقیب خام هست از پختگی دور ‌ ‌ ز یار رهبای ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد ‌ ‌ سبزهٔ تر بر کنار نسترن می‌پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل ‌ ‌ زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد
مایهٔ بخشش اشک غمازم آمد از خوناب دل ‌ ‌ دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی ‌ ‌ عشق تو آنرا به آب چشم من می‌پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون ‌ ‌ گردش گردون بخون کوهکن می‌پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس ‌ ‌ وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
می‌گذارد جان شیرین و سخن می‌پرورد

آهوی چشم تو دل شیران چنین برد ‌ ‌ آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردون ز تاب مهر تو رخشنده اختری ‌ ‌ بر پاره دل که آه سحرگه برین برد
واعظ که وصف خلد همیکرد شرم داشت ‌ ‌ پیش لبت که نام می و انگبین برد
نه هند شیخ جرعهٔ صد ساله زهد نیست ‌ ‌ کاین قصه را به خلوت نشین برد
تا هم پس از سجود درت بوی از صبا ‌ ‌ ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد
آتش به هفت چرخ زند تیر آه من ‌ ‌ گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جان رسید از تن بکویش آرمید — از قفس مرغی به گلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت — هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طرّه اش — ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب — خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر — کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان از ان لبها حکایت میکند — طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل — زان لب نوشین کنایت میکند

دور از ان لب جان که نالان نیست — بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا — از جدائیها شکایت می کند

از رقیبان میکند پهلو تهی — جانب ما را رعایت می کند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا — لعل جانبخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ — غمزهٔ او را کفایت می کند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند — پشته پشته کشته در کوی تو برهم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال — ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

فردا که دوست کشتهٔ خود را نداکند
خیز و ز خاک بار دگر جان فداکند

شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر
ما در نماز خویش بما اقتدا کند

بس پیر سالخورده که چون طفل خرد سال
در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست
با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند

تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بمرد در غم یارے که بهر او
گر صد هزار بار بمیری گرا کند

چو مست من ز خمار شبانه بر خیزد
هزار فتنه و شور از زمانه بر خیزد

نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال دوئی از میانه بر خیزد

ز فرقت خون دلم بسکه میرود بالا
گیاه غیبتم از بام خانه بر خیزد

بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف
خوش آن زمان که ز میش این بهانه بر خیزد

چو تیر جور نهد بر کمان ز میدانش
هزار کشته ز بهر نشانه بر خیزد

اثر نماز زمن زان نشسته شعلهٔ آه
ز رخش چو سوخته شد کے زبانه بر خیزد

گمان مبر چو گردد وجود جامی خاک
به هیچ بادے ازین آستانه بر خیزد

دوستان باز مرا عجب کاری افتاد
دل بدام عشق خونخوارے فتاد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی ازانست — کازرده دلی در ته دیوار بنالد

افغان دلم آید ازان طرهٔ شبرنگ — چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از بار فغان گر ستمی کرد — یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خارخار او بماند — بر جگر صد حسرت من یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا — از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم — عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش خطست آنکه چون زلفش ز باد — عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامنکشان — شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را — زخم پیکان بسکه بر جان فگار او بماند

دور ازان لبهای میگون ماند جامی تلخکام — راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد — که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد برد — بحمد الله که تنها با رهی کرد

دل من زان دهان و در عدم داشت — چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می — دلی برداشت از ساغر تهی کرد

هر چه در عالم همے بینیم نے مانند تو ... شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو ... در دهان غنچهٔ تر عقد شبنم ریختند

بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را ... از قدح خوردند و از مژگان بدامن ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند ... خشک داروی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمے ... چون دران ویرانه تخم محنت ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود ... تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بر نمیدیدم همه نظاره را ... کشتهٔ آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست ... زآتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشتها بود از رگ جانها جنیبا هر طرف ... توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت ... شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ماندیم حیران چون کنیم ... مرکب او تند و ما را بارگے آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت ... آنکه روزے چند از سوداے خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد ... از ناله زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش ... گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست ... گر کوه بود والله ازین بار بنالد

گر برد بوی ز ذوق خاکساران ست ملک | ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ درے
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود | چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا | غم صد دل شده مپسند که بر باد رود
تا یکی عاشق دلخسته بامید وصال | شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگدلی ممکن نیست | که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک باد اسر من در ره آن سرو روان | که گرفتاری من بیند و آزاد رود
خربو یرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم | چه از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد | چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت | آبروی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران اشک | عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگار از رشک حاسد او دل و جان کز چه رو | زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد
گه گهی دل جانب محرابها میداشت میل | تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد
تا ز جعد مشکبویش دور رخ بستی نقاب | بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

حریم آستانش دیده راهل | هوای خانه گرد دانلهی کرد
دلم خوش بود از بیماری خویش | از ان سیب زقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدرت را بلاست میگوید | کج نه گویم که راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت | دیده را توتیاست میگوید
در دو خودسبی تو هر گرا گفتم | درد او بی دواست میگوید
لب تو خط فزود می گویم | لب من جانفزاست میگوید
تیر من گفت دولت حیست | آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار کیست می گویم | قتل تو کار ماست می گوید

هست هر موز زلف او عمری
جامی این عمرهاست می گوید

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند | شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نا مهربان | مهرانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش نازک سیت تا رو بود پیراهن فگار | کاش گر گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دلکه از غم سوخت هم در آتش غم سرنهاد | گلخن دیتر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدا | نیکوان را تن چرا از سیم و دل آهن کند

تا خوشیها دید مجنون از غم لیلی بسی
بهر ارباب دل ازو قصها جز غش بماند

مست میراندی میان شهر وابرش سوار
بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش نماند

کرده بود وعده‌یی وه کز پی بخت دژم
آنچه با لیلی مراد در دل و ران ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان
ذوق یار ساده و جام می بیغش نماند

داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش نماند

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد

هر شب ز بزم عیش بهم رو براه زهد
باز هم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
آنرا که دل به صحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زینگونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو نانی کفایت است
آزاد و بار منت دو نان چرا کشد

ماه نو بر شکل جام آید نماز شام عید
یعنی از جام طرب خالی مبادا ایام عید

کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور
می پرستان سرخوش اند امشب که دور جام عید

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید / حیفم آمد که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بتحقیق نشناخت / هر کسی بهر دل خود سخنی می گوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان بسکه بسوز / حال پروانه بهر انجمنی می گوید

وصف رخسار قدت اگر در چمنی / بلبلی قصهٔ سرو و سمنی می گوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد چنین / کس چو تسبیح بهر دم ز دنی میگوید

گفتهٔ جامی ازان همچو شکر شیرینست / که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

با توانان که حدیث چو منی میگویند / پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان ز سر سرو بآواز بلند / ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکشد خاطر من جز تو بهر جا که کسان / سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا می کنم از تیشهٔ صبر / منم امروز اگر کوهکنی می گویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند / پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن / گرچه زو قصه بهر انجمنی می گویند

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش نماند / دود زد از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

من ندارم گله زان کله شانه زده — هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند

بر خراشیده دلم بر مگذر زانکه مباد — کت خراش دل من پا خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باش — با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا — کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چنین افتد — هر زانکه به بدخوئی بی رحم چنین افتد

جائیکه بود تابان خورشید یکی جولان — حیف است کزان بالا سایه بزمین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو — صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد

عشق تو بمهر و کین هرچند که زد قرعه — مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت — دردی ز خطائی ما بپسند که چنین افتد

هر لحظه ز غم آید باشد که ازین ناوک — سیارهٔ او بارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکربارت — در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار دردمند — زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان — از حال ما مپرس و بر احوال ما مخند

میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین — اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید — هر جا که می رویم بعشقیم سربلند

خون دلم خوران ماه روزه را بر داشتند ‌‌ بادهٔ باقی مجلس رندان دردآشام عید

گشته بودم خشک همچو زاهدان از امساک صوم ‌‌ ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید

عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض ‌‌ زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید

مے رساند نے که ماه روزه مهمان گشته بود ‌‌ از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی بنزم عید وجه مے که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید ‌‌ می ده بفر دولت سلطان ابوسعید

قفلے که روزه بر در عیش و نشاط زد ‌‌ شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ما و عید و مے لعل عیش نقد ‌‌ نه شادمان بوعده و نه خائف از وعید

عید نوست و ماه نوست و بهار نو ‌‌ دارد ز هر جدید دلم لذتے جدید

شد بر مزید دولت ما از دعاے شاه ‌‌ بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

عهد بعید شد که ز مے توبه کرده ایم ‌‌ نبود بعید نقض چنین عهد ما بعید

جامی شکر لبان سمرقند را شدے
از جان مرید پیرک الله ما یرید

تا کے آن شوخ مرا بیند و نادیده کند ‌‌ بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی ‌‌ در رفیقان نگرد خنده در دیده کند

در زمینے که شود دیده نشان قدمش ‌‌ هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود
آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که به جان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد
بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد

پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست
سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد

ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد
نعرهٔ بسیار زد گریهٔ بسیار کرد

مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت
روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش
داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنهٔ بخواری مزن زانکه عزیز جهان
بوده هم از بیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنم‌های شوق‌انگیز کرد
وز دم نی آتش صاحبدلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد
جز حریفی کز سبوی باده دست‌آویز کرد

کوهکن [illegible] چون در چرخ
لعل جانان از [illegible] شیرین شکرریز کرد

سبزهٔ نونماست گرد لعل او از اشک ناب
با اسیران هرچه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد

زلف مشکین تو در باغ بهم زد صبا
جعد سنبل را [illegible] افشان و عنبربیز کرد

دشت ارزانی خیالت وقف شد
دامن چشم منش از گریه گوهرریز کرد

نیستم سجاکبوس درش شد امید | بر کاخ عرش می فگند هستم بکند
مبن نازکست خاطر رندان ره نوش | ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را بنقش بست بران شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اوبند | مفتون شده نرگس مستانهٔ اوبند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد | مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اوبند
زاندم که به پیمان لبش چاشنی ریخت | جانها مگسان لب پیمانهٔ اوبند
هرکس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان | جاروب کشان در ره کاشانهٔ اوبند
حیران ز دهنش خانه و من مرده ز حیرت | کاین مردمکان بهر چه همخانهٔ اوبند
زلف ار بکفم سر نهد کاش نجنبد | موی دو سه بگسسته که در سایهٔ اوبند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اوبند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند | که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو براه | هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ام | گر رفت ز شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند | جز بمنطق ثبت اثبات وجودی نکند
بادیت پیرهن از رشته جانها که تنیست | صبر بر همت هر تار سی و پودی نه کند

بیتو عاشق چو نظر در قدح لاله کند / زاب چشم دو دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آنچه صدست / آه جگر سنگ زند درد دل و ناله کند

دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند / که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

مه توان خواند بآن رخ زیبای ترا / گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات / لعل جانبخش تو با مردهٔ صد ساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود / عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسا نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد / تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع امل پا کزین عمل عیسی / ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست راحت و اقبال دهر غره مشو / که زخم سیلی او باز در قفا دارد

بسنگ سر نه و آسوده زی که درد سری / که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شه از ملک و مال جست و نیافت / بکنج مصطبه بی جست و جو گدا دارد

کسیکه بر محک همتش بود زر و مس / سبک عیار چه حاجت به کیمیا دارد

بپشت پا زد جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند / بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش گزین آلودگی پرهیز کرد

خطت قوت ازان لعل خندان کشید — خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
بخونم نوشتست فرمان لب — نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دوخت — اجل گر ز تنم رشتهٔ جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا — بساط زمرد به بستان کشید
نه لاله است این بلکه خونین دلی — بدل بهر تو داغ پنهان کشید
نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل — ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد — بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه — از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت — بدمردی زمانه بتر از نیک مرد کرد
فر دست یار و میل دلش هست سوی فرد — خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره خبان گرم رو نیافت — کو بارگی ز همت گردون نورد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان از سخن ملیست — با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را — تزیین شعر خود بزر و لاجورد کرد

شد در وفا نشانهٔ دل ما و چشم تو
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد

اقبال پایبوس تو این آستانه یافت
مقبل کسیکه بوسه برین آستانه زد

چشمت دلی ز علم و هنر پر ز من ربود
عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ
صد چرخ اشک گرم رو من ازان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز مژه اشک ما دم که بشویم
گر غیر جمال تو مصور شده باشد

با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای ماه ببندیش
زان لحظه که آهم بفلک تر شده باشد

شد قامت من حلقه دران فکر که دستم
در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد

هرگز بوفا با دگری عهد نه بندم
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیاید
در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
گرد دود از اشک من خامه تهم کاغذ

وصف ضعف تن رنگ شخص من است
خواست از مدی قلم در ورق زر کاغذ

با خود آورد دلم نامهٔ سوخت ازل
آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی آنکه بهیچی خرسند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
بسر کنگرهٔ مقصود بهیچ است کمند

عالمی را تو بهمت که در بند خودی
تا بکی بهر خلاص دگران گویی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند
بهر سر خوان فرومایه زیالوده قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

---

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هرچه بر خود نپسندی دگران را مپسند

---

یاد آن مطرب که ما را هرچه بود از یاد برد
یادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد

عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل
موجی از دریای عشق و خانه از بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
آرزوی شادی و عیش دل از ناشاد برد

گوش بر افسانهٔ گردون منه کاین کوژپشت
لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل اندامی وحشت سر خم کی توان
باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

---

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد هنر در هر که رنج خدمت استاد برد

---

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

تبخاله ایست بر لبم این آبله که جان
خیمه زد و دود داغ درون بر کرانه زد

موی شده ز فقر و فنا کو قلندری ‌‌ ‌ کاین موی را بپای کی تجرید بسترد

گرمی مجو به مجلس واعظ مستمع ‌ ‌ ‌ گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد

برهمن بروز هجر ز جان نیست منتی ‌ ‌ ‌ ایام مرگ راحت و از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او ‌ ‌ ‌ صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل ورع نیست گر بیافت
بروی مگیر خرده اگر می سبک خورد

مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد ‌ ‌ ‌ دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد آنم که یک اشاره ز راه ‌ ‌ ‌ رسید بر صف اندوه و غم شکست آورد

گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست ‌ ‌ ‌ هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد

هوای دانه آن خال مرغ جان مرا ‌ ‌ ‌ ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

ز بیدلی مزن ای خواجه طعن من کان نیست ‌ ‌ ‌ که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد

زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار ‌ ‌ ‌ زمانه رخصت تاراج زرپرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

از بسکه چشم دارم کان مه ز در درآید ‌ ‌ ‌ از جا جهم چو ناگه آواز در برآید

ریزم سرشک گلگون از زخمه معانی ‌ ‌ ‌ آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید

گرمم ز آتش دل زانسان که گر درین تب ‌ ‌ ‌ پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید

شاخ اقبال من آورد شگوفه ز لطف ‏ قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست ‏ ناوکی کو پی رفتن بودش پر کاغذ

سست همت نتواند که کند خرق حجاب ‏ خانه زندانست مگس را چو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد

شد معنبر قلم او و معطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند ‏ لعل تو شهد ناب را ماند

چون کشائی دهان بخنده لبت ‏ درج دُر خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیمه شده ‏ نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم ز آتش شوق ‏ پارهای کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب ‏ وعده هایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف و رخت ‏ زان کتاب انتخاب را ماند

خط بران لب خوشست گر ورقش ‏ رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران ‏ گنج گنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست و بلند

شعر جامی جواب را ماند

خاک که زیر پای خود آن سرو بسپرد ‏ صد جان بها ستاند اگر پای بفشرد

مشتاق کعبه از بساط حریر به ‏ ریگ حریم در ته پهلو نگسترد

چون قبله شود رویت از سجده نیاساید
در جام دهد لعلت از باده نه پرهیزد

دل بشکندم چشمت چون بردم از دیده
مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
کی غنچهٔ دل پرخون از شاخ گل آویزد

شعریست سیه زلفت بر روی ز شعر آن خط
کش باد صبا بر گل آن شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد
ور تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

رخ خود بخون نگارم چو نگار من نیاید
غم او بکشت زارم بمزار من نیاید

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی
که از آب دیده جویی بکنار من نیاید

خط سبز کامد از گل که ز پی رسید اینک
چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کاسه سر خوش زنم از شراب راحت
بسرم چو زخم سمی ز سوار من نیاید

بره‌اش چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه
که به پشت پاش باری ز غبار من نیاید

چه دهم باو دلی را که خراب از ست کارم
بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

زر چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی
که ز کار عشق نقدی بکنار من نیاید

چو لب بکوزه بنهی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب بلبت بنهد
مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

آن کامدن بکوییت کرد اختیاری کرد ... بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم ز آستانت ... شهباز پاسبانت سنگی که بر سر آید

از اوج ناز کم ده دامن بکش که بر کف ... هر چند گل خوش آید هر بار خوشتر آید

هست آن دهان نشانی از آب خضر کردی ... لب تشنه باز کرده خود اسکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی ... خون کز دلی صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد ... وز صبر و خرد جدائیم داد

شب می مردم خیالت آید ... وز چنگ اجل رهائیم داد

تا مه ز درونم آفتابی ... تا دل ز تو روشنائیم داد

باد سر زلف از رگ جان ... تعلیم گره گشائیم داد

گرد آئینه رخت تجلی ... آئین خدا نمائیم داد

بدنامی عشق تو خلاصی ... از تهمت پارسائیم داد

دریوزه کوی تو فراغت ... از حشمت پادشائیم داد

سنگی که زدی پی شکستم ... خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامی آسا ... آهنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد ... بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

مهرت اندر جان و جان در دل دل اندر سینه نهان
کردم وزین نیز میخواهم که پنهان تر بود

چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر کرا بینم ز من صد بار حیران تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم
گر نه هر یک دم برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم تهٔ بتهٔ آغشته بخون شد

گفتم نه کنم میل بخوبان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بکشاد صبا تارے از آن زلف مسلسل
صد خسته جگر بستهٔ زنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
یکبار نه گفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا
آنکس که برین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که بکسے رام نشدے رام
در دام سر زلف تو افتاده زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل تو ام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بسکه از موی میان تو جدا مویدم
تنم از مویه چو موئی شد و آن روی نماند

چونکه چشمم ز خیال رخت آباد ان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

ازان زلال بقا کاب تیغ خورده تست | چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد | اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم | که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد در ره بعدم دل هیچ تخم مهر تو کشت | چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاد چشم براه تو منتظر جامی
که یک زمی بسر راه خاک پات شود

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد | گهی ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمیگردد | چه حاصل زانکه چون من یکی یار دلحزین گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یا رب | که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد

پس از عمری همی خوش گر برآید از دلم یا رب | بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد

ازان شیرین زبان هر شب خدا تا روز میجویم | چو آن مسکین که محروم از وصال انگبین گردد

لبش هر کس نهیج هجران خلعت دردی | سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر سرشکش گرد همه روی زمین گردد

هر شب از زلفت تو حال من پریشان‌تر شود | هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشان‌تر شود

گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار | بر قدت از شاخ نی در باغ لرزان‌تر شود

گفتمش یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم | هرچه کمتر جان من دادی که آسان‌تر شود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست — بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح ما از غم تو شام بماتم گذرد — صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم — هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل ره گم شدگان — جز نسیمی که دران طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز — هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد
جو مها بین بسرخ افتاده سر گریان را — بسکه از دیده برو سیل دمادم گذرد
مکن افسانه با گوش که این مایهٔ غم — حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی که زان گل نو رسم خبری رسد — ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
نزدم قدمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او — نه حواله‌ای رسد نه نوالهٔ جگری رسد
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را — که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که بسینه زان — ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را همیشه نظاره نه میسر است و خوشا کسی — که گهی ز چشم عنایت تو بوی نظری رسد
نکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه بود عجب — که بدست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسد

بنماز دو تو اے کعبه مقصود جمال
که درین ره دگرم تاب تگ و پوی نماند

پیر گشتم من بدرروز و ولی در دل من
جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب کشا اے گل رعنا به سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوے نماند

مرا زمانه سودا امید سود نماند
که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

چو یافت عشق لباس از پلاس ادبارم
چه غم کز اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان
کدام سر که در و ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو بنهاد پایه منبر وعظ
چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آه دگر
کز آتشے که تو دیدے بغیر دود نماند

ازان زمان که مرا طاق قبله ابروی گشت
بقبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامے
که هیچ غصه از و در دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
شهرے اسیر کرده سوے خانه میرود

هر جانبے که جلوه کنان روے مے نهد
با صد هزار عاشق مردانه مے رود

جانم ز تن رمیده بسودائے خال تو
مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله
با آشنا حکایت بیگانه می رود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
گرد اند آنکه با دل پروانه مے رود

شد ز جام عیش کام صبر من تلخ ای طبیب | شربتی خوش ما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد هم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید | حلقه بندهٔ عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش | حلقه سان کار مرا نیست سر و پا پدید
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران | جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم | گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی | نتوان گوهر وصل تو بدین حیله خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم | حلقه گوش ترا دید در آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد | سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام ایدل بجون مردم دیده | زبسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم | عقیق اشک بر ویم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان | شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد
نسیم کوی تو سوی تو گشته ام بسیار | نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود ناشده خاک | بشارتی برقیبان بده که آنهم شد

شب جامی ز ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم بیرش تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چه کنم می ترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد

من ازان غم که دل از تو بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو بیک خنده شیرین ببرد

سخن چین سر زلف تو ز ستور خوش است
آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگدلی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن دهد این ببرد

کو صبا تا زو بسرو خوش خرام من برد
گه سلام او رساند گه پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوه ده هر شب ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام
تا بیار من دعای صبح و شام من برد

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
که تار زلف تو دیدم به چنگ می آید

ببوی آشتیت جان همی دهم هرچند
که زآشتی توام بوی جنگ می آید

بچیر عشق نشستم ز کام دست امید
چو کام سعی بکام نهنگ مے آید

ترشحیست زخون دل آب دیدهٔ ما
که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمیبرند ما بر بساط قرب تو نام
بلی تو شاهی و از مات ننگ مے آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک هنوز
بجانم از کف احباب سنگ مے آید

برآمد است پر از خون چنان دل جامی
که غنچه وار بر او جامه تنگ مے آید

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد
شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جامی جواب خواستمش جان دهم جواب
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش پی حقیر
خاک حقیر از کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی آن سرو دان و
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سخت
شیرین لبش بکام من تلخکام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن
طے حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود
سیمند جام را که ز صهبا تهی شود

زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بیتو دلم ناله به گردون نکشید — که بر ویم رقم از اشک شفق گون نکشید
کس حریف من میخوار نشد بی لب تو — که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی — پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن — کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من میکنم از عشق تو فرهاد نکند — آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل بسوی دل ایکه دلم خوش سوی تو — نکشیدست ترا دل بسوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع ناموزون چو نبودش بسوی موزون نکشید

گفتم از تو بردلم هر دم کم از صد غم مباد — زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سر رشتهٔ کارم شد از عشق تو گم — گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر دمی ریزم ز مژگان در اشک — گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین — گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتمش از هجر نبود ماتمی دلسوزتر — گفت بر جان جهان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو — گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی — گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در خورش نظر نه کنم هرگزم ندید
جایی که روی خویش بجای دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست دل که همره جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پاس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

تا ز عینی بصحبت خاک نشینان نیاز
از سر پایهٔ شرف و جاه فرود آمده بود

ز آسمان بر محنت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی خود خواسته اند
پیش درویش هواخواه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامهٔ بسته سر آمد ز مراد دل من
حاصل نامه مراد وی که دلم می طلبید

فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز
بمشام دل و جان رایحه فتح دمید

پر کن سبو بهرچه توان هین باده ساخت
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده کاین جیب صبر
هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود

گلها شگفت فتنهٔ خوبان بباغ شو
تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو گر خود طبیب را
صد بار حقهای دوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بسست نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ می کند
صحرا ز شهر بر دل ما تنگ می کند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر
کز غیرت و گوش نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بسکه چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فشاند جان بره کعبهٔ مراد
زاهد نشسته پیش فرسنگ میکند

صد جنگ میکشم که بامید یک صفا
چون می برم نام صفا جنگ می کند

نشنیده ای بسمع قبول ارچه محتسب
منع سماع و بانگ دف و چنگ می کند

جامی کند بسختی دل یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ می کند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی بناز و ما گذر نکرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو — بناله تعقب یا درای خواهم کرد

فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو — سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه — حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آب میکده جامی که حل مشکل عشق — بجام باده مشکل‌گشای خواهم کرد

بوقت گل چو فی آرزوی گلشنم گیرد — نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد

چنان به شعله گرد و ز آتش دل خانه ام شبها — که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن من ناشده ز اشک خود غرقه — ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته — ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم — که گاه این گاه آن پیش چشم روشنم گیرد

عنانم بسته از کف عشق توسن نیست ورنه کو — که بیند ضعف عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز بیدردیست کم نالیدن جامی — که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خنده زد و هست رشته دندان نمود — و ز رگ جان گره غصه بدندان گشود

هست گوئی ز لطافت دهنش ز خوبان — کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز — تاری اندر شکن زلف تو انکار نبود

همه کس کشته خود می درود چشمت نگر — که دلم هر دو قا کشته غم درود درود

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون
چون صدف شد همه تن گوش که آن مژده شنید

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست
آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

خامه هر کید که بدخواه براه تو نهاد
خنجری گشت که خبر در جگر او بخلید

دمبدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب دمید

زسبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
بتازگی خط آیندگان باغ رسید

کشید سبزه بزنگار خورده سوزن خویش
بهر دلی که ز دی خارهای غصه خلید

زبسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران
ز بار منت او گردن بنفشه خمید

چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون
اگر نه صبح به دندان شبنمش گزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل
خوشا کسیکه می عیش از آن پیاله کشید

چو سنگ خاره شد بسیار شد ز لالهٔ باغ
گل از توهم آن در شگاف غنچه خزید

چو خون کشاد رگ ارغوان به نشتر برق
هزار قطره برون آید و یکی نچکید

ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشگفت
ببوی او چو نسیم قبول شاه وزید

کسیکه نکتهٔ رنگین ز دفترش بنوشت
گل ز باغ معانی بدست خویش بچید

شبی ببوی تو از دیده پای خواهم کرد
بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو
برای دیدهٔ خود سرمه سای خواهم کرد

درین سرا بعشرت خو گرفته ام بفرست
غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

شد چو پروانه دل ز صبر و خرد ساخته پر — سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد

جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری به قفس بهر شکر باز آمد

بیخ غم زد دم ز شکست اینکه گلگون میپرد — شد دلم ریش از غمت اندیشه دل غمگین میرود
گر دلم شد خسته از تیغ جفایت باک نیست — جانم از زندان غم زان غنچه خندان میرود
بر تنم هم زین شد چو تنگ است کاش رو — میزند در دامن آه و بگردون میرود
ماهیان بار اندوه و تو با آسودگان — کوهکن در کوه و شیرین گشته هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد در نه لیلی را قفست — در حریم سحر بهر شکلی که مجنون میرود
خوانده دانم که بی جو میرود آب بهشت — لطف آن قد بین که بر سرو زرین چون میرود

چون سخن در وصف آن زندان رود آنجا چه لطف
نذر جامی را سخن در در مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید — زاغ شب را آخته گردون چون اصل سفید
صبح کافور سحاب آسمان کافور با — بیضه کافور را مانند زمین یکسر سفید
دی که کرد از وشی طلسم سبز سبزه را — ساختست از سبزه ها را پوشش چادر سفید
چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت — خاکیان را از نثار سیم بام و در سفید
حیف کاکست بندی از فلک زنیسان شد — قطع خاک از سوده گیاه بلور تر سفید
بود از اوراق خزان بستان عجن و قمر — [illegible] بین کشتا تا بینی آن قمر سفید

هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون — که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیل است که از سوی تو ای مصر جمال — چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سو بدوید
پای او سوده و سر بر کف پا سوده شده

ماه من تا گره از موی میان نگشاید — بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را — گریه آزاری آن سرو زبان نگشاید
گر به بیند صدف آن حقه در گریه فتد — حباب قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست که چون شکر از پسته تنگ — پسته آزاد گر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره گشت ز سوز دل اگر — تیغ آتش نه ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی چون چرخ فلک — بر دلم تیر جفایی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی مپسند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نور چشم از آمدن او به بصر باز آمد
روشنم دیده صاحب نظران سوی چمن — لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک تر از نظرم — خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف — بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک ما همه بگرفت چو آن الف درانداخت — در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

با غمم بگذار و شادی دیگرانرا ده که من / عاشق غمخواره ام شاهی ندانم چون بود

دود ناید ز آتش اخگر و سے دل در برم / آمد آن اخگر که دودش فتنه بر گردون بود

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد / خورده آب از چشمهٔ سیار دیدهٔ مجنون بود

صحبت تنگست جامی جان دل را غم مباش / عقل محرم نیست گو تا یک زمان بیرون بود

وقت آن شد کز فلک زنجیر زرین حمایل بگسلند / رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند

حاصل این سیر دوری چون همه سر گشتگیست / رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور / نسبت تاثیر فاعل از قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقانرا سلسله / فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی توانند دل نهد در دامن مقصود چنگ / گرنه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گرنه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق / رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذر ای مرغ دل جامی ازین شهر آشیان / گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی کان جوانان پشت زین جولان کنند / از غمزها خنجر زنان عشاق را قربان کنند

خوش جفا انگیخته خون اسیران ریخته / هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کنند

چون آید از دل غرقه بخون رند پیکانش برون / نالنده از چاک درون از فرقت پیکان کنند

ناگه نه گر ابر چمن باشند گلها خنده زن / آن غنچه لب با چشم تر از اشک خون خندان کنند

بسکه آید آب و صابون هردم از باران و برف
سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروزد آتش گل می فتد برف از هوا
باغ ویرا این گل خشت سبز و آن دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خوش رنگ عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

ایک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساخت تیرش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باز از فیض نور سرمدی
غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون می خورد
انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهرهٔ کم خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون می خورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون می خورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پردل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون می خورد

میکشد هر دم زمین در خود ز چشم سحر خون
تشنهٔ گوئی هردم آبی ز جیحون می خورد

جور تو جز بر دل لیلی نمی آید ولی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد
از رسیدن در گذشتن بس بسی افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکار عالمی
گه ره اندر کوه و یا سرگشته در هامون بود

زخواب ناز چو بگشاده دیده نرگس مست — چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

زدرد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد — چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
زشب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح — پیام ذرهٔ سرگشته زآفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل — نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم که شاه [illegible] — نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کزان لب و غمزه — نوید مرحمت آورده عتاب آورد
نتافت خامه سر از شرح هجر و چیزی کم — که نامهٔ مقصد ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت بروز می آیم — اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی — چو بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
به همعنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد — جام می درده که روز عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورد زر — در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن از لاله جام لعل آید پدید — افسر گلزار از ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان بیوی صحبت گل تازه گشت — قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

گر خونچکان آید ز تیغ شکر به خاک آن رهگذر
آن خاک را در دیده نم سرچشمهٔ حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غم زین بلا اندوهگین
سیل بلا گو کاین غم‌خانه را ویران کند

زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه‌خوان
دریای خون ریزد روان از هر دل دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشمم از هر مژه خونابه‌فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت
هرچه مقصود دل توست همان خواهد شد

بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد

دید در کوی تو پیری و بگفت این روزی
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

مشکل بالا بنما گرچه شب تنهایی
درد دلم زو که در سینه نهان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت
کشته افتم همه را زو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلکشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
ز رشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین خواست
بساط زرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو در گلشن نظر ما بگذشت
کزین دو دیده نه دامن به خون ... کشید

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من | خرپیری فروش کفایت نمیکند
از لوح فهم و اعظ خوش لهجه محو به | هر نکته کز لب تو روایت نمیکند
معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک | یارمن این طریقه رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش
اوراک رمز عشق کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد | بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او | بر برگ زر و بکیسر ناخن جگر گشاد
زآنکه لعل زر ببساطی که یافت تنگ | از عون دشمنان ستم اشتی فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید | خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان رسیدگان بهوا عید لطف او | چون طبع نارسیده باصد عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید | حسبشم بدر ماه ز عید ش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند | بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدرت خواستند | شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطرها لطف ریخت | گرد کردند آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون نگذرد | کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

سرو را بر طرف جو از فیض ابر نوروزشان — حلهٔ سبز زمرد رنگ بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی — جان عالم زان نسیم روح‌پرور تازه شد

غصه کوته جامی اهل فضل کشت امید — از سحاب لطف شاه عدل‌گستر تازه شد

خسرو غازی مغز ملک و دین سلطان حسین — آن حسن خلقی که زو آثار حمید تازه شد

باد هر دم روز بیش فیروزی دیگر کزو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب در بستر غم از جسم نزارم افتد — ز جای که سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش و ریزان ز اندیشم — صبا را در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشست اندر سرم سنگ جفایت گر سرم از تن — فتد بهتر که از تن تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت گوید لبت با آن لب و غمزه — که خونخوار است و خونریز این سخن چون باورم افتد

چو بینم پر خورم ساغر تهی تا گشته پر گردد — ز قطره قطره خون که هر قطره در ساغرم افتد

تبر افتاده‌ام از عشقت خطا بود آنکه بشکفتم — که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آب حیوان جامی
چو دانستم که در هر دم بلای دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند — چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند

صد بار پیش تو گفتیم درد دل — دردا که در دل تو سرایت نمیکند

دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب — از دوستان بغیر حکایت نمیکند

نخواهد رفتن پروانه را شمع ‌ ازان در بزم خود میسوزدش بر

خوش است از با و تو پیوسته جامی
ولے اینده م بدیدار تو خوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر ‌ کارم از دست رفت دستم گیر
ما بیاد تو زنده مے مانیم ‌ ورنه هجران همیکند تقصیر
چه عجب گر توام گزیری نیست ‌ نیست کس را ز جان خویش گزیر
آب جویاے سرو قامت تست ‌ گرچه بادش کشیده در زنجیر
ابروے و غمزه بس اسپے صید ‌ گوشه گیر از کمان بفگن تیر
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد ‌ شرح شوق تو میکنم تقریر

جامی آشفته جوانی شد
سود کے داردش نصیحت پیر

بخونم گر کشتے تیغ اے ستمگر ‌ نخواهد شد تمناے تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت ‌ خدا را سرو من زین فکر بگذر
مکن با قدش اے دل یاد طوبے ‌ مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نخل خیال او کشیدے ‌ زدی اے اشک آخر سکه بر زر
رقیب احوال دردم نیک داند ‌ سگ کویت ازو صد بار بهتر

بهر غلطیدن بخاک پای تست — در اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمند — عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر — آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ای ز مشکین طره ات در هر دلی بندی دگر — رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او — هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون ره مشکین شد ازان جعد خم در خم که هست — هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر بود خورشید و ماه در باشد فی المثل — بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب دید و پند من حکیم — خوش نمی آرم که دارم در بندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید — وه که میباید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانهٔ جامی ره میخانه پرس — تا پی معشوق و می گیریم پیوندی دگر

ز رشک قدرت ای سرو سمنبر — بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست — تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم — که آریمت بآب دیده در بر
غزا کشتی و تکبیری نگفتی — چو سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آید پیش عارف — شراب سلسبیل و آب کوثر

بادهٔ لعل برد غصهٔ ایام ز دل
مدعی گر برود گو برد از غصه ممیر
زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست
پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت
نی کلک تو وا کرد باسحاق سفیر

روزه چون میدارے ای شیرین پسر
گر دو لب بنهم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خورے شکر چه باک
نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را
هر دم از دیدار تو عیدے دگر
روزه داران هین همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از غذا
خواهم آن حلوا لبت شام و سحر
روزه داران را نیاید ماه عید
با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بے لبت
مے گشاید روزه از خون جگر

اے ترا از گل سیراب تنے نازک تر
بر تن از برگ سمن پیرهنے نازک تر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنے نازک تر
هر شهید که بشمشیر تو خود داشته ای
گر نباشد ز حریرش کفنے نازک تر
شد از دست کمان ابروے جانم سپرا
که ندیدم ز تو ناوک فگنے نازک تر
زین همه تازه نهالان که بیر آمده اند
نیست کس را ز تو سیمین ذقنے نازک تر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم | معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد به بزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر | ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید و را خاطر نیاساید مرا | زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانه نی جا مرا در کاشانه | هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگداختم از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن | می بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران | محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی | گوئی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون توئی ای جان و دل نبود دلارای دگر

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر | که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس | تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کماندار میان تو و مقصود ویست (?) | خویش را بهر چه انداخته در ره چو تیر (?)
بگسل از دل پیر (?) جهان که گزیر است ازان | دلبران شاهد دل نکه ازو نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او نیست پدید | جز هم آئینه نبود دگر عکس پذیر
خم دیرینه می پیر منست ای ساقی | هر دم فیض دگری رسد از باطن پیر

جذبهٔ شوق رخش بر وز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطیست بر گل رو ز مشک تر مسطور
که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم
بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو هر شبی گردان
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست
ز ذوق درد کشان بهره مند مست غرور

حریم میکده خوش مامنیست کو رضوان
که خاکروبی این در کند بگیسوی حور

بدور عاطفت شاه میکشد جامی
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد
سرای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاک تر
غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاک تر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کشتن مید
نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاک تر

تا دل غمناک از خود شادمان دیدم ترا
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناک تر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
گر هر اکشی چه باک ای از همه بیباک تر

شویم از آب مژه سازم ز زلفت سینه خشک
چون شود از خون من آن حلقه خوناک تر

تا کشد غنچه خیالت بگذر سوی چمن — با لب نازک و از لب دهنی نازک تر

تازگی سخت وصف کند جامی لب
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازک تر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سیاه دگر — ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی — نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشم — مکن بعشوه خدا را گذر براه دگر

حدیث شوق بنا بر تو چون کنم روشن — که جز خدای ندارم برین گواه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه — جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از انکه شود کشته بیگناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور — همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور

میخرامد ز سراپرده اجلال بطون — تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

بگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم — تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایه زلفش همه دام است و فریب — هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

همه دلداده او یند چه هشیار و چه مست — همه دیوانه او یند چه نزدیک و چه دور

هر جفایی که کند صبر برو آسان است — مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

کند گل چون خست خود را صنوبر — از آن دارد ز گل غنچه دلی پر

سر آزاد را کشت از غمت سر — بریدش باغبان گاه سحر با تجبر

چگویم جریده جاست حق تا ت — ترا تلخ آید آری حق بود مر

بدستم هرکه بیند ساعد تو — بدندان گیرد انگشت تحیر

بکش آن زلف ای هرجایی باد — که بس در پیچ و تابست از تکبر

تواضع میکنم پیش سگانت — نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در

شد ز بس لعنت دل شکسته اسیر — رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندک غمت فراوانست — اینچه دارم من از قلیل و کثیر

پیر من خم باده کهن ست — مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضرست خدا — که نه غایبم ز پیش ضمیر

وعده بوسه با دهان مفکن — بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر کشد پیشت — تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازک پنهان
نکته تحفة الفقیر حقیر

عمریست انور چشم جهان بین ماست یار — بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد ز شست و شوی آب چشم من اکنون پاکتر

رخش بیرون ران که بهر پایبوست هر کست
شد جهانی بر سر ره خاک جامی خاکتر

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار — یعنی از آب شفق گون جام نبود خالی آر
چرخ با قد نگونسار کشیده همچون هلال — تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده — ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب ماندیم ساقی جرعهٔ بر ما فشان — خشک شد کشت امید ای سحاب لطف باز آ و ببار
شیشهٔ صاف ار نباشد گو سفال درد باش — رند درد آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوش است — محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد رو پای خم گیر و بفطرت سر برآر

ای دهانت لب و لب ز دهان شیرین‌تر — خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرینیست — لیک در دیدهٔ خونابه نشان شیرین‌تر
کلک تصویر اگر خود زنی از قند چه سود — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت گر بشکنند چه عجب — نکتهٔ ناید از آتش زبان شیرین‌تر

رهزن ناز اهل طریقت شد آن تازه جوان ‏ ‏ ‏ وای گر نه مددگار شود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خار بستر ‏ ‏ ‏ زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر

جذبهٔ عشق توام طوق جنون در گردن زد ‏ ‏ ‏ گر کنم بیخودی بر من بیچاره مگیر

چند گریم ز غمت گاه که من رشحهٔ درد ‏ ‏ ‏ نتوان نقش جفا شست از لوح ضمیر

جامی آمد به سر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل شکفت و عید خوش شد زهی روز خوشتر وصل یار ‏ ‏ ‏ خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان شد ‏ ‏ ‏ غنچهٔ دل چون دل غنچه است ما را این بهار

مینماید لاله زارم عشرت آلم بچشم ‏ ‏ ‏ داغهای محنت و دوری که بر دل بود بار

آرزو دارم که گیرم در کنارت همچو ‏ ‏ ‏ ای خوش آن دم کان زر خویش گیرم در کنار

دامن افشان از غبار غم که از باران شد ‏ ‏ ‏ چون دل عاشق صفا بر دامن صحرا

آب صافی میکند در جوی کار آینه ‏ ‏ ‏ شاهد گل زلف کشاید رخ از طرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر تربت جامی گذر
بهر پابوس وی از گل سر برآرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار ‏ ‏ ‏ دارم از اشک جگرگون دجله چون در کنار

چون سواد دیده ام در ما کند بغداد را ‏ ‏ ‏ سیل چشم دجله بارم گر شود ما جئه بار

گر نبردی آرزوی خیرم از کف زمام ‏ ‏ ‏ کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

در خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان
خورشید اوج کنگره کبریاست یار

دردی که حاصلست همه هر تار موی من
تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یک جا نکرده [illegible] من که جانش بدان مقام
با من درین مقام ندانم چراست یار

دین تیره شد ز ظلمت هجران شبم بود
گر چهره صبح دولت اهل وفاست یار

گفتم بوعده راست شو رنجه شد ز من
یا رب مباد آنکه برنجید ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و داد فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه کرده است یار

[illegible] در [illegible] بگوشت جا کرد ای سیم بر
تا سر [illegible] شدند پیش [illegible]

[illegible] ره خلاص از هر نظر
لب بر لب من چون نهد [illegible] استجاره

آنچنان کز حلقه شود گوش تو هر گز بسی
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

در گرفت آشفتگی بیش بنا گوش تو گوش
سیم گو خامی مکن [illegible] از جا بدر

داغ مهران سگان از حلقه باشد سیم تو
می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

تا ترا از روی دیده ام از حلقه بر بالای گوش
سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نازد جامی را بوصف حلقه [illegible] گوش کن
گرچه خود [illegible] آن حلقه [illegible] گوش کن

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر
[illegible] تیر غمزه ساز که بارس [illegible]

دل [illegible] پیر و جوان [illegible] بلطف [illegible]
وین ادب از فطرت [illegible] نی از [illegible]

بنفشه سر فگنده ست و هم بر طرف جو گویا
پی تسلیمش ستاده سوسن شمشیرزن بر سر

درخت گل زناز آن سحر بهر قدح نوشان
نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان گو خمش باشید در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن برسر

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز
میکنم بار دگر دیده به دیدار تو باز

مژه بر هم نزنم پیش تو آری نه خوش است
که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن
همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو ام می خواند
زاهد بیخبر از عشق به محراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی به از آن
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی توحید برد از الف قامت تو
هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

ولی آویخته زلفت ز هر موی
کرا باشد چنین زلف دلاویز

ز شکل قامتت شد کشته خلقی
ترا گر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی و بود دود آفت چشم
ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت درد تو آری
بود رنج محبت راحت آمیز

این نه باغ داد خارستان بسیدا ولیک | نیست اجزا رباب دل را دل ز خارا و نگار
وقت کوچ آمد بنداى ساربان بار سفر | تا یکی باشد دل از بغدادیا تم زیر بار
هردم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی | میکند بر روی زر دم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با پاره‌های دل برد جامی سوآ

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر | عقلم از سر برده‌ای و دل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن | آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز | میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند | تخت جاهت دهد و افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فگند شعله ببالین و بود | تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
سین دندان به تبسم بنما روز پسین | کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دامنها ریزدت از رشته پروین بر سر

خوشا گلکا بدست نازنینان چمن بر سر | بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر
ز بیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا | پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد | که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر
سما نیست پس مشکل کشاے اندر چمن غنچه | کش آورد دست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر

زود خواهد بود کار و بار مهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بی‌خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه‌ای بایست
یکی بگوشه ز همصحبتان بد بگریز

[illegible]
[illegible]

اگر سخن ز جد [illegible]
اگر [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] قبول [illegible]
[illegible] بگریز

تمیز مایهٔ هر نیکیست [illegible]
خلاصی از همه بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از قطرات سحاب [illegible]
باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد درخت گل [illegible]
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتم که من
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

[illegible]
[illegible] گذر هنوز

[illegible]
چشمم [illegible] نظر هنوز

[illegible]
جامی [illegible] هنوز

الا ای باد تبریزی چون خضر
اشارت کرده در دیده بیت انگیز

چو مولاناست جامی مستفیضش
قوی بار خاندانش شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز
ماندن از کار و جان طالب جانان هنوز

ریخته دندان کشا خنده حریفان ز من
کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شده موی و ز مو گشته سفید دلم
موی کشان از غم موی میانان هنوز

مرده صدساله را زنده تو جان دهد
لب نگشاده بآن زنده رسانان هنوز

خاک تو ام دست من بر کابت رسد
گرد می نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار
تشنه ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی
سخره طبع تو اند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ ریزان آمد گلچهره تیز
باد کین از برگ نه بیند چهره ... تیز

شد زر افشان فرش خیابان تک میسازد سپهر
زاهد پرهیزکن گر کرد بر سر ... پرهیز

باغ شد بی برگ اکنون هم خوش آهنگان باغ
اسکنند آهنگ ... آهنگ ستیز

سبزه موقوف بهار آمد نیز گل بلبلی
خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن را دستار آید
می نهد در راه شان هر روز خیابان تمیز

سرو ماند آزاد آسیبی که گلها را رسید
با دگر سروران کو رو بیا دامن نیز

وقف غم و درد ست دل امی مایهٔ عشرت
ره جانب این غمکده تنگ مینداز

سختی دل خویش مگو پیش رفیقان
در حلقهٔ مرغان حرم سنگ مینداز

بر عارض چون سیم میفرا خط مشکین
در آئینهٔ صاف دلان زنگ مینداز

هر چند به قانون نبود نالهٔ زارم
چنگ تو ام از چنگ چنین چنگ مینداز

من مست ام از آب وضو دست خود ای شیخ
در کوزه دگر خرچی گلرنگ مینداز

جامی بقدش شعر ترا راست شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ مینداز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
ز آب قره بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود و گرم من چنین ای
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون تمام سر رشتهٔ حیات
[illegible] از زوال محمل تو [illegible] هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم
با من ز دل مباش که من [illegible] هنوز

سر مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
تو تیغ ناکشیده و من بسملم هنوز

فرسود جسم غرقه مجنون زیر خاک تن
مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم اشتیاق فراز خویش
یعنی به شکل ابروی تو مائلم هنوز

دیده جز خاک در تست خواب نه بیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم قلاب تو به کشش خاطر ما
چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد به صد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
یا تو خود گوش به فریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر من منصب جاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بندهٔ جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سر و را از پا در انداز

بنازم چشم مستت را که با من
کند صد ناز بیش از بهر یک ناز

زعم گفتی مسوزان همچنانست
کز آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله
خوش است الحمد را بسمل ز آغاز

بناز و بی تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز
بیام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند ز تو جامی و نالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

تیر مژه تنها بدل تنگ بیند از
زین بیش میان دل و جان جنگ بینداز

چراست کشمع مهر چراغی
فروغ مجلس از شمع بهم بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست
فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس تو چو نیست
جگر بسته ز خون تو درتهم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز شست سفله دست کوتهم بس

عید شد هر کس ز یاری عیدئی دارد هوس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

صدق ما چون دشمنت شد آخر ای خورشید
همچو صبح از مهر دل با ما برآور یکنفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار
دود خیزد لاجرم هرجا فتد آتش بخس

پرده گفتی افگنم لیس روز عید از پیش رخ
عید آن مه را دگر مشکن شب پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر ره دهی به بزم تماشائی چه کند کس
در چشم ترم نمائی چه کند کس

آئی بر هم آندم که شوی از همه فارغ
آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت دوری
گر دیر کشد درد جدائی چه کند کس

چون زلف تو بر دامن گل غالیه ساید
از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هر زمان دل بسنگ کوی تو مشتاق است
سر سرے از صحبت احباب نبیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد
راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز

دود من گر شب از ایوان ره روزن نبرد
خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز

نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید
عابد شهر به محراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با یاد لبت
خرقه جز رهن مے ناب نه بیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده نیز
ز خیل عشق تو سلطان سنجر نیز

ز دست عشق تو داد ار نخواهم
که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنهگار
چو کشتن میتوانی بے گنه نیز

گذشتی و بی صد ناز و کرشمه
نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

چو خوش آباد شد کوی خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

کمر هلاک جان من شد
خدا را بشکن طرف کله نیز

قدم کے می نهی بر چشم جامے
که کمتر داریش از خاک ره نیز

درین ره خضر همت همرهم بس
حریم نیستی منزل گهم بس

حریف کنج خلوتخانه فقر
دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین دلق تجرید
وما توفیقی الا بالله بس

گر تو فریاد من از ضعف نتواند رسید — ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر درش خرقه نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس — وان ماه شب‌رو رخ جهانتاب را بپرس

از بس که کرده‌ایم چو دریا نثار چشم — آن دُرّ ناب و گوهر سیراب را بپرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز — یار دروغ وعده قلاب را بپرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت — آن نوربخش دیده احباب را بپرس

دل را ببین سجودکنان پیش ابرویش — آن بت‌پرست گوشه محراب را بپرس

جان کز غمم رسید ز نوشین لبش بجوی — از حال طوطی آن شکرناب را بپرس

جامی بخواب دید که سر در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس — خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان — فاش خواهم گفت ازین پس خنده پیچم در لباس

پاس انفاس است سلکوکم ز اول راه عشق — جانا فدا از پی آنکه این نفس را داشت پاس

فرع عمر است اینکه گوئیا وقت [illegible] — از خیال ابرویت خم گشت پشتم چون [illegible]

گر بنای توبه ویران شد چه باک که هست — محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست — زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

هوش از بربایی و خرد و صبر توان کرد
گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس

جام لعلش نگر از باده گلرنگ میسر
ناله بشنو از زمزمه چنگ میسر

جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
موجب ناله مرغان شباهنگ میسر

تنگ دستان ترا کام دل اندر غیب است
سر این نکته که یک راز دهن تنگ میسر

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صدف خنگ میسر

نام من مایه ننگ است بجایی که منم
قصه نام بگو قاعده ننگ میسر

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله ز اسب رگی لنگ میسر

جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ میسر

رفت عقل و صبر و هوش از دل من از نالها
کاروان چون بشد گردان [illegible] فریاد جرس

نابود جان در تن از روی و عارض و خالت
چون [illegible] مسکین [illegible]

از دلم شوق [illegible] و ز دولت مهر رقیب
از گل آن [illegible] رنگ خار [illegible]

یکنفس خواهم برآرم لیک بی تو چون کنم
تو عزیز جانی و بی جان [illegible] نفس

چون تنم گو بود اندر ضعف تار عنکبوت
از همش [illegible] باد دیده بال [illegible]

لب مهر سلیمانست و بروی اسم اعظم خط | | اجازت نه خدا را تا بوسم مهر تقبیلش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
زمردم معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل بدخشان چو بنا گوش
در اشکم شد از عکس لبت لعل
ترا از هر طرف در گوش لعلیست
چه بودی کو بکن لعل تو دیدی
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی
مرا بر هر قطره لعلیست اما

سهیل و ماه را کردی هم آغوش
سفتی در ده چو کردم بود در گوش
نهان لعلی که از جان می برد هوش
که کردی لعل شیرین را فراموش
بلولو لعل را گیرے که خاموش
ازان خونیکه در دل میزند جوش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل مینوش

هر چه نه سد بملک دل عشق تو شاه سازمش
دل که بسینه گشت خون از غم پا بوس تو
سوخت ز تاب خور رخت کاش بدید جا کنند
خوانم اگر دمی ز غم بے تو بعشرت و طرب
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم
از چه سیم اگر دهد رخصت آیم آن قفس

بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
تا برسد بکام دل از غم ره را ساز مش
تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش
یاد تو بگذرد بدل مایه آه سازمش
کفش گم اگر بسر زنے افسر جاه سازمش
من رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان زآواز طاس

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش
سر نپیچد ز خط این دایره زنگارش

سر ما و در میخانه که از رفعت و قدر
سایه بر بام فلک می فگند دیوارش

نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
وای من گر نستانند بگرو خمارش

بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خیز ستان طلبد هر چه کند باده فروش
سر آن کار ندانسته مکن انکارش

مگسل یکنفس از صحبت عیسی انفاسان
نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکر شکنست
که ز خونابه دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو غیبست نفیس
بود آن حسن ادا لطف معانی نارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت گر خط مشکین شد زمین صفحهٔ سیمیش
همانا در جفا کاری نوشتی لوح تعلیمش

فتادم اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی سوخت
به تیغ غمزه کن جا یا میان هر دو تقسیمش

متاع جان همی خواهی ز من گر خود همی آئی
درست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد
روان شد سیل خون از چه حد دلها تقویمش

مگر گرد میانت گر شود چون سیم خود حلقه
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل بدنبالش
چو سلطان ز ناوکها چشم مست قتالش

زمین در اشکفشان گشت بستانی صبا ازوی
بیفشان گرد او بر من ز دامان اقبالش

چو موری گشته ام از ضعف کو آن فرصت بختم
که بینم خویش را در یک طفیل مور پامالش

شدم بی او ز موی زارتر کو نامه بر مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان شوخ و خودکامست با خوبیش در هر سر
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته ریحانیست گرد چشمهٔ حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

بچون دیده صورت نیست شرح حال خود جامی
که می گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران یابم اثر دیدار خویش

تا کی از این بخت بی اقبال نادیده رخت
روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار نادیدن از آن دشوارتر
چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت جای پاکانست من ناپاکیم
چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کنیم شوری برای گرمی بازار خویش

از خدنگ غمزه چون نی سوراخها کن سینه ام
تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انکار او و همچنان در کار خویش

دلا ملازم زندان درد کش می باش
هر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

بر سر جامی ار زدی تیغ و شمردیش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این خران بی‌دم و گوش — که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی — تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بهره برده ز شمعی از لمعهٔ هدایت نور — نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش
گهی که در سخن آید هوس کند سامع — که کاش ازین هذیانات زودتر شود خاموش
وگر خموش شود حاصل مراقبه‌اش — ز بار سر نبود غیر درد گردن و گوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را — ز شر زرق و ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده‌اش
صدای بربط و دستان و بانگ نوشانوش

شیخ خود بین که با سلام بر آمد نامش — نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن — نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش
جز قبول دل عامی نبود کام وی — می‌کند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهاد است خدایا مپسند — که فتد طایر فرخندهٔ ما در دامش
حبذا پیر خرابات که در مجلس او — می برد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود غیر ایامش نیست — نام کس نیست برون ز ورق ایامش
هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی — می شمارد خرد از دایرهٔ انعامش

مستغنی ز جام و سبو مست لب میگون او
صوفی وشان نیافت خوش صافی دلان درد کش

زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی ز گیسو داد جان مطرب بگیسو کرد غش

می بینم آن زلف دوتا بر طرف رویش خال را
افتاده در چین خطا مسکین حبشی از حبش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم
پس یک دوتا وز کرم بخشد بسی جا پنج و شش

جامی صلای باده ده گر هر چه گوئی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش
چو مهر خط تو شد مهر نامه عملش

چه جای طعن و ملامت که مستی از لب تو
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو نیست
که عقل خنده زند بر درازی املش

چو سنگ اساس جهانی محکمست ازان لب و رو
کجا رسد ز کم چشم عاشقان خللش

خوشا ترنج صوفی که محتسب هر دم
شکست پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام
بس اینکه یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زاهدان گم کرده سررشته تدبیر خویش
کاش موئی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت گوئیا آمیخته است
شیرهٔ جانها بشیرین ادا با شیر خویش

نقشبندی چین که در بتخانه صورت می‌نگاشت
پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر — جریده وار همی ترک ساده وش میباش

خراب ساده عذاران کج کلاهم من — روا ادیب تو در شغل ریش و فش میباش

دو کون از نظر من یکی شد ای خواجه — تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را — چو جان ز روم بود گو ز جنس حبش میباش

منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات — تو مانده خشک زبان و لب از عطش میباش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی — ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

بنمای رخ و رشک می خانهٔ چین باش — یا روی چنان ماه همه روز همین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح — دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز — گه بر سر مهر آی و گه در پی کین باش

چون من همه شدم بسکه بدل نقش تو بستم — خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

مائیم و همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی — با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید — برتر نهد ار در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش وش رندم تهی ای وقت آن قلاش خوش — کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

طوبی ز قدش خود خجل مانده صنوبر پا بگل — سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

دل از وی نگه داشتن مشکل است | که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند | خدایا کز ایشان جدا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیدم که شد از خانه عزم حمامش | هزار دل شده خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت | فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست | بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس عور | گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش
مراست چشم و بره ناخنه ز چشم آرام | چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
نکاست استره یکمو بکام خود ز سرش | شد این ز سخت دلیهای سنگ ناکامش

رقیب گو مکش از رشک جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون نخوار جمع استی راندی از کوی خویش | کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز | کش نه بینم در همه عالم بآب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا | خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم | کرده ام پیوسته دل را جا در پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آئینه سید از خلق | بر نمیدارم سر از آئینهٔ زانوی خویش

تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر ... مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال ... مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا ... همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت ... رحمے ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش ... مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در دلش جا کرده ام در درون پنهان ... هنوز از بیم من ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دید دلدارا ... بکنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی ... که او با کافران سنگدل افتد سر و کارش

نشد چون گل ز خشتش لیکن بدان جوی آب میگردد ... کرا یابد ره ای دولت که شوید گرد رخسارش

تو و گلزار خویش ای باغبان باد و سر کوی ... که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده لبان بست از سخن جامی ... کجا آن غنچه خندان که باز آرد به گفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش ... ز عشق تو در صد بلا بینمش

شب تیره هر کس بفکری و من ... در آن فکر که فردا کجا بینمش

خوش آن مه که یک ره خرسندیم ... نباشد اگر سالها بینمش

بره چند سایم رخ آباد بود ... که روزی بر آن پشت پا بینمش

جامی بشهر عشق مشو همچو من مسا
ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
لیک می‌ترسم ز من گردی نشیند بر دامنش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته و سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

که بعمدا سوی من بیند چه سود ای دریغ
گوشهٔ چشمی گر افتد ناگهان سوی منش

خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش
باز ترسیدم که آزار از آن نازک تنش

هر کسش بینیم قبا پوشیده بیهوش اوفتیم
وای اگر بینیم با تو پیراهنش

ای صبا با او حدیث سینهٔ آتش بگوی
تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی در خاک آن کوی آتشش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش
سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بخون همی طپم از ناله‌های خود همه شب
کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خام تو بر دل من ضعیف کشید
چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت‌دلان درد عارض و خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب دانهٔ خویش

سخن بقاعده هست آید ای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب
مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه می‌کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

گر نه چون مو میانت باشد اندر لاغری — یکسانم رشتهٔ جان از میان موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش — بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش — درره سر عاشقان نه و کن از راه خویش

هر که بهم دوخت چشم کشاید چو صبح — سیل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح — ساخت دعا قدح در دم سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند — سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت — بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل مراد
دور ازین خاک در ره نکوخواه خویش

تا کی کشم بصبر هجران ز بخت خویش — خرم کسیکه برد بمیخانه رخت خویش

برفرق گرد درد ز خاک درت خوشم — جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست این ز شاخ درختان که آتش است — کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

دایم باشیشه و خوبان بجنگ ما — در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش

تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند — رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان — در وجه نقل باده کند رخت و بخت خویش

در کبودی فلک نیسان همی پیدا نشد
کاینچنین باشد لباس ساقی درخور تنش

جان فدایت باد ای زبان در قفا تیغش شود
تا رخ به گرد خود ساییم بر خاک درش

یکنظر دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسنده خاک راهش
سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من هموار خاک بادا
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجویید
کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

هرکس بهر آن خط مهر و رقمد بچشم
صد گونه سرخرویی از نامه سیاهش

من داد خود چه خواهم زان بی که هرگزش نیست
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان خواهمش
وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطهٔ حرفی که می آید در آن نامه بچشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

آن سفر کرده که جان رفت مراد از اثرش
هست پایی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خواسته از بستر ناز
چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرود صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا به سلامت ببرش

میرسد باد صبا از نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب به گلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ
عاریتی کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی
که ندید است کسی هرگز ازین زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش
نگردیدی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

شد از زاهد اول تهمت عشق
که می بینم از آنها بی گناهش

هنوز از باده شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

شبم شد روشن از رویش بر افشان
که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او هلال خویش خواهم
رقیبان بشکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بند در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش

بجای بالش عزت چو راه نیست مرا — بر آستان مذلت نهاده‌ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس — فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست — از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را — شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی [illegible] آن رو گلرنگ آتشین — گلشن فردوس اگر بخشند از و تنگ آیدش

خون پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم — آه اگر بر رود دیگر در سینه تنگ آیدش

در رهش [illegible] با دل چون سنگ خاک — کاش [illegible] آید ز سنگ آیدش

بیستان [illegible] — گر نه در دل [illegible] اندیشه [illegible]

هر که آید چو جامی [illegible] — عاقبت [illegible] آیدش

ای که قد نازنینت [illegible] قبا پوشش — [illegible] سینه [illegible] دل طاقت [illegible] از جان [illegible] هوشش

بلای جان من شد یاد آن [illegible] — چه سازم چاره کز خاطر [illegible] فراموشش

ز دوران لب [illegible] — که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را ز دیده جا در دل [illegible] شبها — نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک تا دمی میرم که من در گوشهٔ تنها — همی سوزم چراغ [illegible] جا کرده در گوشش

مرا ره نی که در کویش شوم پهلو به دیوار — رقیبان سیه دل خوش نشسته در دو [illegible] دوشش

مردمان هردم بخون دل سوادش میکشند / بر بیاض دیده من خوش روان میخوانمش

چون پرست آن نامه از مرهم پی داغ نهان / گاه میخواندت مرهم داغ نهان میخوانمش

سوز هجران دل من شد ندارم صبر از آن / … سیوم آنرا یکزمان میخوانمش

میدهی ابروی از آن برگ گل خندان مرا / … اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی / درد جان خود زایمان سینه ازان میخوانمش

گشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش / تو نا خدا ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب می کند / گر بیند ابروی تو نماید بجای خویش

حیف است بر زمین کف پای تو نازکت / از دیده … منت نها کف پای خویش

کوته نمی کنند ستم خدای را / گیسای مشکبیز تو لطف دوتای خویش

دود از رخ تو ماند دلم بی سرو تشق / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام / تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو بادشاه حسنی و جامی گدای تو / ای بادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مده آئینه را در صفا بر ابر خویش / بدست شانه مده طره معنبر خویش

نبرده ام می لعل از شکر لب تو / که پر نه کرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بدگهر شناخته ام / نبود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

چو بخت نیست که یابم دهی بخلوت ناز
برآستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود می کنم مگر یابم
ز دوری تو به نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک
شکار پیشه ندارد ز صید خوف خلاص

بجست و جوی تو در خون نشسته ام چو چشم
در آرزوی گهر غوطه می خورد غواص

ز شوق یاد رخش ابر کن تماشا جاست
کز نیا سرود بود زهره بر افلاک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن مطیع
از نقشهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم خود همیشه بکش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل از قصاص

لطف نسیم دوست خلاص ناصح خویش خواند
ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بجام صبر و توکل طریق فقر
غواص از زمین بحال شد تند ده غواص

بر گوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران
لیت الزمان لفرغ ف اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف سر نهد
فلا خلاص منه بحال ولا مناص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نقص
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش ست قصهٔ خوبان زمانیان
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

رفتم ببزم رخصت پابوس دوست گفت
یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش
وردا که تو می آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش

هرچند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن نتواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان باش تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است
خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان توییم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب هر دیاری شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو
هر زمان همچون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانهٔ خال توام بربود گندم گون بهشت
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

بی سر و پا گشت دل بر جامی ز حسن بتان
پیش از این حیران شده در نقش آب و گل مباش

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب تا رسته خط
بر خلاف عادت افتادست مشقش زان خط نقط

زان خط نیکو لبت رهبر بآب خضر افتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
جان من نشنیده‌ای لا خیر الا فی الوسط

گر ز بیدادم رسد پیداست کان محمل نشین
[illegible] من زفقط

خواست جامی خواند احمد بر آن عارض فقط
چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ
لذت می نیست زاهد پیشه هشیاران را چه حظ

ای امید ما همه تو و ز تو نومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشک سایت شانه
ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر
بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

من نه بخت خود دلکد کوبم براه آن سوار
ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع
هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل کنون
آری آری گر سر جاوز الاثنین شاع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است
بسکه بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

لب بی نسبت است بحث مساوات با شکست
کس نیست بر در تو از و مطلقا خاص

گر صاحب فصوص ندیدی لب ترا
در حکمت مسیح تو شستی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

گر گنهم [illegible] چو هر دیو لعلت نه عرض را
لعل تو [illegible] بالذات [illegible] جوهر با عرض

نیست [illegible] دل آنکه از صد غرقه خون [illegible]
[illegible] جان در غرض

تن مریض تیغ شوق است [illegible]
[illegible] تاج این مرض

گفته خواهم [illegible] افشان [illegible]
[illegible] کس [illegible] غرض

[illegible] جامی [illegible] امکان وجود
لعل جانان جوهر [illegible] اشتاق عرض

بجو [illegible] ز کنه [illegible] تو زاهد قراض
بقول پیر مغان [illegible] و اعراض

تمام فیض [illegible] باده خاص از کف یار
مدام [illegible] ساغر باد از کف فیاض

ز بو [illegible] کیفیتش و قوت نیافته
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفته پیش رخ خویش را [illegible]
اگر ز غصه [illegible] شمع می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
که عاجز است طبیب از علاج این امراض

بطوف در رضاک [illegible] تقسیم درست
ریاضت [illegible] جدا از تو [illegible] ریاض

خیال لعل تو رخت در ربود جامی را
چو از مسوده می بر داین غزل بیاض

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زمان / وز زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار / از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ / ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی / آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد / تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانه همسایه ای رفیق / کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
در جانب طریق تو در زنده نیکوان / لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فگند آن همای قدس / چون بر کلوخ می‌ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ / دود از فکر سر زلف تو دارم بدماغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت / هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف / بر گل و لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشاید بروی / غنچه نیست دل من که گشاید در باغ
پای بر داشتم از دامن هر شغل که بود / تا بیاد تو نشینم پس زانوی فراغ

عزم میدان کرد زلفت عنبرین چوگان تو — از سر خود کرده ام بهر تو گوئی اختراع

تا نماید آن دهان کش نیست پیدا هیچ کس — جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت می کند — بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم و از یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع — کشید قصهٔ زلفت دراز در مقطع

بوصف روی تو یک بیت اگر بسیم نهدم — شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس اینکه شوم متمتع ز شرب عشق — فقیه و مدرسه و کسب علم لا ینفع

مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت — ترست شاخ گیاهی عبث درین مزرع

سر از چه پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی — که نیست روی ترا جز وجود من برقع

گرفت ریع و من سیل تا بکی گریم — علی لوامع برق من الحمی یلمع

بجمع می کند جمعها ز دست صفت جامی
بجواه معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ — بایدش شب پایهٔ خود را نگه دارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو — همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ — خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ بر فروز و شمع منشین گوشهٔ — زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان

جام می در کف بکوی میفروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف

قل لهم ان ینتهوا الفقر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک

خاک آن بر خون ز رباب یا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان

گوهر مقصود را دریای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش

چون ببزم دردنوشان جام می گیرد بکف

غمزه خونریز او چون تیغ لا ما من کشد

لعل جان بخشش بر شهیدان نهد لا تخف

آمد آن شوخ فتنه در شهر ای دل بکوش

تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

گه نظر بازی می کواهند ماهتابان غمزه زن

هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق

در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر چند سرخوشی ز می حسن یاد کن

ما را که جان رسید بلب ز خمار عشق

محمل نشین لیلی به ویران ما کشاد

هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

گر کوهکن ز پای در آید چه جای طعن

والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر گه خدنگ غمزه کشائی ز شست ناز

باشد دلهای سده فروتر شکار عشق

باقی میان زاهد و عابد نهاده اند

این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت

حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بوی پیراهنت از باد صبا می جستم ‌ ‌ ‌ بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکتهٔ طوطی شکرشکن از زاغ کلاغ

گفتم بجرم توبه نهم جام می زکف ‌ ‌ ‌ مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی ‌ ‌ ‌ برصدق این سخن دو گواهست چنگ و دف

آیا بود که صیت نوای بمار رسد ‌ ‌ ‌ چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو ‌ ‌ ‌ دری ندارد پرورش این آبگون صدف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر ‌ ‌ ‌ گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است ‌ ‌ ‌ آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که می گسلد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب ما باده نوشان در مصاف ‌ ‌ ‌ یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دمبدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب ‌ ‌ ‌ چون نه نوشد مست نازم من بجز صهبای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکیست ‌ ‌ ‌ در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشق ست آن زاهد مده بیهوده پند ‌ ‌ ‌ روی خود ننمای تا زاهد مرا دارد معاف

بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا ‌ ‌ ‌ روی خود ننمای تا زاهد مرا دارد معاف

هرگز از سر سیانت یکسر موی نبرد ‌ ‌ ‌ گر براید عقل در حل دقایق موشکاف

آگند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل
یکدو روزی جان غمدیده مان خواه از فراق

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست
تا نه پرورده وصال آخر چه آگاه از فراق

تا بکی سرگشته گردم در فراق ای نقد وصل
تو رو ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار را غیرت اغیار گشت
چون وصال این غصه آرد لوحش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چو کوه
گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

هر خون که خورد بیتو دل از ساغر فراق
بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل
در کشته زار ما نه بجز حسرت بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست دلستان
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم به بستر وصل تو چون رسد
این رشته هست دوخته در بستر فراق

برخاست ز آب دیده ما هر طرف حباب
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هردم مده نوید وصالم که فارغست
از نعمت وصال بلا دیده ور فراق

جامی ز دست نامه وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

رهروی خوش سخنی گفت به پیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که والله ولی التوفیق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

فزون ز گریهٔ ما خنده کاب دیدهٔ ما
ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق

بترک عشق خرد جهد می کند لیکن
بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز
گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا
که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خجلت بر خط فرمان عشق
گوی زد دل از طره ات در خم چوگان عشق

منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان
مهر ز داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت جهان وادی از قطره ام سیل خون
تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق

چو کشتی بر درت ساخته ام سر بلند
آن فرق منت کنگره ایوان عشق

یاد کجنبید از و سلسلهٔ زلف تو
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفتهٔ جامی درو
هست پی اهل دل لقمهٔ از آن عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

| | |
|---|---|
| مجرد باش ز اطلاق و تقیید | اگر جلباب هستی را کنی شق |
| چو بندی از تصاریف شئون چشم | ترا مصدر نماید عین مشتق |
| کند هر دم بیان این نکته را عشق | ولی عقلش نمی‌دارد مصدق |

نبخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

| | |
|---|---|
| چو نبود در شهر مهی از من دل داده چه لایق | گر نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق |
| آنکه با روی نکو دارد ترا باید عذرا | چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق |
| گفتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من | کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق |
| گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما | که مزاج من بیمار ز عشق است موافق |
| دل و جان بسته زلفت برخت چه جهد ز غم | عشق را شرط نخستین چه بود قطع علائق |
| جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت | نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد و صادق |

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

| | |
|---|---|
| دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک | هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک |
| بیمار پرسی بکن ای یار مهربان | کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک |
| آلوده گردد دامنم از خون دل بشکر | واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک |
| عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو | آخر ببین که سر غم این آمد بخاک |

چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان — دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخته از خط شعاع — یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر — که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق

لعل سیراب تو زر شسته سهیلیست که داد — گوهر اشک مرا خاصیت لعل عقیق

هر معاشر بر شفقی دم یک رنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

زهی نگاه تو در چشم خونفشان عشاق — لبت جانی و من تشنه بجان مشتاق

تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ — ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم — چو میزبان نوا گر به میهمان مشتاق

پیام دلکش تو کارزوی جان منست — دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق

برین شکسته افتاده گر کنی سایه — همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

صنم بخانه خود غائب از سگان در تست — مسافری به ملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مشکل — که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت احدست و وحدت او — بود مرد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات — گهی باشد مقید گاه مطلق

ز حسرت با در و دیوار گویم ‖ الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر گسستی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ ‖ بر آبگینهٔ ارباب همت آید تنگ

نهاد چرخ مقوس کج است همچو کمان ‖ از ان نشسته نجا کند راستان چو خدنگ

کسیکه گام درین بحر می نهد پی کام ‖ بکام می رسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین غزاله گردون همراه هر صبح ‖ که شب ملمع تو خواهد گرفت نقش پلنگ

محیط دود افق گرچه قاف تا قاف است ‖ بود چو دائره میم بر دل ما تنگ

ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم ‖ برون ز مسکن مانوس خویش و لبصد فرسنگ

بشهر نیست نوای خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چو تو ناوک افگنی سویم دل و جان بیک ‖ ناهم خود چو نیدا ز من کالهدایا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا ‖ سازی از مژگان جراحت تیزی از لبها نمک

بر سر ما گر تو مهر امتحان سنگی زنی ‖ روی زر خود بران مالیم چون زر بر محک

تا نهان آییم بطوف کو تو هر شب شود ‖ تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک

گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو ‖ در دو سر خیزد سبحه را از تسبیح ملک

در وجود آن دهان داریم شک بجز خدا ‖ زیر آن لب نکته فرمای بهر فهم تنک

| | |
|---|---|
| بو بیت تشنیدہ غنچہ و گل ہم کہ می کند | این جامہ پارہ پارہ و آن جیب چاک چاک |
| گر بر شود جہان ہمہ از راہ منظران | ولله لست انظر طوعا الی سواک |

گفتم کہ جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر ہمچو او ہزار بمیرد مرا چہ باک

| | |
|---|---|
| ز ہجران بر لب آن جان غمناک | الا یا لیت شعری این القاک |
| بہر جمعیتی وصل تو جویم | لعل الله یجمعنی و ایاک |
| نعیم خلد اگر گردد میسر | بعمری لا الطیب العیش لولاک |
| کسا نرا مہر و دل از دیدہ خیزد | و قلبی کان قبل العین یہواک |
| عنان عزم ہر سو می کنم تا بی | سوی قلب المتیم لیس مولاک |
| شدم خاشاک رہ دامن کشیدی | ز من چون شاخ گل خاشاک خاشاک |

بقصد قتل جامی می کشی تیغ
کرمہا می کنی الله ابقاک

| | |
|---|---|
| مرا شد جامہ جان از غمت چاک | بیا ای آرزوی جان غمناک |
| نرفت از لوح دل نامت اگرچہ | ز لوح آب و گل شد نقش من پاک |
| بیک غمزہ ربودی صد دل از رہ | تعالی الله عجب چستی و چالاک |
| تماشای ہر شب آیم من بکویت | گریبانی دریدہ دامنی چاک |
| نگہ سازم و ریزم خاک بر سر | گہی از شوق مالم روی بر خاک |

چه غم ز لا تحیی نیست آن دهان بی‌شک — چگونه جان منش گشت خرد لاینفک

تهیست غنچه‌ات از گوهر [illegible] — هزار بار من آن را شمرده‌ام یک یک

[illegible] تیغ کشند سینه چاک — ز غمزه کاش [illegible]

به هیچ حادثه گردن نمی‌توان گرد — [illegible] حکایت [illegible]

من آن نیم که شوم تارک سجود درت — اگرم رسد مثل از تو تیغ بر تارک

[illegible] — [illegible] کما قال الحسن الملاحة لک

بسی دلی [illegible] جامی
که [illegible]

جان عاشق چون [illegible] — [illegible] عشق گرانی [illegible]

عاشقان [illegible] عشق [illegible] — دامن زان پاک باشد که ناگویم [illegible]

صفوت پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون گر بود بر سطح خاک

شوق غالب [illegible] — به هر آن کوی خواهم رفت [illegible] چاک

بانگ خواهم زد که ای در پرده غیرت مقیم — کم تواری فی قباب الغر حتی لا نراک

[illegible] تا [illegible] — گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ بلا

تا لکن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالهای دردناک

سر [illegible] گشته [illegible] — اهل یقین را فکنده در شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری فصیح و صحیح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حک

ای که چون غنچه دمی دارم از اندوه تو تنگ — همچو گل خنده زنان باشی و چون غنچه دو رنگ
خنگ من زانهمه ما بخت از آنست که تو — با همه صلح کنی با من دل سوخته جنگ
سر زلف تو به دست دگران می بینم — وه که سررشته اقبال برون رفت ز چنگ
گر نقش خط سبز تو نبرد از دل من — نشود پاک نشستن ز رخ آیینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آید — گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما — چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دل شده را جام دل آخر بشکست
که در آمد لب کوی تو اش پا به سنگ

نام تسبیح الصبا صاح الدیک — باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهم — کلبه‌ام ز ظلمت شب تاریک
فهم را گم شود سر رشته — چون رود در میان سخن باریک
پیش شد دی چشم خونریزت — گشته ترکان زبون تو از تاجیک
جز تو در دل کسی نمی گنجد — صاحب ملک را چه جای شریک
سر عشق و عبارت واعظ — معنی نازک است لفظ رکیک
جامی از حیرت تو ره گم کرد — یا دلیلا لمن تحیر فیک

چون پری پنهان شدی زین تیره بینایی مرا — زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاک تر — گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگست نامم نامهٔ عشق ترا — کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو — تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هرچه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برانم از عقب کوچ کرده خود بلوک — زند چاره نه سعیم نجیبه گاهش چوک

کجا به خیمه گه او رسد جزان رهرو — که گام زن چو چهارست و بارکش چون نوک

ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید — اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک

ز فرق ساخته پا می و ز تاج ز نعلین — ملوک بهر سلوک رهش ملوک ملوک

عرق لجهٔ عرفان خموش چون ماهی — بجز نعره زنان واغطا از کناره چو غوک

زلات مده سر رشته که پیرزن داند — ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا چون فرو چکد از نوک

باده پاکست و قدح پاک حریفان همه پاک — عمر اگر در ره پاکان شده دم صرف چه باک

بر یا طعنه مزن پیر مغان را که بود — ساخته همتش از وصمت این عار ز صد پاک

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید — پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

آرزوی روی و زلفت دارم همیشه — صبحی همایون شامی مبارک

صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرف وفایت از لوح دل حک

بر آتش چشم منشین همی آری — المزن یبکی والورد یضحک

طفلی و نادان لیکن نرستی — از دام عشقت پیران زیرک

دی با سگانت گفتم کزین در — بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی — هذا فراق بینی و بینک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ — ز تو اندوه من با کوه همسنگ

مرا در رنج گر این لب که دارم — ز پیکانهای تو بر سینه تنگ

حقیقت چهره مقصود دیدست — مبادا از خون پیران این رنگ

حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر — دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید — که آرم تا رسی از زلف تو در چنگ

رقیبا به کشتن من ننگ دارد — بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوش است آهنگ جامی — بنام ایزد زهی مرغ خوش آهنگ

زد و شکرخنده لعلت بر دل ریشم نمک — یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک

تا شد ظاهر برین لطف و جمال ارباب دین — متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

ز دست هجر نارسیده ز عشق تو مطلبم / دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز فکر عباد هم / بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان تمنت مهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بنگر بهر طرف رخشان که از زجاجه پاک / چراغ عیش فروزد درین سفر چه باک
بحسن صنعت مشاطه که آرد [illegible] ید / ز خوشه گهر و لعل و تاج تارک تاک
که من ز دامن پیر خرابات برام دست / گشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن فراغت اهل دل که حفظ ما است / ز سنگ تیغ بران شیشه فلک افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شگفت / تو هم از خس و خاشاک بحی کنی جاشاک
ز شمع انیقدر او را ادراک شد که نتوان کرد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
که گر به دیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

چو آفتاب جهان همچو سایه است ابدلیا / اما رأیت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه خورشید فی الحقیقه یکیست / اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نشد مگر آفتاب را سایه / چو از صراحت استغراق خود شوی نازل
فروغ مهر بود زمین بود سایه / میان شان چو کسی فی المثل شود حایل
حکیم شو و دوهم گذشت سایه را هشدار / مباش همچو بهی از غزاین سخن غافل

گر نیاید ریخته در دامن گل چاک غیرت
روی ما کو بردم ز در حقیقت زلفش کشان
هر که بنیاد لب خوش بشوی جایزان را

رخ چه باشد نقشه خوش نباشد گریبان و چاک
تا به سر منزل خورشید از پیشانی ما چاک
شسته پنهان از دست مسیحا نشد فایده تا چاک

سایه پرور شد جامی و کن این سر بلند
نیست از سر چه عجب گر فکند سایه به خاک

ولی بشد خرد از تیغ پیدا او تو را
نه تو سر رشته کار هم کشد روزی که مرا
زیارت سگی سایه رکر سر بسته
چه غم گر از رگ [illegible] شد غم بسیار هم
آتش یکبار سگی با خدا و اقی ایکو
اگر برتابم سنگی رسد از پاسبان تو

بود پیوسته ناله اندوه و غم ها خرد
دریا عشقی ندارم غیر منظر
نه تنها باقی و با سنه از پیش سر نیست
هم تعیین ال است گر به یار اگر اندک
گر دو کار جهان گوییم در عشق
لشنید تسلیم حیرت و از شوق

قدرش طوطی بود جامی اگر پیدا واقف رو
کشتی در دریا به طوفی جا فطوفی تم طوبی لک

جان بدیدم بیا و همت می برم شد پاک
پاکی کو و زپرده عصمت نراند
هر شب به جستجوی خیالت روان هم
زاهد کجا و سوز دل کو که او زرق

طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
جز دیده پاکی خوش تا دیده پاک
آب دو دیده تا سماک و ثنا له تا سماک
بشنید چاک که دومین از شوق سینه چاک

آن نور پاک ظاهر و تشخص مظهرست
باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال

نوری بجز تقید و اطلاق یافتن
نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

ذرات برم بجو که آن نور لم یزل
لا یحبو ز لوح جمال تو نیو هال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی مسلم یا مطلبی تعال

کل ما فی الکون وهم او خیال
او عکوس فی المرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لا تکن حیران فی تیه انظلال

کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم موج بحر لا یزال

عین نور و بحر دان این عکس و موج
چون دوئی اینجا محال آمد محال

رهروان عشق را بنگر که چون
هر یکی را بر دگر گون ست حال

آن دگر آئینه هستی عیان
دیده منشورات اعیان جمال

آن یکی بر جمله ذرات جهان
دیده تابان آفتاب بیزوال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق
می خرامد در نهایات الوصال

کل سینی یا حمیرا کرده ورد
با لب شیرین آن شیرین مقال

در هلال زلف پرآشوب او
گفت با خالش ارحنی یا بلال

لب نداند گوهر بحری که کرد
گوهر از لعلش سوی لب انتقال

عارفا کی باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال

وجود قابل بشرط کمال اسمائیست
وگرنه راه نباشد بغیر مستکمل

قبول و فعل دو صنفند ناشی از دوامی
که هست جمله شیون و صفات را شامل

ز روی کثرت باطن چو ممکنش نسبت
بود همیشه قبول و تأثرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که جنبش صفت است
بود مشاهده در اعیان مؤثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جامی
ز ما سواه خیال مزخرفست و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
آری ز دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز حد تو
در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیب چشم مست تو کز ابروی و مژه
تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل و اوست که گر بودش بیقراریی
از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار نا شده بردی قرار از و
با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی بپردهٔ دل خود ساخت تو
یعنی درون پرده توئی پردهٔ دل

سر بسیت قامت تو زبان اعتدال
سر تا قدم لطیف ترا ز پیکر خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش
تشریف داده خلعتی از عالم مثال

نی نور اقدس است که از موطن بطون
بنمود در جمیل ترین مظهر جمال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

قتل من خواهد بیک سو غمزه دیگر سو اجل | پیشه مستی کن که نبود دست پیشین را اجل
فیلسوف عشق را آداب بحث عشق نیست | خالی از حکمت بود در باده و نهفتن جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها | گر نباشد نیت خالص حق حاصل از عمل
سیکنم بیرون چو گل پیراهن جان از قبا | تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد | کی شود اعتقاد من به بدگویان خلل
دل که شد جامی غم عشقت محل رحمتست | ای ز مهر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش زینهار فیض از پیر جام
شد مسمی لعل از لب لعل تو در کامش غسل

دل بزمین بوس رت شد مشتغل | و قدمه الله سخیرا العمل
زانهمه شادی که بدل داشت جامی | شد غم و اندوه تو لغم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال | خندی لعل لب و لعل
بوسه گرفتم که نه صد زنست | بکه وسه و مشتاقم بده الا قل
با ز قصا تا تحت تعجیل سازدم | پیش زشت تعجیل تقصا را الاجل
خاص کی تماچیست عاشقی را | عام کالانعام بود بل اضل
جامی باسید سر زلفت | گفتمش ای بیک لدی الا علی

ظلمت کونین گر تیره شد ز زلف — نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال

گفتگو تا چند جامی لب ببند — حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ لال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل — کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

آنکه بر زاری دل میکنی انکار بیا — گوش بر سینهٔ من نه شنو از زاری دل

مدتی هجر ز حد می گذرد صبر کجاست — که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن — خبر از جفا کاری دلدار و وفاداری دل

گر بود صاحب تسلیم و رضا مطلب خویش است — نیست مطلوب جز اینم ز طلبگاری دل

عمر باشد که دل جامی از این غم خون است
گر کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صاد و نون لعلت تو دال — یا خود از آن هر دو مرا صد خیال

خواست بگویم که کشد نقش تو — چهره گشادی و کشید انفعال

هست دل سوخته پیش لبت — تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست — پیش تو گفتیم نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک — با چنین صد سر بیت پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد — شد لقبش طوطی شیرین مقال

هر وجه آنکه اگر بر فکند طرف نقاب — کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

یاد روی تو که بی محمل او می‌رفتم — بانگ زد بر سگ دنبال ره خود کن تعال

پیش فهم تو غلط او ز کرم خنده‌کنان — گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن — گرچه عمر است بود عادت عمر استعجال

گفت جامی بگشا بال جهان پیما را — تا باین باغ جهانها بری فارغ بال

در ترا همت آن نیست مجاوری باش
در کمین منزل یا گرد دمن یا اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال — فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش از آن باب کرم شرط ادب نیست طلب — حاجت آنجا که دانند چه حاجت بسؤال

گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب — عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت تو — پیر تو حسن ازل دید بنقش خط و خال

صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن — سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون ثنا دیم یوسف رخت از فکر دهان — بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

می‌خرامد سوی بستان شاهد رعنا گل — سرو و آب روان تا سر نهد در پای گل

بافت ابر از سیم رشته [illegible] مهر — تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

منکه مهر عارضت شیوه رزم از صبح ازل
مسلم از زلفت نپیوند تا شام اجل

گر بدست ما دهد حل عقد زلف تو
کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت
بیدلانرا خاست از دل نعره نعم البدل

محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی
نیست مطرب را روا تعطیل قول و عمل

در دلم زنجیبان که محکم شد اساس عشق تو
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا گم شد بجست و جوی تو
بر در تست هر چند می جویم نمی یابم محل

هست از وصف رخت از گفته جامی مدام
گلرخانرا غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گرچه گشتم به تیغ هجر قتیل
لیس قلبی الی سواک یمیل

نیست از کحل خاک راه تو دور
کو کشد دیده روشن از ره سیل

کند بر همگر شد جلد تباسی
نروم از درت بهیچ سبیل

همه خیر بسته بود جمیل از تو
لیک الصبر عنک غیر جمیل

آفتاب جهان نمود بی برهان دعوی
همه ذرات کائنات دلیل

گر جهانست ز خال ساده فتاد
هندسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگست
گل را من العلیل علیل

هر وجه کیست بر بنا قد زرین خلخال
گر کش فتاد دست و صد قافله جان در دنبال

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل — صرصر عشق تو برکرد آن همه را مستأصل

مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود — بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد — قبلهٔ عشق تو همانست که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل — که هم کام از لبش صعبست هم صبر از رخش مشکل

اگر تن زد فراق او دهم عمریست بیهوده — دگر دل بر وصال او نهم فکریست باطل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم — که در دل مهر آن خواهد فزودن تا بهر منزل

اگر نه آب آتش زدی باران اشک من — ز برق آه گرم سوختیم ناقه هم محمل

بآن در گر نمایم ره چگونه ره برم چون شد — ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را — تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهی دوران
که مست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایعقل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل — چو صیدی غرقه در خون می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه — ببین کز دست تو چون می طپد دل

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد — مرا از زلفت افزون می طپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب — ز هجرم وصل بیرون می طپد دل

شیوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل گاهی بگیر از دلبر یار است پا
پیش پا از آن رود کیه علیش خار یا بر جای گل

بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از وی بزم آرای گل

بر لب جو آی گل را بین بصد عیش و غو
آنکه چون آب روانی لب بلب جو جای گل

وصف گل تا چند جامی سر گران زان لاله رخ
چون تو باشد دل نه بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان لب شد ز پیکان او دمید
ما را شگفت صد گل راحت بباغ دل

لطفیست بر گذار نسیم عنایتم
باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل

گم گشت بی نشانی و اخسته دل ز بر
آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله میدمد از داغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب به کنج سینه فروزد چراغ دل

لیس جانی غیر شوقک لا تخل فیها لیسال
چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل

بعد عمری بست از وعده کامی بر هم
غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل

قصه تو غایت جور ست و جفا یا بجوئی
چه نویسم یک با شناید قصه اجمل

چو کرد وموعد دیدار نزدیک
نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا برآرم
دمی چون لاله خوش با ساغر مل
من از شوق تو کی یابیدخندان
که شد پرخون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدن از فریاد مرغان
ز اطراف چمن افتاده غلغل
جدا زان سرو قد سنبل زلف
ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب به بست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
المرء لایزال عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر برد
بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر نجون اهل صفا میزند رقم
این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آئین صدق و رسم مودت نه کار اوست
از طبع منحرف مطلب فکر معتدل
ساقی بیار باده که ذکر کدورتست
تا هست مهل باده صافی ز کفت مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار
سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب حی
آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل
جامی بترم پیر مغان باز خواست دوش
کشته دل هشود زپیوند آب و گل

مستی نزد این ترانه با آواز چنگ و دف
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

نخستین جنبشی آمد جنبش عشق | حریفان را نه اکنون می طپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می طپد دل

شتربانا مبند امروز محمل | مرا بارے چنین منه بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست | که شد راه سرشک عاشقان گل
تدیاے رفتن وقتی را ابولیت | مبادا کار کس زینگونه مشکل
حبیبی راحل و القلب هایم | و دمعی ذاهب و الدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم | ولے جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن | بحی مالک المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم | که اے نوشین لب شیرین شمایل
زرنج ره مبادت هیچ آسیب | بکامت هرچه خواهی باد حاصل
هنوزم قبله جان صورت تست | بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت | مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده | بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

برون آ از نقاب غنچه ای گل | که از شوق جمالت سوخت بلبل

مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم … گوش ادراک بر افسانه اوهام عقول

سحر از کوی خرابات بر آمد مستی … لائح از ناصیه اش پرتو انوار قبول

گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند … گر کشد رخت ارادت بمقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که او … واقف جمله مراتب ز فروع و ز اصول

ذره حشمت او خاک شو و همت خواه … تا شود غایت مأمول تو مقرون حصول

شیخ شهرت طلب شد بشیخ اسلامی

جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل … داد مستان را بعشرتگاه بستان بار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت … کرد پیدا در بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ گیر فرغان باغ … بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه تر … می کند زان خون دل گلگونه رخسار گل

زاب صافی شد مثنی شاخ گل پرگار دار … شکلهای مستدیر انگیخت زان پرگار گل

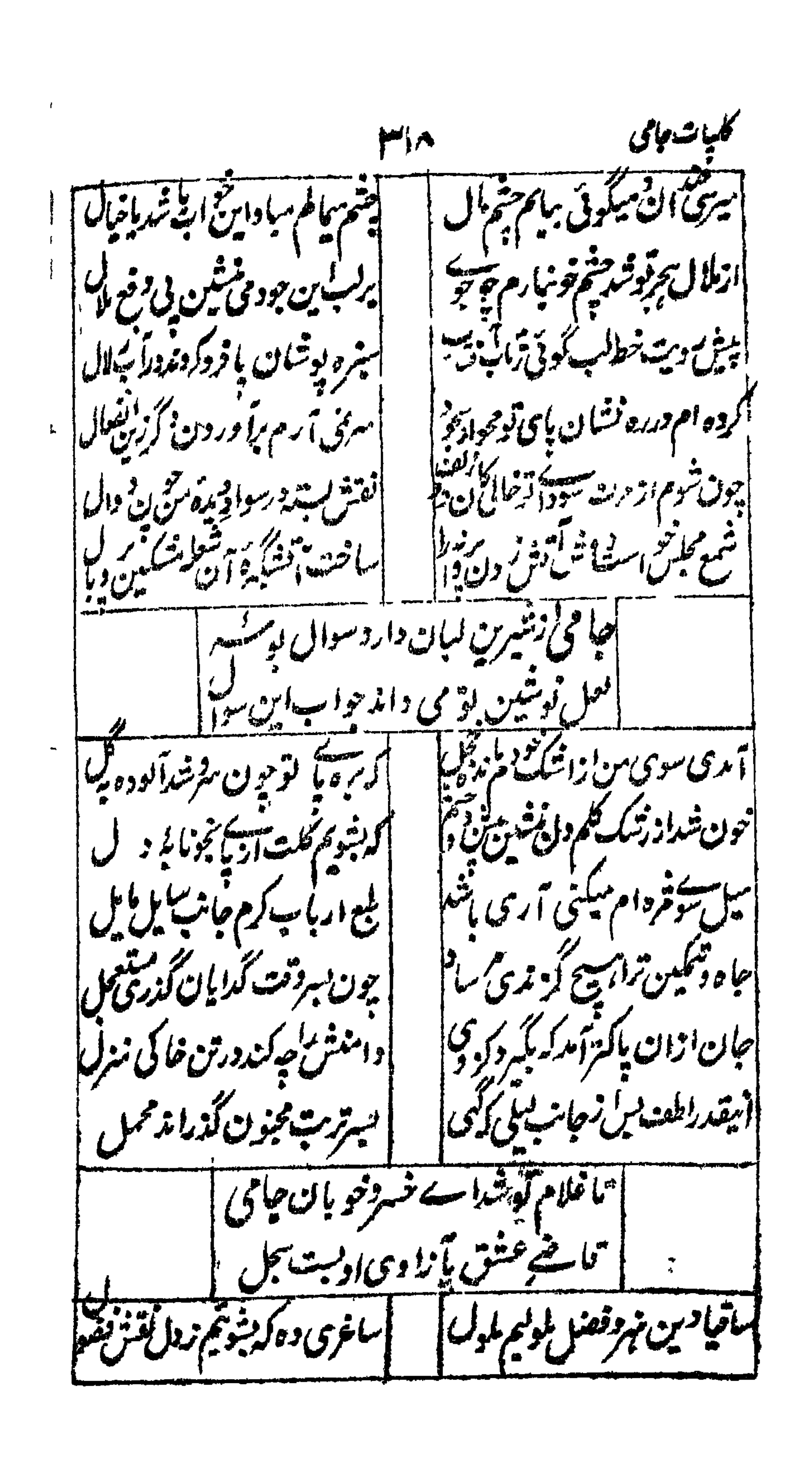
زاستعداد جو لطف بهار مجد دل باید آب … گل درون جو بود دیباچه طومار گل

راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی … شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار گل

در شمایل مانده در باغ زمردگون باد … همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامه جامی که شد در وصف گل چون خار تیز

خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل





سیر سیر آن و میگوئی بیایم چشم مال | چشم بیالم مباد این خوابت باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی | بر لب این جو دمی بنشین پی دفع ملال

پیش روی خط لب گوئی تر آب قند | سبزه پوشان پا فرو کرده در آب زلال

کرده ام در ره فشان پای تو جو از جوی | هر چه آرم برای آوردن گزین انفعال

چون شوم از درد سودای خالهای آن لب | نقش بسته در سواد دیده من خون پر و بال

شمع مجلس خوی است این آتش که دل را سوخته | ساخت آتشکده آن شعله مشکین و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه | لعل نوشین تو می داند جواب این سوال

آمدی سوی من از اشک خود مانند گل | کی بر پای تو چون سر شد آلوده به گل

خون شد از رشک گلم دل نشین چشم و | گه ببوییم گلت از پای تو خونابه دل

سیل سوی خرد ام میکنی آری باشد | طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد | چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان از آن پا کر آمد که بگیرد گوی | دامنش را چه کند در تن خاکی منزل

اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی | بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی | تا ختن عشق بانزاوی اوست سجل

ساقیا دین مهر و فضل تو نیم ملول | ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول

تشدید وار اگرچه منی اره به فرق … یا سبب در اتحاد چو حرف مشددم

شستم کتاب عشق بتدبیر عقل را … خط تو سبز بر و سبر درس ابجدم

دل از زره خیال زند لقب اگرچه تخت … دیوار اگر ز موی تو راه شد آدم

جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدیم

تجدید یافت از سخنان مجددم

تا دیده رخت عمر سودای تو دیدم … فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل … دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که بزم می برخاست لب ای مه … دمساز شدم با وی از شوق تو نالیدم

هر فارغی کز دل خواهم کشتم ای گل رخ … زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مو تا گذشت دمی بر من … کز آتش عشق تو بر خویش نه پیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی جایی نه بود بر من … گرد و تبوآ دردم با گرد تو گردیدم

ذوقی دگرست این بار اشعار ترا جامی

هرگز ز نی کلک این زمزمه نشنیدم

تا هم آگاه ندانم ز که نامش پرسم … در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه و لیک … چون رسم هیچ ندانم ز کلامش پرسم

سرو پرسش و پیغام منش پیک صبا … ای خوش آنروز که بی پیک پیامش پرسم

هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف … روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم

همیروم بمژگان راه تو با شد هوا خواهی
پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

زکات حسن خود گوئید می بخشی بمسکینان
تمنا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو
خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی باید
برو ای ناصح تو می باش آنچه میخواهی که من اینم

مگو شرح سرشک خود دگر در هر غزل جامی
که زین خونابه زرد و رنگ معنیهاست رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل می کنم
یک بیک اسرار حسنت را تأمل می کنم

چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا
میشوم حیران که پیشت چون تحمل می کنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی
گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل می کنم

چون زنی تیغم که جانم سوی تیغ دیگرا
نی برای جان اگر گاهی تعلل می کنم

میروم دامنکشان با دلی پر از شراب
در صف دردی کشان عرض تجمل می کنم

سر عشق از دفتر گل خواندم دوش و نبشت
قصه اینست از گفت و گوی با بلبل می کنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدخویان تغافل می کنم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم
یک بار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیتی من از تو شنیده شود اگر
روزی کنی تحریر بیک لفظ مفردم

کرده به سر خود نامه جدا تر ز دست تو
گر خط دل کشش تو نسازد مقیده

ز خود بلبل جامی مپرس در گمنامی
کجا ز منطق عشرت بگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو به فراق تو پاره پاره دلم

چو شد بخون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه برفت ار نکرد نظاره دلم

ستاره ایست سحرگه که در شب هجران
برو به شهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چه دلت فی المثل ز خاره دلم

سبوی وصل تو بازار دوش اگر صد بار
جهید تا تش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه بیاید دران شماره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم
فریاد ز مرغان شباهنگ بر آریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
تا روز نه شام دو رنگ بر آریم

مستی و خموشی نه سزد مطربا کو
تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم

چون صبح کنان بر صف یاران کشی تیر
ما بر سر پیکان تو صد خنگ بر آریم

ما آینه طلعت یاریم نشاید
کز همدمی تیره دلان زنگ بر آریم

ز یاد و شائیم که گر قیمت لعلت
صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم

جامی سوی میخانه کش این جامه زرق
باشد که ز ناب می گلرنگ بر آریم

ره بدان دانهٔ خال ار نبرم کاش بهر … دست گیر خال ولب ماند بدامش بهم

گفت آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می و جامش برسم

باد سرکه گذارش بسر کوی تو یابم … جان باد و فدایش که از او بوی تو یابم

خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد … چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم

زیر قدمت باد سرم چون نه هر رو … کش بالش راحت سر زانوی تو یابم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست … کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت … تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم

نیمی که بدل مهر سدا از سدره و طوبی … در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

هر جا که کنم خانه بخانه ترا یابم … هرگز نزدم جامی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها … در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان بنشینم و فاکوشان … معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی … گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه … در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در سبحه شوم غرقه … در هر صفی پنهان دردانه ترا یابم

اگر مست لیلی شوم دور نیست | چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد به کف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم | همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل | دامن گل را ز خوناب جگر تر می کنم
چون نمی بینم قد خوش را در چمن یا یاد او | سیر نظاره سرو و صنوبر می کنم
بسته ام با انکه زاهل ملتم دل در بتان | گر چه از خیل خلیلم کار آزر می کنم
در عشقت ساخت روی حال سار از چه زر | یعنی اکسیر وجودم خاک در آذر می کنم
چون تو پیش آئی زبانم را قوت تقریر نیست | گر چه هر دم صد سخن با خود مقرر می کنم

سید هی عشوه که جامی خاصه من ز ان توام
ساده گی بین کاین فسون را از تو باور میکنم

بر سر کوی بتان بس تو دا ریخته ام | که نهاده لقب دروکش مصطبه ام
گر کند همت آه مرا کوکب سخت | شاه سیاره خجالت بر دار کوکبه ام
من چو زر پاک عیارم بوفایت که زمن | هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
کس نه بیند بس از این در خوش از انکه کند | بر همه خلق جهان بخشش نعم یکشبه ام

جامی از بخت سیه نیست خبر اثر سلیم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه در چون شبنم

منزلی نه کرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام — عشق تو در دل نشسته جا من عاشق دیرینه‌ام

وقت خطیب شهر از خود شد که بر غم محتسب — یکسره رو تا پای خم از مسجد آدینه‌ام

از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان نیست — هست از پلاس میکده آلوده پشمینه‌ام

در گریه ام آمد سیر و ز شوق لعلت سینه‌ام — صد گنج گوهر ریخته خالی نشد گنجینه‌ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داده پیر میفروش از جام می آیینه‌ام

نیست چون او یار ترکی کو دلی ما زنده‌ام — چشم ترک و لعل تو که کوی او وامانده‌ام

ریزم او شیرین زبانی در سخن شکر دلی — پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم — نقش لعل تو ستم بر سینه خود کنده‌ام

خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من — تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام

گرد هر دو ستم که یابم دولت پابوس او — باشد این سهم از دلیل دولت پاینده‌ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود — وه که می آید چو ابر از گریه خود خنده‌ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک رشته بی پیوند او بر ژنده‌ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم — حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش وین زمان — خورم غم که دیگر غمش چون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا — می عشرت از خم گردون خورم

هر کس به هوای دل و اندیشهٔ سودی — از ما چو طفیل تو من از تو ترا خواهم
خواهند ز تو رفتن از این گنبد گردی — آن به که من از آن سر از باد صبا خواهم
نبود چو تو زیبا صنم در حوصلهٔ پیوست — لیک از تو ترا زیبا ترا چو رخ خویش جدا خواهم
وصلی از تو وفا جستم داوری بخشاو — باز آمده ام امروز که از تو وفا خواهم
پیوسته ام به سر رشتهٔ آهی نرسد خود را — در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که مرا خواهی از اهل بتان جامی
چیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر کوه وصال تو بنما شکر خنده میریزیم — شکر گهر لب شکر می فشانم قند میریزیم
دلم دریا خون آمد بر روی چشم من گشتی — کش از مستی ترا دو خون دل هر چند میریزیم
چو آید چو تو هر چند که اندر قالب پیکرت — ز جان ما ز تو صد شکل بی مانند میریزیم
همه شب با تو اندر و من آن سر پای — سر نقد جان دل در پا هر چند میریزیم
چو آن پند باید هر چه بر دو چون تو میریزی — ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزیم
همه دردم آید که آب خاک من — آنیا شو ز ببیا همه چو تشنه پند میریزیم

چه حاصل جامه حشر یافت و مستی برفشان جامی
که نقل خوان مشتاقان چه جستند میریزیم

عشق یکسو وفا داد و نو بیدرشناسیم — نوبت شناسیم ناله صبحگاهیم
گریه فراقت از تو ام طعن کنندهٔ زندگی — چهره چون نگار رقیب حجت گناهیم

زهی قدرت نهال گلشن چشم — مه رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل هر دم نشیمن نیست — فرود آی ای پری در مسکن چشم

ز خون دل خیالت بر نشد دور — که می‌ریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری رسد بستانیم — فشانم خون قطره پیراهن چشم

اگر تا به گردن غرق خونم — چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کشی صد شیر دل را — شکار ما آهوی شیرافکن چشم

چو گردد در فشان لعل تو جامی
ز لعل و در کشد پر دامن چشم

بیاد لعل تر خود بار را چه کنم — هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم

ز خون دیده کنارم پر است لیک ای یار — کنار دشت و لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل این خار خار را چه کنم

بلوث باغ غم روز را بسر بردن — بلا و محنت شبهای تار را چه کنم

غباری آورد از کشتگان غمزه [illegible] — بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم

شگافت سینه تو دانم که نیز هم از هم — ترا دش قطره اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال و جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

هر دم ز کوی سینه صد داغ جفا خواهم — یا درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم

میرود عمر گرانمایه بیکدستم یک چند / مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم مستی که حجابست میان من و دوست / بمدد کاری ساقی ز میان برگیرم
هر چه اطلاق توان کرد بر آن رسم وجود / دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
می خورم خون دل از جام غم آن زیبا / که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیارم سوی تو هر چند سوز شوق دیدارم / که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم / بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب شیرین زند تا سحر هر شب / عقیق ناب میریزم ز رشک لعل میبارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا / بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من ازین پس / ز سودای پریرویی سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو و قدت میگویم / همی تابد ز گردون ماه و در رویت نپندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت ای جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام / ز قحط آب چمن چون شود خزان شده ام
زمان وصل تو چون دو همچو برق گذشت / ز نوک هر مژه من ابر خونفشان شده ام

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی / خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم

دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا رود / دل چو لب صدف این می ندهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه سرکشیم ز شه شده / منکر مهر و وفا شده هر سپاهیم

حرف اگر زند رقم حال درون خون شده / از سر خامه چون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چه گویدت
تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

من آن نیم که زبان را به هرزه آلایم / بمدح دونم چسان نوک خامه فرسایم

حدیث سفله خزف عقد گوهر است سخن / زهی سفه که من این را بدان بیالایم

تبرا ز خائیم از دست رفت مایه عمر / کنون ز حسرت آن پشت دست می‌خایم

ز شعر شعر کزین پیش بافتیم امروز / جز آب دیده و خون جگر بیالایم

بضاعت ملک سخن گرچه قاف تا قاف است / ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می‌آیم

سخن چو یاد من از فاعلات مفعول است / وداع کرده شب و روز بادپیمایم

سحر بناطقه گفتم که ای بر غم حسود / بکارگاه سخن گشته کارفرمایم

گرشتم به طبع سخن سنج رنج رخصت ده / که هر شبی بخموشی کشتم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل نگشایم

وقت آن شد که ره دیر مغان گیرم / سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

بندگان داری سگان هم نیز و من — بندهٔ گاه شما سگ سگان را بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو — آید از شادی عالم خنده ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه — اگرچه عمری در طلب جان کنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار — خلعت من بس لباس ژنده ام

گفتهٔ جامی نی از روی هیچ — هر چه می گوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یکشب بسر نخفته نهم — سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد — چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به — که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا به کعبهٔ مقصود ره توانم برد — چو گام سعی نه بر وفق سر نوشت نهم

ز لوح ساده توان جو اندر خط خوبان — چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار جهانم بس اینکه مجلس عیش — بپای سرو و لب جو و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی — عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روز دوری برد بخت بد از کوی تو ام — باز قلاب محبت میکشد سوی تو ام

دور از ین در هم منت گویم دعا همچو جان و دل — هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی تو ام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم — می ندانم چون کنم در ماندهٔ خوی تو ام

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زند سنگم
کنون زین غمزه چون لرزد ز انگشتان ناخن دو چنگ

رهد از شادی جدا را جانب باب غمش سر
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خواستن چون بکنی ز من
که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ آنهم که هر رگم صد نغمه عشرت فراخیزد
اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم

کشیدم همچو از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوز و آه آهنگم

مده پندم من ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بد نام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد بمن دائم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوشش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد بادا
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده ام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگان افگنده ام

سینه از غم چاک شد خیز ای طبیب — تا خورد یک لحظه بادی بر دلم

دیده عمری شستم از خوبان دمی — نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

من غائبانه عاشق آن روی مهوشم — بی منت نظر بخیال از و خوشم

شوق تو شد فزون بتماشای شهر و گل — بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

عیش میکنم بیاد لب لعل دلکشت — گر جام دور میرسد و باده بی غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا — صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم امل به تشنه کوثر چرا نهم — از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم

جامی ز درد گوهر اگر جیب من تهیست — حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوشش زمانه از گهر نظم دلکشم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم — پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

زاهد و خلد نسیه او باش و عیش نقد — با خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست — دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی — ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم

گفتم شکست دل جامی بعشوه گفت — آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

بگذر و زین سقف زنگاری مرا ایوان طلبش | باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم | زین کشد تا زنده ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب تابم در کنار | تازه سرو چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام | سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن | که نه بیگونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی و آشتیت چون نیست | کشته آشتی و سوخته جنگ توام

منم آن بلبل شوریده از گلشن قدس | روی در باغ جهان کرده باهنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی | تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

ز خط آن چهره میارای که صد گونه صفا | میدهد روی ز آیینه بی زنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هر دم از تیرت فتادی بر دلم | صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری | پرتو رویت فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آینه | گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بفریاد آمدی از دست تو | گر نه من دستی نهادی بر دلم

چند پر سیم نقد گوهر وصل
گر گشائی بحرف سیم دهان
همچو آب حیات اگر گذری
منکر حشر را شود روشن

کرده از اشک آستین پر سیم
چو شد آب بقا ز چشمهٔ سیم
بر سر خاک کشتگان قدیم
سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه سگافم هر سحر کاید صبا نان نه زلم
چشمم ز خوبان خونفشان دل همدم آه و فغان
هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
ز ینسان که دیدم میدهم زین چشم طوفان بارم
نبود زبان گویا مرا از بهر ناله چون درآ
جانم ز جانان نگسلد پیوند و پیمان نگسلد

باشد خورد زان رهگذر ریگ نطلبادهی دلم
طبع جفا جو همچنان باشد برایشان مایلم
بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم
شکل رسد از لوح غم کشتی بسوی ساحلم
ای کاش از زین محنت سر گرد و بیند محملم
تار رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا یابر آید از گلم

من بی صبر دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
سوار شوخ من مست و نازو من حیران
من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن

بلای جان شود هر دیدن همچنان بینم
که آن یا در رکابش دو گاهی آن دست و عنان بینم
کجا تاب آید و مکش هر زمان با این آن بینم

نیست تا بسجده گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم درد تو گویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت — با داغ تو بار دگر از خاک بروییم

عیبست چو خون لاله آلوده نگهت — بر چشم تر انداز کشش از گریه بشوییم

تا روی تو دیدیم شد و اشک ما دم — بنگر که جهان می‌رسد از دیده بروییم

با هم سر بهشت سود و کنون در پی آنم — کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم

تا باد چمن نکهتی از سیر بهشت یافت — بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببوییم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا — این درد کرا گویم و درمان ز که جوییم

من بندهٔ حقیر تو سلطان محتشم — گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است — گر ناوک جفاست دگر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را — هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه‌ام شگاف شگاف از خدنگ آه — وز هر شگاف آتش دل می‌زند علم

روزیکه می‌نوشت قضا نامهٔ اجل — قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه‌خوار سفال سگان تست — جامی که آب خضر نخورد وی ز جام جم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم — نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون بنجم خطا تو دیده سترد — رفتم مد ز صفحهٔ تقویم

شاید بتیر رحم کند آن شوخ تکاسپی ... ای غمزه دوی کن که ازین تیر آرم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد برافتم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم ... وز تفت جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان روز ... اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل چون رهم از آه ... هر شعله چسان راه ز خاشاک برآرم

در گردنم از بخت بود طوق سعادت ... روزی سر ازان حلقهٔ فتراک برآرم

آلوده بخون تیر تو حیف است نداهم ... تا چون ز دل زخمی خود پاک برآرم

صد جا بسوزم لبم از بوسهٔ پیکان ... چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم از یار شود بخت ... رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم ... وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی رخم ببین و بجان در میان نهم ... وانگه رخ نیاز بران آستان نهم

یا رب مرا بقید وفا استوار کن ... زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان ... وانگه بران ز داغ تو مهر نشان نهم

شهباز شوق روی تو با چشم اشکبار ... بنشینم و نظر به آسمان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره مند و من ... محروم دار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نکشود مهر عشق ... آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بگوئیش آنهمه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

لبش از عمری ریاضت آنچه سالک را فزود از
شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینم

نهاده بر کمان تیر ازلی صید دل مسکین
چو مجروحان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها بفکرت اند و جامی اندرین سودا
که چون فردا کنم آن آفت جانرا چسان بینم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خانهٔ چشم میان آب
از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام

اکنون که زیر ران تو رام ست رخش حسن
میکن نوازشی بسر تازیانه ام

خواب آور و فسانه عجب قصهٔ که برد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزیکه بر امید تو قالب کنم تهی
بالین بسیت خشتی ازین آستانه ام

زآواز سیل چشم ترم دل همی طپد
رقص چنین اگرچه بر آرسی ترانه ام

جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که شبی در قدم آن بسر افتم
رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده براهش
امروز مبادا که بجای دگر افتم

زینگونه که از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده — من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

جانم چو در دل افتد سوزن چه تو رشته — کاین سوزد آن گدازد از آتش درونم

گر تار های مویم بر تن شود سلاسل — نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم

ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو — تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی — من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه سنتست اینکه گر هر دم خسته صد فتنه بینم — هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقیکه من دارم چه تسکین یابم از نامه — برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

مگو در ماه و خور بین است چون بود ممکن — اگر تو پیش نظر باشی و من ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر — بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی آورم بارکی — زمانی بهر خرسندی دران دیوار و در بینم

سر بالین ازهم لیک از محنت اینقدر خواهم — که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بلنج محنت اندوه جامی جان دهد آخر — چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست — شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل شکیب — هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواره رفتی و سودم چنین ز توسن تو چندان
که شد نشان سم اسب ماند نقش جبینم

اساس صبر شکستم ز ناله و زنگ بستم
میان بمهر تو بستم کمر ببند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف گذرم جلوهٔ جمال تو بینم

چو خاک ره دبی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

بتیغ هجر مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه بهر آمینم

بسجده که خم ابروی تر انگیم
نماز را بگذاریم و سجده تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر
بخاک ما بنگر کز همه شکسته تریم

ترا چه هست بحال شکستگان نظری
بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوان اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ازین سگان دریم

بمهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش به جامی فغان کنان شنفت
خموش باش که از نالهات بدرد سریم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من باشد چو کوه ورنه
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخو گرفت
در جهان من نیز رسم رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم که تا گل مرغ دل فارغ نگاه
کی توانم کاین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته‌ای
تا به عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم
تا روز گریه می کنم و آه می کشم

زان مه که می کنم گله کز محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می کشم

جان می برم به تحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمت به قوت این کاه می کشم

نه عنبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی آنکه بنشینم بسازش آبرو ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهایی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم آن را دست و در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم

نمیخواهم ز غیرت شرح غم به جهان یار از آن ترسم
ز سیلاب سرشک چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن در سینه با کوه دو غم
گزان شیرین دهان نبود میسر عشق انگیزم

با دل از هجر کین تو بصد پاره ولم | گر نه هر لحظه درد هر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم | ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی | که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده | که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید | که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نی آب دیده | ته از بیغمی دان که اکنون نگریم

نه بینم گهی گریه بازار جامی
که از دیده دل بر د خون نگریم

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم | یا ازین درد غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق جدا آمد کی | شاید از درد سر او بجنون باز رهم
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من | کاین نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
انهمه عشوه و دستان که ترا می بینم | چکنم یارب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعهٔ از جام فنا می خواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم | از فغان و ناله شهری را به فریاد آورم

نفسانی درون و دیو ز بیرون زند رهم
از بسکه این دو رهزن پر حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من
چون رو ازین جهان بجهان دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست
حبل هدایتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر
کس پی نمی برد که بدین پایه گمرهم

گر سینه دلم ز داغ ندامت علامتیست
کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران ز دو آینه عازم ملک یقین شدند
تا کی عنان عقل بپای گمان دهم

ای همرهان مپرس ز نکتهٔ عرفان که جاهلم
با من مگوی قصهٔ الوان که ابلهم

جامی مباش غافل از آن از دان گفت
از جملهٔ رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویی که از دل مهر او بیرون کنم
لیک با خود چون نمی آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاریست که خلقی درمان من
من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم

جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خوانم
تا که از روی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را در مجمع غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش بگو
مرغ بسمل چون زید صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بر آن رخسارهٔ زیبا نهم
کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

مگو سیدای نکوخواهان کزان بدخو ببر جامی
معاذالله اگر از وی ببرم با که آمیزم

ما به رنجوری و مهجوری و دوری ساختیم — بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا — تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش نگداختیم

قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد — خوش به مضراب محنت این چنگ را بنواختیم

هر دم آید بیرون جان خیالت از سرشک — گرچه صد بارش ز پیش چشم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان نیک ما — بر سر بازار رسوائی علم انداختیم

تا به شطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست — در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت در نمی‌زد دم ز شرک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که در انجا نشان تو یابم — نه رقعه که در آن خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر طرف که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه یکی از نشانه بدانسان — که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین — که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم

تماشایی که شنیدم به عمر خویش ز طوبی — همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم تقرب خود — بدین وسیله مگر جرعهٔ ز جام تو یابم

| | |
|---|---|
| با غم و درد تو کنم دمبدم | شکر که باشکر تدوم النعم |
| صبر کم و محنت و اندوه پر | کم صبر العاشق فی الهجر کم |
| پیش دهانت عدمست آب خضر | یا لب لعل تو دهان کالعدم |
| میکند از مهر خطت منع ما | هجر از نکته جف القلم |
| تر نشود از اشک تر خم زحمت | دور بود چشمه خورشید کم |
| باد صبا حلقهٔ زلفت کشید | حلقهٔ عشاق بر آمد بهم |

گفتهٔ جامی که تحسین سزاست
حسنه الله بطیب النغم

| | |
|---|---|
| مایل بقامت تو بود طبع مستقیم | مجبول بر محبت تو فطرت سلیم |
| بعد از وجود جوهر فرد دهان تو | چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم |
| بارها بعهد تو چه مجال سفر که شد | هر جا مسافریست برین آستان مقیم |
| در یتیم گوهر دندان تست لب | بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم |
| خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع | در بر کشیده حلقهٔ زلف تو اش چو جیم |
| جان وقف آیت خط تست آنک آمدن | بهر لزوم وقف بسرخی نوشته هیم |

تا زیر هر قدم کشدت تحفهٔ جدا
جامی نشسته بر سر راهست دل دونیم

| | |
|---|---|
| خواهم از تیغت لبی از قتل استخوان خود و قلم | تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم |

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو
زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا هم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا نشانگاه سم سمندان هم بر دل شیدا نهم

رام نشوی آهوی وحشی که نزدیک آمدست
گر ز غمت دیوانه گردم رو در صحرا نهم

وصف سنبت با رقیب تیره دل گفتن چه سود
آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

زانکه امروز از می و شاهد نقدم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لب و قامت کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

ساریست سر عشق و را عیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید
در پرده سوی اهل نظر می کند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت
واجب بجلوه گاه عیان ننهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود
جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند
بی روی تو بر سر راهی نشسته‌ام

پیش تو رخت بخاک مذلت فتاده‌ام
گویی بمسند جاهی نشسته‌ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
دمساز اشک همدم آهی نشسته‌ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن
کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاهراه موکب شاهی نشسته‌ام

امروز ز شوق تو همه سوز و همه دردم
تا دیده ز رخت نزنم بهر تو باز نکردم

بیهوده بود هر غم دوری که نه عشقت
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونه زردم زندم چهره اگر اشک
هر لحظه دگرگونه کند چهره زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم ز همه روی بتو گردم

گلهای چمن از خطر باد خزان است
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو ننشینی بمن این بس که نشیند
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی به هوایت غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

از روی دل خونین جگرانت خوانم
هر دم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم

چون قبا چست کنی طرف کله بشکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو توئی
بهر روپوش بنام دگرانت خوانم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا — تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر — پشت طاعت خم کند دیگر بسوی قبله هم

از قطرهٔ خونابه ز دل چون نا آید مرا — غرقه خواهم شد درین سیل و بادم بسدم

زیر خون ما بگو کعبهٔ کویت گر نیست — جز بخون دردمندان تشنه ریگ حرم

روی اگر نه پسندیم سوی پشت پای خویش — فرش کن چشم مرا هر جا نهی زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحراے عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشیم — وز شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشیم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگارے — خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشیم

هر جا چو تو شمعے شود افروخته حاشا — کانجا من دل سوخته پروانه نباشیم

گرد انجمن امید رقیب تو نگیرد — یک لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشیم

تشریف نیارے سوی من خیز پس هم — وان هم بود آن روز که در خانه نباشیم

گنجے تو و عالم همه ویرانهٔ این گنج — جز در طلب گنج بویرانه نباشیم

جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه
دست ستهٔ از سبحهٔ صد دانه نباشیم

در هر گذر که سگے و گاهی نشسته ام — بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام

گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است — من هم در آرزوے نگاهی نشسته ام

میکشم از سینهٔ پیکان خدنگش را چو تیت
سر که بارش میکشم عمری بدوشش از جهت

قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامی ست این از گفتهای عشق چه
مے برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

مانند آن قومیم کز بار کسے گردن کشیم
میکشم از تیره خوبان دردی درد آنچنان

در کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
گر کف روشن جبینان باده روشن

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتے

ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم

نیستیم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح
چون شب سنجاب گون آید بپهلو خویش

مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سر کشیے با اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بنخیلے ورزیم

با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
درد هر جام مے صاف با سراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف
پیر میخانه بساط کرم انداخته است

چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
رقم زرق چه بر حاصل اوقات کشیم

نفت بر ما را امیر اسے خواجه بطرف کہ ما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

تا نمودی ته پیرهن اندام چو سیم — نازنین‌تر ز همه سیمبرانت خوانم

تا نبینی رخش ای شیخ عیان گر چه شوی — پای تا سر خبر از بی‌خبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری — جامی آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش — تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم — بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم

نماند راحله سعی با خوش آنساعت — که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

چو ذره گر چه حقیریم رخ متاب ز ما — که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگران ساز رطلهای گران — که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع — ز قدر و منزلت امشب فلک‌جنابانیم

شراب و نقل چه بایسته بزم عشرت را — که ما ز آتش هجران جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی اینچنین با ما — که در سواد هری ساکن خیابانیم

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشم — از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان بر آمد ایک از دل بر نمی‌آید مرا — کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم

میهمان شد ماه مهر تو بجا کز جان هم — نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا در آید از درم آن سرو [illegible] — کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

دو رو دوست مهلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید عید رسید میرسد هند روزم — تو فارغی و من از انتظار میسوزم
چراغ عیش من از تندباد هجر تو مرد — بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک — که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد — ز هجر تو نشوم کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمیشود پیروز — چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد — ز عقل مصلحت آموز و دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعد ز آستین آندم که خواهی بسملم — خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلا زاده فروغ این شمع مجلس بعد ازین — کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
چون مرغ طرف بام تو مسکن طلبم بر خاک ره — عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر زاب و گلم
تو باره بستی و دل خود را ز طرف محملت — ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن — زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفائی عاجلم
چشمت بنازی می‌لب نقد دل از من میبرد — وان در کمین بنشسته خوش دین کرده افسون غافلم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس — گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

داب ما نیست که خاصه بهر ناجنسی
گرچه انواع جفا از همه ناجنس کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده‌ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم
صد بار هم ار فروشی بگریزم و بیایم

گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود
آن نام را نخواهم وین هست لایق آشنایم

دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
صد بار پیش آن در سودم دگر چه آیم

لبت از تف دلم زنگ آئینه‌دار گردون
آلوده جبینم آن را آن زنگ بزدایم

هر گه بقصد قتلم تیر جفا گشائی
بهر لقای حسرت دست دعا گشایم

هر چند با سگانت خوش نیست خودنمائی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه بنمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق لعلت جانا کاین نغمه می‌سرایم

ما بیاد تو نشسته خاموشیم
کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
خفته و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت
باده ناخورده رفته از هوشیم

گر به مضراب غصه بخراشی
رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم

تا تو در گوش کرده‌ای حلقه
ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش
زنده امشب به لذت دوشیم

آبرویی که در آن کو شده‌ام ریخت سگش
آرزوی بدل از خاک رهش میدارم

سوی او میگذرم چهره بخونابه نگار
صورت حال غم خود بنظرش میدارم

گرچه دشمن‌تر ازان شیخ ندارم دگری
یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم

مرغ وحشیست دلم زان سلسلهٔ شب‌سیه
تا ز غم رم نکند بسته بریش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز سنگدان گول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می‌فروش
زین مرشدان بهرزه ز ره افتاده هم

زان مرشدم چه کار گشاید که تو برام
از روی خوب میدهد و جام باده هم

گشتم بسی بمدرسه‌ها کس نیافتم
کو درس عشق افاده کند استفاده هم

زابنای خانزادان مروت نشان مپرس
چون خوشدلی نماند ازان جا نه داده هم

منشین ز پای اگر نبود جنگ بادپای
عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دهر
کم زانچه قسمت است نباید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گه که باشم از من بدرد زنه لب بسندی
نمیدانم میان منعها هیچم تا آنچنان باشم

ز عشقت سینهٔ بی غم نه بینم | ز شوقت دیدهٔ بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست | اگر من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من بگسل که من خود | کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفائی | من بی صبر دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت | برو کاین ریش را مرهم نه بینم
میوش آن رخ مباد از غم بمیرم | اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام | بی دل و بی دین و دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته | با دل پر خون چو ساغر مانده ام
رفته ام در باغ و از شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم | هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

تو مگر ترکش همی بندی و من زخم که چون | بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم
گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم | در همی آیم میان خلق رسوا میشوم
ای خوش آن دم که چو طفلان میزنند سنگ جفا | تا که از جای من دیوانه شیدا میشوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من | چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد | تا بدین حد سی خراب خشک و بیابانی میشوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد | وای بر جان من آن شبها که تنها میشوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون | مهلت از صد شد برش بهر تقاضا میشوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا میشوم

ایکه دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم | یار رسید بسر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز | پای تو بوسه زنم در قدمت سر فگنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او | باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
در پی کویش نتوانم که برم ره بارے | سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب تیره گشت تر از روز بود | هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان | تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوش باشی
که تو باشی عیان در دیدهٔ من هم نهان باغم

گشادی پرده از عارض مکن منع از تماشایم
رها کن تا زبانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس غم مقصود نام و ننگ تست اینها
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همه دیدند روی دیگران اکنون
ستم را صنی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده اکنون بنشینم
گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج
آن به که بکوشم به تمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشیند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

دادی بزبان دگران وعده قتلم
در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم

روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست
گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست
چون در صف شان از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی چو شکستست بدریا ننشینم

گفتی که بر اهم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

اینچنین کز دیدهٔ و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صورت حالات را مضطرب بنماشد گو مباش
زانکه من با ناله‌ها دل خراش خود خوشم

سهو را با نکیسان بر کس نخورد خود نهان
زار کش چون مو ز نهیب لعل سیم ابرشم

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم | روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر می بندم از خاک درش باری | تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم

پس از مردن بخاکم گر بزیارت آیی ای محرم | مخوان جز نام آن بت تا بجع و اخلاقش تکبیرم

چو عشق آن سیح آرد جنون ای همدم مشفق | خدا را زاهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر نی یارای وصل او چه حالست این | برای زار مانده جان ز تن کانیست تدبیرم

چو من اینجا بجان در مانده از سودای بدکیشی | چه سود ای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

مگو جامی که هستی جا مپا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم | چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه | همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد | نگویی گر ز غم یار و دیار خویشتن گریم

مرو فرما بخون ای دل چو در چشمم نماند آبی | که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم | بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون زنده نیست از تنم این جان بلاکش | آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل حسرت | زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

جامیا بسکه کنم درد دل خویش شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل همی نزاید شد کوئیت بیایم — ولی هر گه نبینم ترا چندانکه می آیم
هزاران در رهان چون سگانت بسته ام عهدی — که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار و گوید جان من مشکل توان بردن — جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری — که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر جایی — چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مایی
اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب می دیدم — که رویش در نظر بنشسته شراب ناب می دیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر که ای الله — وصالش را که همچون کیمیا نایاب می دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در شب آن یار — چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب می دیدم
بداغ نامرادی جان فدا کردم ز هجر او — چو خود را بیمراد و خاطر احباب می دیدم
لبی بر خاک سودم [illegible] — سری کز ناز پیچیده در گوشه محراب می دیدم
با آب زندگی [illegible] — دلی کز آتش هجران درون تاب می دیدم

جهانی جان همی داد و نبرد حسرت آنجا
ز جانش جامی الحق نیز سیراب می دیدم

هر چند تو شاه ما گدائیم — دامن مفشان که مبتلائیم

تا داغ غلامی تو داریم — هر جا که رویم پادشائیم

هر جا الم تو مرد دردیم — هر جا قدم تو خاک پائیم

دل بسته بروی این و آنیم — بنشسته بگوشهٔ بلائیم

گر نکتهٔ عشق می نویسیم — گر نغمهٔ درد می سرائیم

بودند نظارگی بسی لیک — آنکس که ترا شناخت مائیم

از طوق سگان مدار محروم — گر خلعت خاص را نشائیم

گر لطف کنی بآن نیرزیم — ور جور کنی بآن سزائیم

بی ما گفتی که در چه کاری — کس بی تو میان در دعائیم

جامی بجفا و جور خوگیم — وائی که نه در خور وفائیم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام — علیک الف صلوة و الف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر — شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس — که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان چه کشند از رحیق مشک ختام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص — بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل جهان — لبت نبرد بلطف مقام و حسن کلام

هردم کنم از خون جگر خاک رهت گل
تا روزنهٔ دل بتیغ غمت برآرم

نه درخور تشریفم و نه درخور بیداد
یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مائی
ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم

گهی کز خاک کویش در ربایم
مبادا جای جز زیر زمینم

کشم همچون مژه بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم

ز آسایش غنودن چون توانم
بلای تیغ هجران در کمینم

مگو جامی به دونی ورنه آخر
سگان هست راحت الم کمترینم

بسی سوز نهان شمع دل افروزی که من دارم
ولی ای نیم نگه داروی سوزی که من دارم

مگو روز تراست شبانه هم از مهر ای گردون
که بی آن مه سبب کم نیست این شبها که من دارم

چه ریشخند طبیبم چون بود صد زخم را مرهم
ز تو در سینه هر یکان دل افروزی که من دارم

من و غمهای روز افزون تو در شادی و فرحت
نیاساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب چشمی دام من افغان من جامی
مبادا رم کند مرغ نو آموزی که من دارم

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه
وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران گر دریغا سود لبرا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله تو خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامه شوقی دگر انشا کنم

منکه با یاد رخت آن آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گردست در گردن کنم

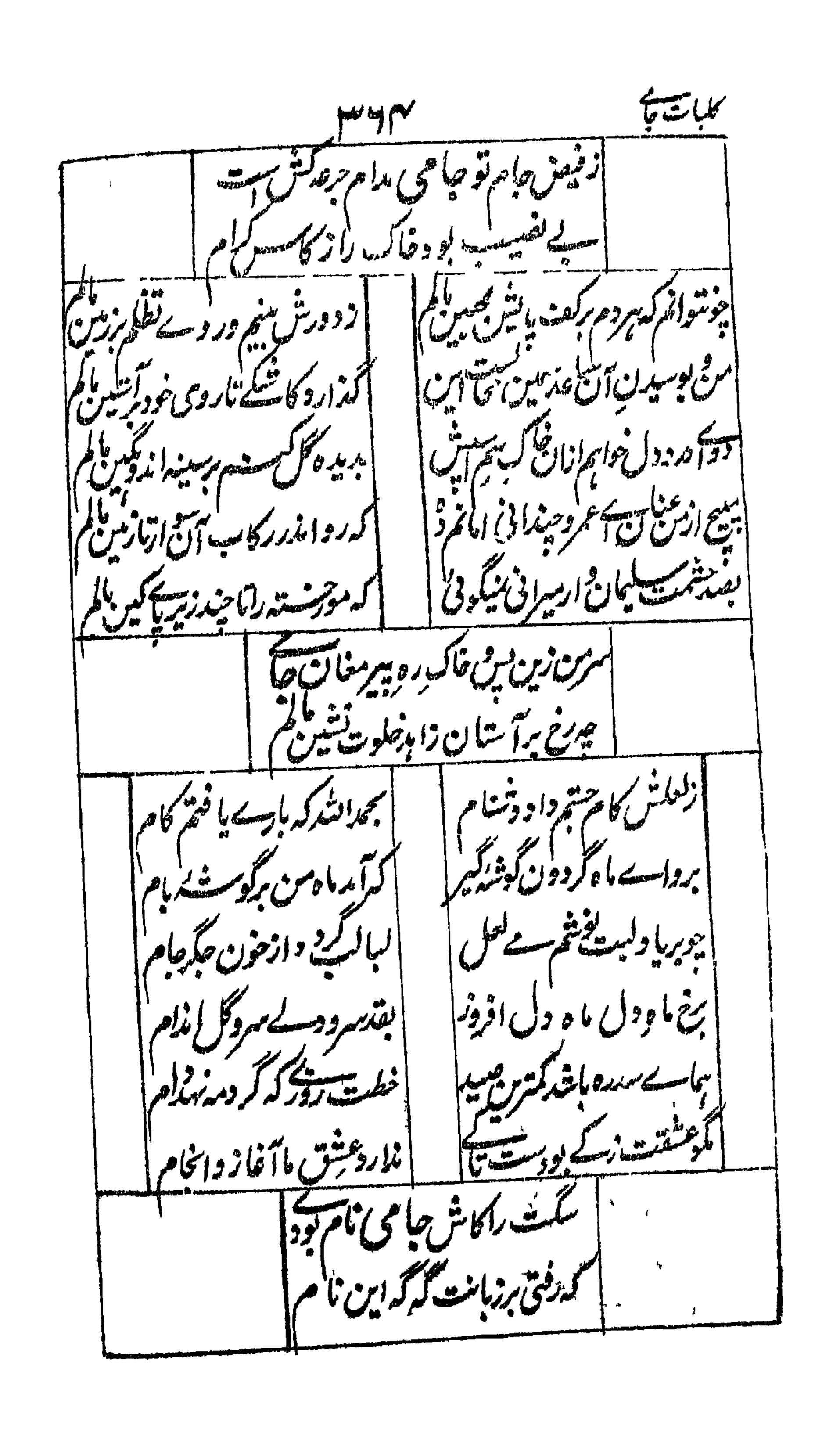
بسکه لاف زندگی دیدش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش و ایام بهار
از خرد اکنون که نبود ترک می خوردن کنم

جان چه آرم پیش کنجش که از بالش برد
مرغ شاخ سدره را چون واله ارزان کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم



ز فیض جام تو جامی مدام جرعه‌کش است
بی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که هر دم بر کف پایش جبین مالم
من و بوسیدن آن عتبه این حجا این
دو آید در دل خواهم از آن خاک قدم پیشش
بهیچ از من عنان آید عمر و چندانی اما هم ز
بصد حشمت سلیمان و ار میرانی بنیگوی

ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
بدیده گل کشم بر سینه اندو نگین مالم
که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
که مور خسته را تا چند زیر پا کین مالم

سر منت زمین پیش خاک ره پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بر وای ماه گردون گوشه گیر
چه بر یاد لبت نوشم می لعل
برخ ماه و دل ماه دل افروز
همای سدره باشد کمترین صید
مگو عشقت ز کی بودست تا کی

بحمد الله که یارب یافتم کام
که آمد ماه من بر گوشه بام
لبالب گرد و از خون جگر جام
بقد سرو ولی سرو گل اندام
خطت سبزی که گرد مه نهد دام
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

همی‌راند سوار آتشین رخ واز بهر جانب جنیبتها
روان گشته که دید است اینچنین شاهد و حشمت هم

قلم بر لوح اگر رسمی نوشتی حسب حال تن
ز سوز من بماندم سوختی لوح و قلم با هم

ببر پیغام ای شمع مجلس عالم ای خورشید مهرویان
که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
کرا افتد درد و بیش از بیش و صبر کم ز کم با هم

چو نبود در رخ جانان دو دیده روشن نمیخواهم
چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را
که بی روی دلی ویرانه را روشن نمیخواهم

ز تار و پود هر رشته تنش آزار میگیرد
بجز برگ گل سوری به پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن زد رمید از دل قرار او
که بی شمع جمالش سیر گوشه گلخن نمیخواهم

نشان ای باغبان پیش چمن خارم که بی یارم
غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

شوم چون خاک گرد در [illegible]
کز این آگر بهشت آرامگاه امن نمیخواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
عاشقی نیست که بود [illegible] تنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
[illegible] چون خس و خاشاک بکویت فگنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد داشت
اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

تا رسید بمن آواز سپاه تو [illegible]
ور چه بود کسی بسر راه تو بود [illegible]

ای تو چو غنچه خون در دلم
زارم بکشی اینچنین خدا را
اینست ترا بجوی وصلی
هر بار بپرسیم که چه حالی
با لب بگشا بپرس حالم

بنگر به سرشک لاله گونم
هرچند که پاسخی ز اینم
آن کشته بعشق بی سکونم
هم خود بسرشک بین که چونم
یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله تا کی
اینست نوای ارغنونم

براه تو پیش صد نازنین را خاک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمانرا
همیکردم نگرگاهی تا نگردد بالش آزرده
زشوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
مرا حال دل آواره خود یاد می آید

هرچند بین غمزه اش بسته بر قتل می بینم
چنین کان ترکتاز کیش را بیباک می بینم
بجا کت بسکه او بی جا خس و خاشاک می بینم
لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم
ز درد عاشقی هرجا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نامش از نوح زندگانی پاک می بینم

زهی عذار و خطت آیت لطف و ستم باهم
چه گویم وصف عذار و دهانت کان گل غنچه
برو مطرب که در چنگ غم او من چو عود شد

امید و بیم تست باید شاد و غم باهم
زبستان چو افتاده و باغ ارم باهم
دل و جان ساز آه و ناله کردم زیر و بم باهم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری ‌‌‌‌— چو شاخ گل لطیفی پر حذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی — پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

بنزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی
بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تند میراندی و بسوخت سراپای وجودم — که نه بر سم اسپ تو چرا خاک نبودم
بجفا دور مکن از روی من از خاک ره خود — کاین همه روست که صد رو بکف پای تو سودم
زیر لب وه سخنی گفت بمن از پس عمری — بخت بد بین که ز بس بیخودی آن نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم — کاستم از دل و در دو غم عشق تو فزودم
تو چو گر چه دردم همه خون گشت چو غنچه — بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فگند عکس بهر سو که کنم رو — تا ز آئینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام محبت ساقی رندم
من آه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

نیاز بر مشکن چون نیاز مند تو ایم — ترحمی که اسیر خم کمند تو ایم
سوار هر دی گذشتی و ما هنوز از شوق — نهاده روی بخاک سم سمند تو ایم
بسوز جان و دل ما بر آتش دیده — که بی نظیر جهانی و ما سپند تو ایم
چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن — که پابسلسلهٔ عشق پای بند تو ایم
غرض ز دین و عقبی قبول خاطر تست — ز رد غیر چه باک است اگر پسند تو ایم

رهی درکوی عالم کرده ام ای باد صبا
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
منکه در زندگی از خیل فراموشانیم

یادگاری سخنی چند بیان ان دهم
تا بدو زنده دلان از پس مردن گفتم
چون بمیرم که کند یاد دوران انجمنم

جامیا انچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم
باشد بکنج خانه ابروی توام جا بنشینم
پویان ره تو بسر گر ندهم دست
یا باد صبا بعد سجود نکنم روی
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد

تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم
چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم
از شادی آن پای نیاید بزمینم
ترسم که برد خاک درت راز جبینم
هردم بهمه کس که خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که چون عشق بتان نیست
دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذ الله از ان شبها که بود از حد برون دردم
بروی این و آن هردم چو ساغر میزد و خنده
بهی اچون بپا باشد که گردد دیده هم زانو
نسوزی انچنین در حیرتم کز شمه دانی

تو با اغیار مخمور و می من خون همی خوردم
من از غم خون همی گریم خون همی گردم
من بیدل ز غمها چنین دیوانه میگردم
ز جان غصه فرسوده و دل اندوه پروردم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینیم
در نعیم آید اگر در گل و سمن بینیم

اگر کشند بمن عرضه دینی و عقبی
من آستان تو بر هر دو جای بگزینیم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم
من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل
چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بکشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چو پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم
با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلم
آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو امروزم
تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خارم شکست ست بپا بر سر کویت
عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

چنین که افتاده دور از جان خویشتم
چگونه زنده ام حیران خویشتم

بوصلم گر ندارے زنده این بس
که بینی کشته هجران خویشم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای / هنوز مایه هوای قد بلند توئیم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی / چنین که مست می لعل نوش خند توئیم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم / لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

گردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا / یادگاری ز سم اسپ سواری دارم

باغ من آن سر کویست و بهاران گل او / عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا / چکنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان / که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب / این قدر بس که دران کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم / بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

تا شدی شهره خورشید همه مه وشان را / ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تویی آن یوسف ثانی که غریبان جهان را / جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

چون براه تو شوم خاک تنم باد سلامت / چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

منکه باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن / اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت / من دران غم که چسان قامت [illegible] تو بینم

نرهد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی / زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

عید خود خواندمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
فرخ دهٔ عید و دیدهٔ عیدی — همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت
عید او را خجسته چون دانم

خواهم که هم ز آتش دل سوزد خانه هم — اینک بسیل دیده دود برون زن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل — مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
زینسان که گشت خانه ام از خون دیده پر — سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه — ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه — وای بس آن زبان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بر آن آستانه ما — دردا که برد باد صبا این نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت از دو لب
ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جان بجان خود کردیم — تو خود بگو که بجای تو ما چه بد کردیم
مرا ز چشم رمد دیده کو خیال رخت — که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده را پی فراشی حریم درت — نماند آب بخون دلش مدد کردیم
سواد منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست — پی نزول تو و تفتیش بجا رصد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

ندارد تاب هجران سینهٔ ریش
کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربوده دل ز من جان و خرد نیز
وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست
خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خوان استخوانی ده که من هم
که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

ببخشش [illegible] که آن سگ کور
به دیده خاک سر کویت به آب فشانم

اگر به پای تو خاری خلد به پای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم به دیده نشانم

بجرم عشق اگرم میکشند گو بکشید هم
که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز سلک سگانت
همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم

میرسد عید و کشته آنم
که کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که برآید درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
روی بنما که جان برافشانم

هیچ با زندگی نمی ماند
بی تو روزی که زنده میمانم

بیا ساید گلستان افغان من جائیکه من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

و هم تسکین حق هر شب که فردا بیشش در ره
ولی آن سنگدل نالد بدامان کی که من باشم

مرا بود ذوق گفتگوی آن پری نیسان
که چندی با نگاران سیتو با خود در سخن باشم

چو هجران نیز نبینم که گویم درد خود با او
گهی با یاد مجنون گه لیلی گه با من باشم

رقیبان تلخ گفتن تا کی چندان زبان کش
که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

چنان بر بود خواب من که تا به چشم من هم
مگر وقتیکه زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی یاران او
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
بی تو از اشک لاله گون چهره پر و کنار هم

دامن ناز بر زدی در سر کوی بر آمدی
آفت روز من شدی فتنه روزگار هم

غصهٔ هجر بس مرا وعدهٔ آمدن مده
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت ورنه پی لباس تو
رشتهٔ جان بیدلان بود کفند و تار هم

گر بود از گرانیم بار و سے سگ ترا
بار ببندم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو مهر کشت
سایهٔ ز رحمتی فگن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقهٔ سوسنت و گل
جای دل رمیده را باغ تو و بهار هم

زلف تو عمر ماست می گویم
این سخن عمرهاست میگویم

زدیم بر محک امتحان هزار نقدی
که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
نبید و جام میش فارغ از خرد کردیم

روی تو غایت از نظر گل را تماشا چون کنم
چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشد آرام جان
بی مثل تو در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم بلب مهر سخن کز ناله و افغان بسم
دل را صبوری چون نهم جان را شکیبا چون کنم

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا
خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب تب
دارم بدل داغی عجب آن را مداوا چون کنم

گویند جامی مسیدم بیرون مده از دیده نم
زینگونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

ز مهر روی تو با دیدهٔ ستاره‌فشان
نشسته شب همه شب نظاره با ماهم

خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل
نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف
ببین درازی عمر و امید کوتاهم

غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت
نبید و جام ز انجام کار آگاهم

بگو بشوخ کزین خاک در برو جامی
سگان کوی ترا کمترین هواخواهم

خانهٔ ابداع را چون الف قامتست — مانده یکحرف خوش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن — با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوهکن از بی سکون ساخت بصنعت بسنگ — من شده‌ام ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت — جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا — حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل اقرة العین — کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت — نمی‌بیند خرد یکموی ما بین

لبت را گفتم ایمان این قلبی — دهانت گفت پنهان حیث لااین

بوام از میکده دیروم سبوی — مرا بادا اگر دون دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی دریغ — برد فرمان تو بالراس و العین

بودم آن روز درین میکده از دردکشان — گرنه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان نشان می‌طلبی — بی نشان نا شده زایشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر شان دگراند — شان آن شاهد جان جلوه گر همه شان

جان فدایش که بجویی آن گم شدگان — میرود کوی بکوی دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک — شاید آن است بجستجو گذرد جرعه فشان

مهر جان و دل آن دو رخساره ... گر نه گو نه بلاست می گویم
خط تو گفته اند مشک خطاست ... این حکایت خطاست می گویم
منع تا کی زنا سزای رقیب ... هرچه او را سزاست می گویم
در وفای تو راست چون الفیم ... بو فایت که راست می گویم
می بری نام نیم لحظه فراق ... طاقت آن کجاست می گویم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست می گویم

کنا شیون آنک فی وحدة البطون ... صرنا سواک حیث تقلبت فی الشیون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فگند عکس ... هر نقش دلکشا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست ... جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار ... در بزمگاه عشق مبرا ز چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق ... کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد ... رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود می دهد
ای سالکان راه طلب این چه هست و چون

ای بر جبت هر نفس مهر دل ما فزون ... وجهک شمس الضحی انحن له عابدون
ابروی و قد خوشت صورت نون و القلم ... نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس مگوی که حاشی ست کس مدان

نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان — غم خود دور میدارم ز بزم شادی اندیشان
بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ما حاشا — که راه قرب باید دلق گرد آلود درویشان
بهاش آن شوخ کو شرمنده زاین جفاکوشی — که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان
نبینم پیشه دعای غیر ازین کان شاه خوبان را — مبادا هیچگه آسیبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن — دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
زراه دل سیل اشک جگرگون دیدها را — بلی این خانه را می آید آب تیز از پیشان

چه آید دور جامی جام گلگون دیگران باده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگرریشان

موسم عید و بهار است و شاه نوجوان — سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون — ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ایکه می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده — در چنین جائی نمی پرهیز کردن چون توان
باده نوشین چو آن در جام زرین ای ندیم — قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان
مطربا بربست گوش آن مست تا بشنو زمن — چند حرفی در بیان عشق و او را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا — دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب — میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ
پیش ازین وعده بحشتی جای بستان

جامی این خرقه تزویر بینداز که یا
همدم بی سر و پایان شو و رندوشان

هرکسکه ببیند آن لعل خندان
انگشت حیرت گیرد بدندان

با سرو قدت لاف بلندی
از سر نهادند بالابلندان

راه عصمت را با آن درازی
بنموده صد ره مشکین کمندان

جعد بنفشه در باغ بی تو
صاحب دلانرا بند است و زندان

هرگز نباشد مانند مه تو
گر خود بخوبی گردد دو چندان

درد دل من دانی و لیکن
رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسند و صد رنج بر خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان
والآن ما عرفت علی ما علیه کان

اعداد کون و کثرت صورت نمایشست
فالکل واحد یتجلی بکل شان

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور
تا هم تنوعات ظهورش بود جهان

هرچند در نهان و عیان نیست غیر او
فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان

فایز بود بجود بر اعیان انس و جن
ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر علیم و بینا بهر بصیر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان

علیک ار نگوئی بدشنامی آخر / زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد / درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محمل بخت از آن کوی جامی / خروشان کزین ره زمامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون / کردی عنان ز پنجهٔ سیمین بران برون

با حسن التفات تو مستغنی گشته ایم / بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم / جز گوهر نیاز نیابی در آن درون

لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود / بر رویم از دو دیدهٔ پر خونبها ن عیون

خواهی دلا بپای کشی خیمهٔ مراد / زان سو طلب طناب و زان قلعه ستون

در ملک عشق منصب عالی و دون بسیست / نیکان نموده میل تعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت رایت فرزانگان نگون

هر سو مرو جولان کنان چابک سوارا بیش ازین / از کف برون رفته عنان بیدل مدارا بیش ازین

بهر بشارت هر نفس جانی بدست آریم و بس / بستان که نبود دسترس مشتی گدا را بیش ازین

خون دل صد مرد و زن آمد برون از هر شکن / جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین

بر طرف بستان جا مکن در پای گل مأوا مکن / با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین

فزاید ز خط حسن نازک عذاران — علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکوئی — بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره — چو ابر وازو هر قطره اشکباران

بیا خونفشان میچکان از رخ و لب — بهم برمزن وقت پرهیزگاران

قدح گیر جامی که جز می نه بخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان — سویت از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم — وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس — کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم — نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو که گرچه خوش است — ما خوش آنست که گاهی نتوان

ناله ام جز بسر کوی تو نیست — داد جز در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

بیا و لب لعل جامم بگردان — دل از باده لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان در کوی ارادت — ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کردی درم محترم شو — بدین نام فرخنده نامم بگردان

غمت از دل برفت و قت جان از تن بر و ستان | که میگفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه نفانست که من این الی الاین | این نکته عیانست من العلم الی العین
ماالحاصل فی البحر چگوئی سفری کن | چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
در دست ما دین بود پر تو هستی | کو جذب فنائی که بود سوی این دین
در مشرب توحید بود و هم دوئی کفر | در مذهب تقلید بود نقل دوئی شین
این وحدت محض ست که از کثرت تکرار | گه رابعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین
عین است یگانه که جو از قید تعین | افزود بر و نقطه پدید آمد از و غین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناز این چنین | کرده با خونین دلان بد مستی آغاز این چنین
چند بار سر کشم خواهم فگندن در رهش | گر رسد بار دگر مست سرانداز این چنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن در هوا | مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز این چنین
راز عشقت را چو جان میخواهیم دارم نهان | وه چه سود گر بود غماز این چنین
زار می بیند مرا و آنگه تغافل میکند | از چه شد نا مهربان آن ناز نین این چنین
من ندانم چشم مهوداز کجا دارم که هست | عشق بد خو و یار ظالم چرخ ناساز این چنین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت
رخصت مده پیراهنت باد صبا را بیش ازین
جان میدهم بهر خدا گردی ده از پیراهنت
هر چند میدانی بها آن توتیا را بیش ازین

جامی بهر سیمین بری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین
هر طرف آزاده سروی در کمند او ببین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بسکه خون گریم براهش خو مه نو در شفق
غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب ز می تر کرده طاوسان باغ رشد را
چون مگس پیراهن جلاب قند او ببین
نی که گوئی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست
خندهٔ شیرین لعل نوش خند او ببین
چشم بد را حالش افشاندست بر آتش سپند
خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبکبارست در جانش درای
کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دمبدم بیرون
شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک داغی وزدم ز پیکانت
که ماند شادی عشرت درون اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل در باغ لاله بین چو جوش بها
ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر اوج سیم از مشک تر حرفی رقم لیکن
نیاید خوشنویسان را ز جبین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم غم از وی و غم
بلی ندهد ز خم درد خورده را بادیه نم بیرون

خویش را شهره بعشق دگران میسازم | تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ ماست بیا
که بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ایساقی مهوش بده جام می‌رخشان | بروی شاه ابوالقاسم معزالدین بابرخان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد | قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آئینهٔ دلها لبش حلال مشکلها | کفش دریا و ساحلها از موجش قلزم احسان
زباغ جاه او نبریست این زنگارگون گلشن | زقصر قدر او خشتی ست این فیروزه رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آئین سلطانی | گدای حضرت او شد اگر درویش گر سلطان
تمنای کمال جنتش کردم خرد گفتا | منه پا می اول زین بیش بیرون از مکان

زنظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

زدرد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون | نشسته اند ازین درد مردمان بخون
بدرد چشم زگردون رسید چشم ترا | مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی زگردون درد چشم نشست | گرفت چشم مرا در دو خون بتالم خون
زدرد اهل نظر پیش از ینت آنچه بگوش | رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ایکاش | که دمبدم نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار فرش برون در تو فرش هست | بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
آن چه را جامه دران آمد و این نعره زنان

دلق سالوس مرا دهٔ ناموس دریده
جلوهٔ تنگ قبایان و تنک پیرهنان

چون ترنجم که درین بزم طرب پسندید
یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

پس پیر خرابات که سمی خانهٔ او
هست محروس ز سنگ ستم خم شکنان

منزوم خلقه بر آمد ز درون آوازی
کای ترا خاتم دولت کرد اهرمنان

ساکن مدرسه و خانقه مباش که نیست
کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان سر زرین کمران
سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران

بر هم سینه بی کینهٔ آشفته دلان
مردم دیدهٔ مخدیدهٔ صاحب نظران

تا کی افتم بر بهت آه کشان اشک فشان
تا کی آیم بدر دهت نعره زنان جامه دران

گذری کن به سر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی میگفتم
کای شد و مونس تنهائی خونین جگران

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این / آئینهٔ جمال نمای خداست این

گردم پی طفیل سگان بر در تو کوی / هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید / گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا / ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب / زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش / آخر نه با سگان درت آشناست این

مهر و رقیب طعنه به جامی سگ تو گفت / هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شودش روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم / زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده / آشفته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ار چه بر رفتار پی تیز نهد پای / دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی / وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بسکه رود تا بسر بالا / خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیدن / ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفگن جامهٔ جان چاک کن / طرف کله بشکن تاج سران خاک کن

سواد گفته جامی فنون هر دو دست
ولی بچشم تو مشکل در آمد این افسون

ترک شهر آشوب من پنهان که شد صحرا نشین
خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند آسمان
مه زند خرگه به پهلوش نهد رو بر زمین

توسن عقلم که از مهر بتان سر می کشد
جلوه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه بینم جز به لشکرگاه شهر
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زارم از دوری خدا را ای که سویش می‌روی
چشم خود می بخشمت بستان از دور بین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو حاشا از کویش همین

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان
هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

سهی از راه برآمد که افزون نه مه است این
سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این

همه حسن است و ملاحت همه لطف است و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بر سر راهش ز تماشی جمع ز خوبان
مشکن کو سپه شد که شه صد سپه است این

نه مرا بستر لعلیست شب اندر ته پهلو
که زخون جگر آلسته بگسترده است این

چو شب از بستر محنت اگر روز نشد شد
نکنم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این

من دیوانه محنت که شبی با صد ائی
دل خو کرده بغم باشد آرام گه است این

بهشت پست فتادست سر جامی بسبیل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم | نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مردو حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکبت بر زمین نشان دیدن | نجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن
به شب مهی و به روز آفتاب چهره بپوش | که خیره روی تو مشکل بود جهان دیدن
ز بسکه سینه بناخن همی کنم ز غمت | توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر ببند ایدل | که خیره خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید | کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
خوشست دل به ملاقات ره روان رهت | چه خوش گمشده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

بیمار غمت را نفس بازپسین این | پاس نفسش دار که آخر نفسست این
بی واسطهٔ گوش و زبان پرسش او کن | کش واسطهٔ رحمت جاوید بسست این
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت | بگذر بسلامت که نه جای هوسست این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل | در گوش تو گویی نغمات جرسست این
از گلشن فیروزه چه جز غم چه گشاید | مرغ دل محنت زدگان را قفسست این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن | انگار فتاده بزمین خار و خسست این

…ار و خس کوی دوست به ز گلستان رفیق  نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن
…ر خور صید تو نیست این تن چون موی من  لیک اگر نگسلد رشتهٔ فتراک کن
…اله و فریاد من هست ز سوز جگر  یا دهنم را بسوز یا جگرم چاک کن
…ر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی  حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن

مردم دیده رود از ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

…ملک روزید نسیمی ز بر سیمبر من  که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی  که روز گشت به اقبال طلعت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه  بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
به گریه گفتم ازین در مرا مران بسر خود  بخنده گفت برین در دگر میا بسر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقانرا قوت جان از لعل شکر خند کن  مر کسانرا پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو  تلخ کامی را به دشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو  رشتهٔ جان از تنم برکش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل  گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب بر جام بنمای و آنکه خوش نیوشد  شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن

نسیم زلف تو شد همدم نسیم شمال — ز رشک نافه بصحرا فگند آهوی چین

زند و ... ندیدی آئی و حال من بینی — دگر ز من نشود باورت بیا و ببین

شهید ... عشق گشته ... — ... [illegible]

ببین حقارت جامی که از هوای قدت

بهاء همت او شاید است سدره نشین

ای خورشید رخت تا ماه عید المسلمین — اهل ... را تماشا ... حالت عرض ... [illegible]

... سر ... [illegible] — ... این و آن ... [illegible]

... گردان ... [illegible] — پای تا سر شیخ ... [illegible]

استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره — زان مقام ... [illegible]

خرم سحر کردم از می خانه پیر می فروش

گفت یار اینجاست جامی این تویی این این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من — ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من

زینسان که با مشکین خطش دل کرده پیوند — خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من

هرجا تنها روم تا بنگرم آن خورشید را — آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من

در گلشن عشقش ز دلم گم شد نشان ... — کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغبال من

خاموشی عشقم ز لب ها از نشید و بحث و جدل — رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد و قیل و قال من

پیش سگان کوی او بالم بر آب رو — بر خاک ره رو چون نیست جامی حال من

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد
یکبار نه گفتی که برین در چه کس است این

شدم بهر تو خاک راه خوبان — سگی زینسو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت پرتو چه منت — فروغ عارض چون ماه خوبان
گرامی گوهر جان نثار کردم — حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود — نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولتخواهی است اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب جهان فتنه برانگیختن — مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت — گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام — از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن جنبش زلفی صبا — بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف چیست رهایی ولی
نوبت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مرا حسن تو بچرخ برین — چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بسکه نگینهای لعل ریخت گذشت — گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا — مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

وای چشمه چشمه شد ز تنگ تو و کنون — آمد براه دیده ز هر چشمه چشمه خون
خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی — ترسم که شد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها — درد فراق را همین میکنم فسون
هر لحظه دل بیفتد و گرمی بری ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون
وای را که درد عشق بلا است چه فایده — چون بخت تیره گشت بدین نقش رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — کاین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون
در حق جامی آنچه توان مسکین از جفا — مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بستهٔ بکین با من — که خوشی با همه همین با من
چه خطا دیدهٔ ز من که ترا — شد گران طبع نازنین با من
که بکام تو زهر باد گران — خوشتر آید که انگبین با من
منکه یاسم که گو مست به غم — باش همراز و همنشین با من
تو نهادا داغ انتظار کشم — تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی — رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوهٔ می عشق پری وشی — بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعه اقبال شد یک مبارک فال من

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین — والله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان ندیده روی تو جان داده اند در کوی تو — اینک نگر در کوی تو صد جان پاک ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن — از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم — این بس که بر دل میبرم داغت بخاک ای نازنین
دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاریی — گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
با آنکه دردم شد قوی خواهم فغانم نشنوی — ترسم که بهر من شوی اندیشناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره زان رو مکن — من خود به هجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن
ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی — یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زانسو مکن
رو بیش ازین ای باغبان شرمی مرا از روی خود — پیش ازین وصف گل خود دار و مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن آشنا شو — رو بی‌نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن
هم یاد او میسوزدم هم گفتن خیری ازو — رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
این نی منم ولی از چشم سحرانگیز تو — چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن
جامی بجان آمد سگش از ناله فریاد تو — شبهای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل که درماندهٔ جدائی تست
نه چنان از درت جدا است که من

کیست گفتم براستی چو قدت
سرو بالا کشیده راست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
کز دل و دیده عمر کاست که من

گفت جامی که می برد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
می سوخت ز آتش تو دل دردناک من

سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف
پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هر چند دل زیاری خود پاک منیست
دائم سرا تست بکمند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا آیهٔ اجل
شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من
ببین صد حسرت غم بر نشسته از لوح مزار من

بگو تا بسکه آه آتشین از دل بر آوردم
سنگ را داغها مانده است بر جانب نگار من

نخفید کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه
فتد بر سر کورم روزی زبی شبهای تار من

فرود آمد شبی این کلبهٔ غم بر سر غم نشینان
که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای مه بپیش عمر
بر تو صد داستان غم فرو ریزد غبار من

نگارا شهسوار بیش از این جولان مده توسن
که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من

عیب است لاف عشق جوانان نه شیب را ‌‌ ‌ موی سفید از می گلگون خضاب کن

بدنام شهر مانده و رسوای عالمیم ‌ ‌ ‌ ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال فضل فضولیست ای پسر ‌ ‌ ‌ از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد ‌ ‌ ‌ این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن ‌ ‌ ‌ بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا ‌ ‌ ‌ که پای برهنه دگر گشت جویبار مکن

گل است آن کف پا گل به پیش او مشمار ‌ ‌ ‌ بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشگاف ‌ ‌ ‌ چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ تو ام نا امید خواهد کشت ‌ ‌ ‌ مرا بشیوهٔ شیرین امیدوار مکن

بهر دمی از تو لبی لاف بوسه ام ‌ ‌ ‌ مرا بخواریم از بیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین ناله های زار مکن

کس در وصالت چنین نخواست که من ‌ ‌ ‌ در فراقت چنین نکاست که من

گشته بر رخ ثم که عاشق تر ‌ ‌ ‌ چهرهٔ زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی ‌ ‌ ‌ نی بدینگونه مبتلاست که من

معلم چون تو شوخی را ندانست / بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز / خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خوبی / مرا از سوی هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را / جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده / توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی کم است از خس رهت کوی
کسی را تا کی این تعظیم کردن

هم نگارا کین مجو با دوستداران بیش ازین / گاه گه سوارا مکش تیغ جفا بر خاکساران بیش ازین
آهنگ تاراج کین مکن تاراج عقل و دین مکن / مهر و وفا آیین مکن آزار یاران بیش ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن / تند بیداد و ستم بر دلفگاران بیش ازین
باز آ سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه / یکره نگر نیکو و مور ناتاب سواران بیش ازین

لعل سیمندش جامی با افسوس کالا یکی
سبزه بگذار او بر فراز دیده باران بیش ازین

ای ز لعلت کام جو روح الامین / خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت وارد و سر عهد / تو سهی قامت چنان داری ببین
در رهم گر گوی از سر کن قدم / پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان / تا فشاند سبزه گرد یاسمین

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هرچند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت چندین مران سنب جفا
حیف ست کالاید بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خویشتن
تن همه بادا آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی گه گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد و بالای ذقن

می کنم زان خال لب سرخط یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم باش گو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا کجا در سنگ کردی کوهکن

حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خال او هنوز از جان من

سوخت جانم ز آتش آه شرنگ
زود تر آبله بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فگن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیشش تو جان تسلیم کردن

از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم ‌‌ ‌ دفترے بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باک ست از کتابی سوختن

من ز فکر تو چه پردازم بخیال دگران ‌ ‌ هم خیال تو مرا به ز وصال دگران

غیرتم بر تو خیال است که گر دست دهد ‌ ‌ نگذارم که در آئی بخیال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل ‌ ‌ کے بود در حرم شاه مجال دگران

می برد نامهٔ ما ... و ما روز دریغ ‌ ‌ که بدان تن نتوانیم ببال دگران

بخیالات رقیبان چه نهی سمع قبول ‌ ‌ حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم ‌ ‌ تشنه لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلے
میکشانی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان ‌ ‌ با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر تو معموره عمرم خراب ‌ ‌ ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه ات را صد ره به پیکان دوختی ‌ ‌ وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان تو تیب ‌ ‌ در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بے صبر و دل رسوای عالم همچنان

گر نه بسیم نهفته ماه رخت / بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران خفته اند / آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته دریای تو جامی ز چشم
همچو قطره خویش در پای تمین

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون / ترا رسد که نبازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست / بکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بهجر ولیکن / چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
زبان سوختگان نعمت برآمده دود / ترا چو گرد شکرست خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانه دل / اگر نه تیر تو بودی در آن خمیده ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل / چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم پرورش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل جامی بحرمان سوختن / ذره ذره در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید روشن را همه عالم حجاب / خواهد از آه دلم هر دم حجابی سوختن
صد سلام پیش گفتم یک ره آن لب نمکین / چند آخر در تمنای جوابی سوختن
عشق تو باشد به بزم شمع رخسار چو تو / گه نیاز مردن و گاه از عتابی سوختن
دل چو خورشید جهانتابی گر از کس نگیر / همچو پروانه ز شمع خانه تا بی سوختن

خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف آن پا
سواره هر کجا رانی سر و سم توسن

سیاهی گشته شد هر گوشهٔ تیر نظر بگشا
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله بشکن

بصد خواری سرم افتاد در میدان عشق از زین
ز کوه حسن اگر چون گوی یکبارش بچوگان زن

دهان پر شعلهٔ شوقست لب از آه میبندم
که میترسم سیه گردد جهان از دود این روزن

جهان را ای فلک شبها بنور مه چه افروزی
چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن

فدایت باد جان کز داغ چون مرغم زمین صحرا
خدا را استخوان من بر پیش سگان افکن

چو گشتم کشته در راهت ز من دامن کشان بگذر
مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی
که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت نافرمان فلک نامهربان
چون توانم یا رب اسباب وصال انگیختن

صورت جان هست در آئینهٔ رویت عیان
هست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

بلبل بیصبر دل شد خاک در راه نیاز
همچنان گل بر سر غنچه دلال انگیختن

جامی از جز و همه گیر و طریق سوز و درد
طور دو بنود خیالات کمال انگیختن

دی خاکپای بعشقت افزوده ابرو ...
در عشقت زر دزد از لب درد و محنت خو ...

برون آ ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن | برافکن برقع از رخساره و قدر مهر و مه بشکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش | ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا | شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش ناز و هر از بهر خدا ای مه | مپوشان عارض و بازار او هر جا که شد بشکن

مرا آن شکل قلاشانه گشت و من شیدایم | گر فروشی که دامن کش طرف کله بشکن

سرم خود را برافراشت با کوی تو نادانی | بزن چوگان و چون گویش جبین آن گره بشکن

زجام لعل او جامی ازین پس باز گو رمزی
اساس زهد شیخ و صد سر خانقه بشکن

مشو سنگین دلان مشغول چوگان باختن چندین | پی چوگان حوالت کن سر جانهای تن بین

نظر بر گوی داری اینقدر گوئی نمیدانی | که سرگردان از کویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان بیاد آنکه گردد آن کف نازک | مران توسن بیاد آنکه گیرد آن تن سیمین

مه از جنبش فلک خواهد بپا گردیت آئین | چو با این عشوه دستان کنی جولان زمین بین

چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش | فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پرخوی نمیدانی | وزان گردست خورشید جهان افروز پر پروین

ببیند از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل هم سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد خیال شوخی کمانداز و کمند افکن | شکر گفتار و شیرین لب سمن رخساره سیمین تن

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمگار این چنین

تو خشم بر من چه واقع شد گناه من چه بود
کز نظر انداختی ما را به یکبار این چنین

هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست
کی روا باشد که باشد یار با یار این چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این چنین

زهی ابروی تو قبله پاکدینان
نیاز تو خوش خاطر نازنینان

چو پنهان حنا دست را ز بینانت
که گم شد در او فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چگویم
که وابسته شد نطق سحرآفرینان

ترا دل خوش از حشمت خوبرویی
چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق سودای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

بیا ای نازپرورش نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین

شبی با ما نخواهی چون رخت شد روشن
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

ز دود دل شده روی ما سیه چون ماهی
ز کوه حسن را ره شد سوی این روسیاهان بین

شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم همبر
بیا ای کعبه جان حسرت گمگشته راهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت یاری
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی ای دل بیا جامی
بتیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

هر روز بر شکل دگر خود را به راهت افگنم
باشد ترا افتد گمان کان هم بنی بر جست سوی من

زینگونه کز سر تا قدم بگرفت درد موبمو
شاید که خیزد و سپیدم صد ناله از هر سوی من

وانگه که گردد عاقبت آلوده خاک اجل
این سر که دارد روز و شب بالین ز زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بزن
تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ای تو که کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مرا و خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده چو خون بر رخ من روان ز پی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن
زانکه جفای چون توئی نیست کم از وفای من

گرچه سگان هند را در پی محمل توام
چرخ به فرق سر کشد هودج کبریای من

نامهٔ معصیت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو
خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بودها
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا به کرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر می‌برد سرمه ز خاکپای من

زین منم یارب به درد عاشقی زار اینچنین
کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می‌بینم ترا اکنون عنان پیچان ز کف
حال من بین دل بداده از دست یکبار اینچنین

نی ز خشم چشم یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون میرم از بخت آنچنان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

خط سبزت نگرم سوی رخ خوبان که بست / سبزه باغ تو از لاله و راغ دگران

وه که افسانه نیاسے نشنیدست هرگز
واپرداختے از لاله و داغ دگران

سرپا با او کجا آمد برون ... / آید از شعر خطش سطر نظاره بیرون

اشکم ز خون ... شد ... / ... دیده دل پاره پاره بیرون

پیش تخت تبان را شو جمال جلوه / تا آفتاب باشد نجوم ستاره بیرون

وزین حزین را با کوه اگر بگویم / آید صد آه ناله از کوه خاره بیرون

تا چاره باشد ... بیچاره گشته ... / زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون

شد از فسون ... صد پاره آید از کو ... / یا دو داد آه هر یک ... شراره بیرون

می کرد سے شماره خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران که دمد شاخ گلی از گل من / غنچه‌اش بود آغشته بخون دل من

بی تو زینسان که بجان آمدم از خویشتن / زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود بهره جانم بجز اندیشه تو / چون نبندد از این دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ بکش زار مرا / گرچه حیف است که باشد چو تویی قاتل من

آنچه سود است چه سود اکه سیاه از غمت / سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک روان بیش نشد واصل من

ای عشقت صد بلا بر جان غم پرور من ... کرده آشوب غمت تاراج خواب و خور من

من ندارم تاب بیدردی خدا را ای طبیب ... مرهمی نه با کمال مرهم بیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن آخر ز یار ... پیش از آن روزیکه آئی دنیائی گرد من

ره بگلزارم ندهی او صبا دا باغبان ... تا زه گلها [illegible] آن آید آه سرد من

گفته حیاسی ندارد دست از [illegible]

شرم دار آخر ز اشک سرخ و رخ زرد من

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان ... [illegible] دل [illegible] یاریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی دیگر نشد ... [illegible] سوزیست که گفتن نتوان

گر بچو نامه برون نقش و نگاریست چه باک ... گرد درون نازیست که گفتن نتوان

صید چشمیست بدلبر سه نرگان آهو ... آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگوید تو کیست

گل رخ لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران ... سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع ... نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم بمه و مهر که این ویرانه ... روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم ... مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی ... ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

مگو جامی کز آن مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

سبزهٔ شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین
خیل هر مویی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای توسن رخ سوده ام شب تا سحر
از رخم اینک نشان بر خاکپای خویش بین

دار ز رحمت یک نظر می میرم ای سلطان حسن
سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند می پرسی نگو که چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

می رهی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بیرحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و درد صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاندی
بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد و شست
خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

با یار کو هیچ کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

باده می‌نوشید یا رب دوش کامروز اینچنین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز ناشتان
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت گرچه می‌کند در سنگ کار
ناله و آهی که زین جان فگار آمد برون

دوش می‌گفتم برآن رشید بپا خاری مرا
دیده میسودم بران چندانکه خار آمد برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من
نمی‌بیند به چشم مرحمت یکبار سوی من

برویم از مژه خوناب و ز دل خون ناب آید
چه گویم از فراق او چها آید بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده
سر مویی نگردد کم بر ویش آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز
که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خوئیست دیرینه
نه زودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من

رسم تو دلجوئی آمد این زمان کاندر مرا
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانه جمال تو خیل پریوشان
خواهند سرو و گل که برابت شوند خاک
روزیکه گشت باغ کنی مست سرفشان
وی میشدی سواره و من بوسه میزدم
هر جا ز نعل اسپ تو می یافتم نشان
هر دم ز شوق آن می گلگون خدا یرا
کز جام نیم خورد خودم جرعهٔ فشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش جرعهٔ دو سه بر خاک او فشان

یشهد الله انما بتدو
انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اسیا عند
می نماید بصورت همه او
هو تاج کما هو المبتغی
و هو راج کما هو المرجو
گر توئی جمله در فضای وجود
هم خود انصاف ده بگو حق گو
در همه اوست پیش چشم شهود
چیست پندار هستی من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق یکیست شود

من کیستم که چشم گشایم بروی تو
این بسکه می کنم بزبان گفت و گوی تو

من کشیتم کنامه فرستم بسوی تو
جانم ستد کز لب شیرین عوض دهم
عمری ز اشک انه فشاندم بیسوی تو چه
ای صید پیشه چاره چه سازم خدیرا
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع

در نامه سگان تو نویسنده نام من
رفت آخر و بگردن خود دید دام من
چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
کان آهوی رمیده شود صید دام من
صدره مرا بسوخت طمع های خام من

جامی مگوی کاینهمه مستی و شور چیست
کز خم عشق بر سر ترک افتاد جام من

دل بجان در مانده وان جان جهان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
جان بابنازی نشاید دین عجب کان سنگدل
با من از نامهربانی نیست غم غم زان بود

من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
تا یکی باشد مرا آرام جان با دیگران
یکزبان با ما نشیند یکزبان با دیگران
کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
جان آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخوئی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
ای خوش آن شبها که پایت را کنم در دیده جا
کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نبست

تلخ کردی عیش ما چندین ترشروئی مکن
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوئی مکن
تو کشی از ناز پا را سوی خود لگوئی مکن
بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن

زبس در دلبری اوستاد گشتی
جهان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت گر جان فشاند بو که چون غنچه
نبردی جان سلامت یک تن از تو

زند گل لاف یک پیراهنیت لیک
ندارد بوی آن تر دامن از تو

بدرد جیب تا دامن گر افتد
جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نخواهم من از تو

زینسان که خو گرفته دلم با وصال تو
ای وای آن زمان که کشم هجر و بال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه بود
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفته‌ای چو خواب خوش از چشم اشکبار
شبها که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده به راهت که هست بار
ناگاه در رسی و شوم پایمال تو

جامی چه حاجت است بگفتن که روز غم
لوح چهره هر شره حسب حال تو

جدا پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیبی جان پاکان خاک او

گرچه رخش تیزش جولان برون زین عرصه شد
خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان وصف قد رعنا گر شناختی
بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او

زینهم آن خاک را اندر گدائی تسکین شوق
آتش من تیز تر گشت از خس و خاشاک او

با خرد رازی که آدم در میان
حاصل است از سر این فهم نهان ادراک او

ای آرزوی جان نظری کن بحال من | زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت وزین مراست | پیوند دیگرست بهر پاره موی تو
هر صبح می کنم چو صبا ره بسوی چمن | باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو
یابم چه سود شد چو بهشت بعد ازین چو خشک | غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان | سنگی خورم ز سبزه زمینان کوی تو

این نقش نو کشید و غزل نیست این غزل
طومار محنتست ز جامی بسوی تو

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو | چیست بیداری گر افتد چشم من بر روی تو
گفتمش خواهم ازین پس کی شوی یار گرفت | این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طومار است در پیچ از حدیث شوق | خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلها تا بیابان سنگلاخ | باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو یکتایی میان | نیست قدرش هر دو عالم قیمت یک موی تو
همچو ماه نو کشند از شرم تو پهلو تهی | گر فتد خورشید تابان را نظر بر سوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

ای بی چشم جهان بین روشن از تو | بچشم ما جهان چون گلشن از تو
گلی کو خانه ام روشن نه از تو | که دیده هست بام و در روزن از تو

شد میسر دایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از دایه او بار ماند وای او

چون به مسجد بنمایت ای قبله من روی تو — پشت در محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه — وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
گردی تو پیش نظر هر جای دگر در سجود — سر نمی یارم برآوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان نبخشائی و بین هر سو که شد — صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا — من ز تنهائی کنم با خویش گفت و گوی تو
پشت شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید — شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زرد و خاک کوی تو

دارمی بجان من کین ای من کمین هندوی تو — خوی تو هست آن چنین ای من غلام خوی تو
گه بر در میخانه ام گه در حریم خانقه — القصه گردم در بدر دائم بجست و جوی تو
باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز از جفای جاوشان شبها ز بیم پاسبان — یارب من آزرده جان کی ره یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه — زین پس بکنج میکده باشم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو — محروم طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماند اینچنین — گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

چند لاف چستی و چالاکی اے سرو چمن
نیست چست این جامه خیز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
کے ندارد عشق دست از قامت صد چاک او

ای ابروانت متصل عشاق را محراب دو
با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بنگرد
بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی دل چون کشم از تو عنان دل چنین
کز زلف مشکین سوی او افگنده قلاب دو

درگلستان حسن ازان بالا و رخسار و جبین
یک مثل و نازک بین کز دو رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام او
نقل از دهان و لب دهد بسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زود آورد
نرمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر بپای سرو نیز آید قد رعنای او
سرو خود را همچو سایه افگند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن
چون ندارد کس بجز در عارضش پروای او

سایه آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد
سر بطوبی کے درآرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم است این رو نشست
جای آن دارد که سازد چشم روشن جای او

دی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین تر آن
کز پی خون ریختن هم خورده بر حلوای او

بودن بگوی و نتوان در شب فراق / ترسم فغان من ببرد از دو دیده خواب او

گاه سؤال بوسه به جامی نگفت هیچ / یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو / آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زانسان که تو ای نازنین جولان کنی بر پشت زین / تا هست میدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین بیستون ... / آخر نبینم چون تو آن از شرمساری همچو تو

صد ره گشتم خاک ره بنشین به دیده پای تو / از پیش پای بگذشتی گر شد افتد گذاری همچو تو

آواره زان خوبی و چون رفت جامی هر طرف / آواره خواهد شد بسی از بهر یاری همچو تو

توان همی که برد نجات آفتاب از تو / تو آن مهی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق بر او صد در بلا بگشاد / رخ امید نتابد به هیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کسی / رسد به دولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که می رود جانم / اگرچه عمر رود نیست عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن پنجه در جواب آن لب / که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی / چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو / موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر به شباب خود اندر محاق شیب / زین بیش در نظاره روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بیگناه / با قامت خمیده ز بار گنه مرو

فکر حساب هر کجی و راستی بکن / پیش بتان راست قد کج کله مرو

دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن / بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی به کعبه تحقیق ره بری / بی پیر مقتدا کم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست / صیدی نکرده جامی ز دامگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او / صد پاره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب گرد بینیش / شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش / یارب همین مجال که بوسم رکاب او

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم — اسباب علم و فضل بمی خانه شد گرو

تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم — در خنده ساعتی که رسد کشته را درو

گفتم تمام خسرو من زهد هم بباد شد — لعلت بخنده گفت که برباید نیم جو

با این فسردگی نتوان راه عشق رفت — دستی بران بدامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق — این نکته می شنو ز حریفان و می گرو

جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند
اسرار عشق تازه کن از گفتهای تو

ای بدلم گرفته جا دمبدم از نظر مرو — مرهم سینه چون توئی دیده بهم تو شو

خرمن صبر شد هبا وای غم عمر کاه تو — لیک بود هزار زین جو توئی به نیم جو

منکر عافیت مخواه ز عشق چون توئی — دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی — حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان تو

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها گشته نام زلف تو

بنده شد در دام تو دلها تمام — دام نبد آید تمام زلف تو

دام تشریف غلامی بنده را — زلف تو ای من غلام زلف تو

رم کنند از دام مرغان وین عجب — جان بی آرام رام زلف تو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصه لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
زانچه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبزه رنگ بین گرد لب میگون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل لب میگون او

گرد هستی ها کش از سر موی کمست
یکسر موکم مبادا از حسن روزافزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

بریزد گر به هجر تو غم چندین پری خون من بی او
مرا صد بار هر دم به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی کو رو بهر همراه جانم را
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

زهر گل می‌خلد خاری بسینه بی رخ خویش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

همه آفاق را دانم که سوزد من شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

از آن مه ماند جامی ای اجل تاراج جانش کن
که آن مسکین بجان سست از حیات خویشتن بی او

با این جمال همدم مشتاق عشق شو
یکبار الست گویی هزاران بلی شنو

جامیا بوی درو می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

سیر و عمر گرانمایه و ما غافل ازو — وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دل خوشی چند که ما هم سفر آن ماهیم — چون شب و دوری ما بیش بهر منزل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف — چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید — که بریزد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

تا فتح سرج کمین باشد و کاس سه تو — مهر جانست لب و دم خرقه بمیخانه گرو
مهر از دل گوشهٔ آن مشعل مهر — لب تو تا ابر از شمع رخت یک پرتو
نرگس نه جلوهٔ گل همسم سانی نگر — شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
زد و سر دل تو خرمن فلاک از غیرت خوشید — گو بداش مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند — در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل طلب در طلب مقصود و دیده گریه — چند روزی که تو هم اشک روان کوی بدو

جامی این دامن اقبال نه جای من و تست
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس و برو

چرخ اخضر که دو چشم خواست صبح خون درو — شیشهٔ سبز است و انجم بادهٔ گلگون درو

زلف تو بالای مه دارد مقام — پس بلند آمد مقام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه‌ات کز مستی چشمت این همه بیداد او — در فن عاشق کشی شاگرد هست استاد او

طرهٔ شب‌رنگ تو لیلی و دل مجنون او — لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او

عشق در هر دل که سازد بهر روت خانه — اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او

بندگی تو شد دلم را از خط تو هر طرف — فتنه دیگر رسد هر بار کآباد او

با رقیب سنگدل ختم زبان کردن چه سود — چون ازین سوهان نیفتد رخنه بر پولاد او

هر که در پیر مغان شد پیر ما محمود باد — بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس که شبها جامی از سر قدت نالد بلند
می کند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو — سر من خاک آستانهٔ تو

کاش بر من فتد نه بر توسن — وسیدم ز خشم تازیانهٔ تو

همه تن گوش میشود از شوق — هر کجا می رود فسانهٔ تو

هر کسی خوش بگوشه طربی — من و غمهای بی کرانهٔ تو

هر طرف ناوک از چه می فگنی — دل ما بس بود نشانهٔ تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

نازی بکن کز غمزه زن گرچه رود جانم ز تن
جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس
گسترده ام دام هوس کان سو فتد پرواز تو

صید دل شکار خود کند صد فتنه در جان افکند
از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو خیز جان و تن حجاب نبود
بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند
نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو

قران قوس قزح با هلال بین که بست
خدای را بنما طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

ز آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد
اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سر که شد پای‌بند جهات زلف او
هر سو که خم اندر سر ما و قدم او

با شکر ستم از یار کرم شکر که بگذشت
در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

شد جهان از اشک من با ومی تو هم شود
عمرها از بار دل من زورق گردون درو

جا درون دل گرفتی جا کش از پیکان تو
تا نیاید در ره خیال غیر از بیرون درو

رشته جان گر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ
جان من که باش یکتایی دگر افزون درو

عشق تو هوشم ز دل برد و ترک عشوه
باده مست افتاده ام فکن بکن افیون درو

روی مجنون بود در لیلی دلی زد تیر عشق
عاقبت هیچ گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو
یاد جانا سعادت سر تو

پست شد چون سایه ...
پیش شمشاد و سایه پرور تو

تن چو موی من تو جانا
یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت بشب طاوس
می برد اندر مگس ز شکر تو

سادگی بین که آینه خود را
دارد اندر صفا برابر تو

ای لب باشب که خامه ...
با خیال خط معنبر تو

جامی از تیغ سپهم نیاید باد
گر خورد چه هم از ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من ... هم از تو
یا دیگران ... تا ... آزاد تو

... جان ... تو ... شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر درو

شبی چون سر نمودی روی نیکو
برآمد نعره از انجم کیا هو

بدرآ هو ز مردم بانگ تیزی
و زین شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت هست آیتی از لطف و رخ نیز
که از خواهم این آیت که از رو

سر شکم خواهد از زانو گذشتن
ز شوقت چند گریم سر بزانو

دو چشم تو عجائب جادوانند
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحبدلان را ذوق کعبه
من بیدین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گر گم گشت جامی
چه شد کم گیر ازین پشمینه یک مو

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرو
سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا
قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزه خط عنبرین گرد لبت برآمده
یا صف مور راشده پای در انگبین فرو

گرد زلعت کرده پاک لبت برآمده
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو

جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر
در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو

داشت دران چه ذقن دل از جهان فراغتی
کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک جهان کند بسر
کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

آه از تکلم سوز درون هست که آتش — آخر نشود گرچه نشیند علم او
هردم رسدم زخمی از آن غمزهٔ بیرحم — شرمنده ام از مرحمت و بیدم او
بیت الحرم ماست درش چند نشینیم — محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ز هر سو ندا شد ردیف نکو — جهانی که اشتراهی ز دست من کل سو
بخون جگر می کشم چهرهٔ تر — همین است پیش تو ام آب رو
رسان تیر تو آبی از تیغ خویش — که شد تشنگیم از آتش دل گلو
مگو عاشقم بر فلان گفته — ز من خود چه لایق بود این نکو
منم آن گدا بر در میکده — که سازم پر از شیشهٔ میکدو
اگر کوزهٔ می شکستم چه شد — بجز مانه گیرم بگردن سبو

بهر جا که چون تو منزل نساخت
دل جامی آنجا نیاید فرو

ای اشک سرخ و سیدم از چشم تر مرو — همرنگ لعل یار شدی از نظر مرو
نزدیک مردمم تو و دور از خدا برس — نزدیک اگر نیامدی ازین دورتر مرو
آن عشوه جوی فتنه بازار کوی شد — ای پارسا که کنج سلامت بدر مرو
تا کی روی بقبول رقیب از نظر مرا — بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بگو ای زاهد چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قد و رخسار او

شد سرم در ره شگاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست
سیر دو خونابه از سینهٔ افگار او

کوهکن را صوت جان افزای مطرب گو مباش
کار غم خوان ساز ست کوه از نالهای زار او

نگار جامی درهم از انکار اهل درد شد
تا صحابه خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
و الا لم تجد ما کنت ترجو

پرست این چشم تر زان عارض و لب
کسی کم دیده زین به آب تر جو

کشد یکبارگی سوی توام دل
اگر بنمایم یک بار گیسو

ترا موی از درازی تا میان ست
خدا را این میان تست یا مو

ترا پیشست و زلف آن همچنین
گر چین دیگر افگندی بابرو

خطت آن با فشاندی جعد مشکین
نشست از مشک گردی گرد آن رو

بگو جامی بر و مهرتابان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

مرغ جان کرد ای هوای دانهای خال او
گر بغیه جان نرسد قاصدان مقصود او

گر ببستی رشتهٔ لاغر تن من بال او
دل کند زنگها جان بر کف استقبال او

| | |
|---|---|
| شاه خوبانی و ترکان ختا هندوی تو | مهر کشانرا طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو |
| تا تو رفتی آفتاب از زرهی تا بد طناب | تا زند این خیمهٔ فیروزه و راز روی تو |
| مدعی گیرم که چون آئینه رو بین تن شود | کی تواند کالبد یک لحظه رو در روی تو |
| مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه | میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو |
| پر دعا دارم ولی تعویذ در آن دست کو | کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو |
| قتل عاشق را چه بر ساعد نهی ریخ کمان | یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو |

بندهٔ جامی پای تا سر شوق شد یا را قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد تا که سوی تو

| | |
|---|---|
| گر نخواهم تا نگه یک سر مو بر روی تو | باد امرا بدین گنه روی سیه چون موی تو |
| بود دلم از غصه خون شوق تو بردا زسکون | همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو |
| گر بمن گدا خوشی گاه زمن جدا خوشی | من بخوشی و نا خوشی ساخته ام بخوی تو |
| رشک کی و دردان من مرد تن ناتوان من | گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو |
| شست چو در آیدی صنم کشته شوم بتیغ غم | باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو |
| باده گسار و غمزه زن راه محتسب بزن | تا کند آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو |

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

| | |
|---|---|
| یارب از جهانم بیر مهر مه رخسار او | تا بهر یکچند زدی کن مراد دیدار او |

همراه وحی گشته ز روح القدس شده ‌‌‌ پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بشریت متفق که ز اوصاف مختلف ‌‌‌ باران و قطره صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست ‌‌‌ این هر دو اسم مشتق ازان مصدر آمده

مشتق چو پیش زیرکی عین مصدر است ‌‌‌ کاندر صفات ظاهر و مضمر آمده

نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق ‌‌‌ هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی ندید رنگی ازان گل عجب مدار ‌‌‌ کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی می کند فقیه ‌‌‌ بیچاره بیخبر ز لب دلبر نفخت فیه

می ده بیانگ نی که ندارم بصبر عشق ‌‌‌ پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان زبان کشاد ‌‌‌ یا رب توئی پناه من از شر آن سفیه

مائیم و تشنه عشق تو ای چشمهٔ حیات ‌‌‌ یاری بکن ز حال جگر تشنگان تیه

تشبیه می کند رخت را مه ولی ‌‌‌ با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افگنم ‌‌‌ چون شمع میکند دل من زین نشاط طیه

جامی حریم کوی فلان کعبهٔ صفاست ‌‌‌ طوفی بیا کنید و لبشر سوی لزابریه

چشم نگشائی تا ز آخر چه نازست آنهمه ‌‌‌ بر رخ ز زلف تو دام اشک نیازست همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت پیدا ‌‌‌ گرچه در چشم حقیقت بین مجازست همه

بسکه بر دل جامه با غم نهاد از شرح هجر | شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او

خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم | تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او

رویش ار بیند فرشته گر کشد صد گناه | یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال او

صوفی دل حال ما کردست دوش از ذکر دوست | سینه ام چون خرقه چاک انیک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر در رویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده | گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک | در حکم عقل این دگران دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش | غالب شده بکسوت صورت بر آمده

معنی عارفان است بهر صورتیکه هست | در چشم منکران چه عجب از منکر آمده

در سوطن ظهور و بطون نیست غیر او | هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده

کاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان | با داغ عاشقان بلا بر در آمده

کاهش گرفته جلوه معشوقی آستین | بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه | وز جمله سروران جهان برتر آمده

یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش | محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظاره شاد دست منتظر | منظور هم خودست که بر منظر آمده

نموده رخ بهر تماشای عاشقان | وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

میانت را چنان خواهم در آغوش
که موی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی بآواز چنگ و چغانه
چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برخیز کانفاس عشرت
بود مایه دولت جاودانه

درین بزمگه چند غافل نشینی
ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می لعل غافل زمانی
که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت شمر روز عشرت که دائم
که روز دگر زنده باشیم یا نه

بهر خانه کز دوست یابم نشانی
نهم سر خدمت بر آستانه

به کعبه مرو جامی از خانه خود
که خالی نباشد از او هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه
بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه

بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق
که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه

همای طایر قدسی ز همت تو نشاید
که میل افسر هدهد کنی و طوق حمامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی
نظر به گردش پرکار دار و جنبش خامه

ز عرض قصه با طول یافت نامه قاصد
خوش آنکه طی شود این طول قصه نامه

فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل
که ضوء لامع برق بلوح خلف غمامه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب — بلبلان را مایه سوز و گداز است این همه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن — بانگ چنگ و نی که در وی آن نماز است این همه

حقه در گشته چشم چون ز لعلت بسته شد — چشم بد بیمای چرخ حقه باز است این همه

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا — در کفم سر رشته عمر دراز است این همه

گفته رنگین جامی بین و داغ دل درو — لاله‌های چیده از صحرای راز است این همه

حدیث جم و جام زاغ ست و لابه — خوش آن سر که با جام گوید ترابه

به آب می آباد کن کاخ عیشم — که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم ز درد قدح دست شستن — اگر مه بود طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت سبی خوش چه بودی — که حرف بقا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا — اجیب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه — زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم — تویی مقصود و دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض و خال — بجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی — بخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه

یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس

با بیدلی چو من کند ایشان معامله
باشد ورای کون و مکان چند مرحله
خورشید را چه حاجت شمع ست و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه درد یافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد حیله

منم امروز افسانهٔ دیوانه
بگوید دل بجز آن عارض و خال
ز بس کافسانهٔ عشق تو خواندم
سرود عشق هم با عاشقان گوی
اگر چه سر ربالا و بلندست
مگو آن طفل را شوخست نادان

که رفت از چشم آن در یگانه
ندارد چاره مرغ از آب و دانه
میان عاشقان گشتم فسانه
چه داند زاهد عشق این ترانه
نماند پیش قد او میانه
که داند بهر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بجز مشت آستانه

ای بر سر ز حسن جم آیین و کی شکوه
پیش در ت بخاک مذلت فتاده است
سری که تا نوشته همی خواندم از رخت
ای حسبته حل مشکل با ز اهل صومعه

از سنگ و جور بار غمت پشت با چو کوه
گر تاج دولتست و گر افسر شکوه
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
با ز اگر این گره نگشاید از آن گروه

زآتش دل جامی علم بچرخ کشیده
نقد نصیب بسر السوی عمامه علامه

کشاد گنج جواهر بوستان ژاله
بفرق سرو سمن شد گهرفشان ژاله

گسست سبحه روحانیان که سوی زمین
فتاد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شگوفه خوش اجتماعی بود
که سنگ تفرقه انداخته میان ژاله

گرفت بچه طوطی همه بساط چمن
چو طوطی فلک انداخته بیضه سان ژاله

دراز کرد دراو صاف گل زبان سوسن
زغیرتش گره افگند بر زبان ژاله

گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر
چو سیلها کند از ظرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگریزه بر معشوق
بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شمر
که سنگ می فگند سوی آن دکان ژاله

چو بوته الیست شده سرخ لاله کش هر دم
پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلام مدعی جامی آن زمان که شود
در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که گرد این مثل در ناب و آن ژاله

گویند نگار من چو ز هجران کند گله
ان تات ماشیا انا اتیک هرولة

دانم که روی نهم بره جست و جوی او
بر پای سعی می نهد از زلف سلسله

در سر بجیب صبر کشم گویدم بناز
چون می دهد دلت که مرا می کنی بله

بازم طفیل خیل سگان نام برده — ای من سگ تو گرچه بناکام برده
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز — بی موجبی چه دست بدشنام برده
میران سمند ناز که در سرکشی گرد — از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خودساز نیست قدر رقیبان که نیست کس — کار و خری فرو که تو بر بام برده
در لطف تن که هست دو ساعد بران گواه — دست از سمنبران گل اندام برده
رو داده بباغ جمالت نسیم را — از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده — با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اغیار بر بدست — چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی — از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار به گردی نرسید از ره مردی — زنهار کمالش نبری مرد رسیده
از کعبه و از قبله روان دم زند اما — زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغوف زخارف — در ها ثمین داده و خر مهره خریده

جامی صفت جام می عشق پرستش
کان جام نه بدست و ازان می نکشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده — پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده

جامی بے خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبه بالله خبروه

حلقهٔ زلفش گشاده باد سحرگاه — اشرق شمس الضحی بنور محیاه

وصف سهی سرو با بلند مقامات — کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

چند گریبان درم ز شوق جمالش — بر فلکی آبا وصبا دامن خرگاه

راز دل خم پیش جام دهن باز — گفت صراحی از آن قفا و در افواه

در دل تنگم نشین اگرچه ندارد — کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه

آه دلم تو هست شعلهٔ جانسوز — آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بے صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه — تعالی عنی غزالت کنت آهوه

خدا را ای صبا آگاهیم ده — که آن آهو کجا دارد چراگاه

زبان گر بخت چون مشکین غزالی — الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم — من از نادیدن آن نازنین ماه

ز خونین اشک من دامن قرم — وان لم اشک مما کنت القاه

منم در انتظار او شب و روز — نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب لطف او عطر کفن برد — چو شد با خاک جامی طاب مثواه

بصحن باغ گذر کن که غنچه داشت گره / گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم / شنیده نکهت تو در حیا عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی بتازگی پوشید / بچشم خلق جمال تواش خلق کرده
ز هستیم رمقی مانده است کی باشد / هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده / هزار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ / نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق ست بر تو مرا بوسه بود هرگز / که بینمت ز لب خود ادای حق کرده
مدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق / که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر / دقیقهٔ که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ روئیم این بس / که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خامهٔ جامی که کاغذش طبق است
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

آئینه باش و عکس رخش بین در آئینه / بشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بگفت / گر صاف دل چو آئینه باشی هر آئینه
ذرات کون آئینه‌های جمال تست / نقشی دگر نمود رخت در بر آئینه

در آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده‌ای / شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده‌ای
جرعه‌ای از جام عشق خود بخاک افشانده‌ای / ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده‌ای
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده‌ای / آنکه از خود جلوه از خود تمنا کرده‌ای
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته‌ای / عالمی را بسته زنجیر سودا کرده‌ای
مرکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان / در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده‌ای

می کنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده‌ای

رسید ترک من از تاب می عرق کرده / شکسته ظرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه‌اش از چاک پیرهن چو صبح / هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین / بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن / ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کم است و او ز کرم / قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی بیش نیست حیرت رو / که خامه قطره تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار را سبق کرده

صنم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده / ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا کشاده گل ورقی / بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

سیفگن بروز دگر قتل بندہ
که روز دگر را که مرده که زنده
بنودم پسندیدہ صحبتِ تو
بدارے ازو دور کردی پسندہ
زچاکِ گریبان تن نازک تو
مرا چاک در دامن جان فگندہ
دل سخت چون سنگ شیرین اگر
زجانے که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان
مرا کار گریه ترا خوے خنده

چه روزے ہم دلق صدپاره جامے
نیابے دل زنده از دلق و ژنده

کے بود جانم زبند غم رهائی یافته
دیدار دیدار جانان روشنائی یافته
کے بود جانِ فگار و سینه مجروح من
مرهم وصلے برین داغ جدائی یافته
کے بود زان لعل جان افزائی لعل دلکشا
بخت من فیروزی کام روائی یافته
کے بود دست من آن طرۂ عنبر فشان
کز نسیمش جعد سنبل مشک سائی یافته
رفت ازین بستان نوائے عیش و برگ خرمی
خرم آن مرغیکه برگ از بینوائی یافته
بلبل بے صبر دل با خار از ان رساخت
کز گل این باغ بوے بیوفائی یافته

با سریر شاہے و تاج گیانے جم نیافت
جامی آن گنجے که در کنج گدائی یافته

اے غمت ہر لحظه جان ناتوانی سوخته
برق عشقت خانهٔ بے خانمانی سوخته
اینچنین کز ہر دو سوے سوز عشقت شعله زد
عاقبت بینم ازین آتش جهانے سوخته

صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش | ما بیننا و بینک الا مبائنه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله | هر طرف باغ نرگس بر بوی شبت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب | با خود ز خشم دندان در خون گرفت ژاله
هر دم ز دفتر گل خواند به باغ بلبل | حرفیکه شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی | محصول عقل و دانش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی | از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه می کند تنزل بعد از چهارده لیک | هر در لحظه در ترقی ست آن ماه چهارده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه | بهذا اقبال زلفی دام زلفاه
به فکر زلف تو عمرم سر آمد | زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تا رخ نمودی | روا شد کام من بر وجه دلخواه
کلهکج نه که ترکی چون تو رعنا | نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز | سیاه خوبرویان را توئی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت | چو خواهد خاک شد باری در ره

هر که سر رشته وحدت نیافت — پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره بند شد
گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه — بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون — بهد می قدح میدهد برون شیشه

بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم — بلی شراب برد چون شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جا که شد ز عشوهٔ عشق — چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میاز ما که کسی — بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه

بجای باده پر آب حیات شد هر گه — خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده — باران بهارست که بر لاله چکیده

یک اشک سیه ست بروی تو چه گوییم — کز رشک بروی من مسکین چه رسیده

اشک ست بروی تو نه عکسی ست ز اشکم — کش دیدهٔ در آئینه رخسار تو دیده

از چشم تر درخت اشک بهر جا که فتاده — گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده

اشک تو میان مژه درهاست که مردم — از بهر بناگوش تو در رشته کشیده

در صفت گهر اشک تو جامی — زینسان سخن پاک روان کس نشنیده

تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما ‌‌ با دو رن آتشین فتیم و جانی شو

قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس ‌‌ شرح آن آتش نداند جز زبانی شو

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته ‌‌ بهر جان من بلای ساخته

سیل جانها می دود در کوی تو ‌‌ بسکه جان عاشقان بگداخته

دست قدرت جمله اسباب کمال ‌‌ جمع کرده شکل تو پرداخته

هر که دیده لطف چوگان بازیت ‌‌ جای گوی آنجا سر خود باخته

میگریزم من دو اسپه ز عقب ‌‌ سیر سد خیل خیالت تاخته

گوهر دریای راز است اشک من ‌‌ موج عشقش در کنار انداخته

کم شناسد قدر جامی را ز هیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب تو به ‌‌ صورک الله علی صورته

روی تو آئینهٔ حق بینی است ‌‌ در نظر مردم خود بین منه

بلکه حق آئینه و تو صورتی ‌‌ وهم دوئی را بمیان ره مده

صورت از آئینه نباشد جدا ‌‌ انت به متحد فانتبه

رشته یکی دان و گره صد هزار ‌‌ کیست کزین رشته کشاید گره

مرهم ریش کسانی و ازین درد سرا
سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

تند خرام و چنین هر طرفی سوخته
فتنه هر شیوهٔ آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین هرزه‌دوی چند هوسناک شده

شعله در خوشهٔ پروین زده خرمن ماه
شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو که میداشت بهر دم نظری
دور ما آمده خونخواره و بیباک شده

همعنان باد گرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور و دلسته فتراک شده

سنم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج غم نشسته
بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده

سگ توام بکنید جفا نوازش من مکن
که نیست بخت که سازی بهشترم قدم نهاده

ز لا سند بهم شتگانهای خدنگش
که بر تو آن همه در یار حمیت گشاده

تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا رو
سنم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فگنده و جامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
هوش و خرد بتازگی از ما ربوده

خضر ست آن نه خط که ز لعل حیات بخش
دیگر آب زندگیش ره نموده

گفتند ناسزا تو می گفت وسی
امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده

تا بسته طرهٔ عنبرفشان گره — عشاق را فتاده برگهای جان گره

می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو — تا گه فگند زلف تواش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش — در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد ز بیم مرغ چمن باغبان که زد — جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

با خون گشاده مهر شکر خنده اش ز چشم — داد خوش بر غنچه بازده برابروان گره

تا بسته نیاورد از لطف آن میان — بفگند خدایرا از کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار — صد آرزوست بر دل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره — وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو کشاید گره ز بند — بند قبا کشای ز پهلو گره گره

آن زلف را به مشک چه نسبت کزین شیاع — در چین ببادمی دهد آهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا — در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد برگ جان هر یکی — بندد برشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گوی فتاده است — جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه ایست — خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده — هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

گفتم از شادی نسازی یاری را از غم کم مکن
گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم توئی

گفت آن راز نهان با محرمان نه در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نهٔ

ای سرو راستین که کله کج نهادهٔ
وی تازه گل که پرده ز عارض گشادهٔ

از جنس آب و خاک نه از گوهر چه‌ای
وز نوع جن و انس نه از که زادهٔ

نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتمی
بر شکل سرو ریخته از سیم سادهٔ

وصفت ترا چنانکه توئی چون کنم خیال
کز هرچه در خیال من آید زیادهٔ

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
ای اشک خون گرفته تو چون ایستادهٔ

خود را میان راه فگندم بچشم گفت
یکسو نشین چه در ره مردم فتادهٔ

برخاستم که دست زنم در عنانش گفت
زینسان دل از دست دادهٔ

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهادهٔ

ای کز آن آرام جانها مانده تنها زندهٔ
زندگی باشد وبال جان تو تا زندهٔ

یار قتل عاشقان را امروز فردا افگند
شاد زی ای آنکه [illegible] فردا زندهٔ

گر نه ای زاهد ز عشق جاودانی زنده‌دل
در حقیقت مردهٔ گر آشکارا زندهٔ

با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان
گرچه با مردیم [illegible]

وصل و هجر آمد حیات و مرگ [illegible]
گر من اینجا مرده [illegible] زندهٔ

هرگه به لطف جانب ما کرده نظر — بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت هجرانی ست — ز آنسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی به کوی قصهٔ جامی چه حاجت است
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده — قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه — کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته — جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند — چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصر از جمالش — همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دایم — بگردن ز طوق وفایش قلاده

فزون بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش از لعل جانبخش از مسیحا کم نه — گفت دم در کش که تو شایستهٔ این دم نه
گفتم از دستت رهایی باید آخر مرغ دل — گفت گویا واقف این عقدهٔ درهم نه
چند نالم گفتم از دستت تو در عالم چو نی — گفت رو نالان نپندارم که در عالم نه
گفتمش بنواز و از مرحمت یاران شو — گفت چون بشنوم از آن یاران چرا محرم نه
گفتمش دل چاک شد پیکان [illegible] — گفت با این زخم [illegible] محرم نه

ز هر طرف که درآمد گشاده برخ آن ماه / ترا مشاهده شد دست هم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم / چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالک را / گهی به دلبر راه و گه برد از راه

سر نیاز براهش چه سود چون فکند / زناز دحشمت و خوبی بزیر پای نگاه

مکن بتحقیق بتان عیب حق الا ای شیخ / ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابد است / بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامی است / کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه / پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب زد در دل من شمه / قصه یوسف بود در خوبیت افسانه

نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم و بس / صرف راه تست اگر داریم در ویرانه

گر بحالت دست بردم پیش پا مالم مکن / موی مشکین را نشاید گشت بی پروانه

خان و مان گر گشت ویران شکر اقبال عشق / بر سر کوی بلا دارم محنت خانه

بعد ازین ما را نیست اندر عشرت یاد وصال / بعد ازین با ذوق فراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام غمت بیدل فتاد / وای گر ساقی هجران پر دهد پیمانه

خوشنامی از کف آن ماه چارده ساله / که بهر نقش دهد دست بهر بهانه

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت
غم مخور ای دل تو خود هم میرانیما زنده

غم مرده پرورست عمریست در جهان کند غم
کس نمی‌پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده
که رفت جان و جهانش و داغ نا کرده

ز من گذشت تغافل کنان ندیدانم
که طبع نازکش از من چراست آزرده

برون فتاد دل از پرده شکیب هنوز
زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجرانرا
خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ درد که جامی بخشک سال فراق
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

فشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاهد و جان هزار سو … دل
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

سپید ماند که سازد چو ماه نو باریک
مرا فراق جمال تو و ترا روزه

هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو
کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه

ز روزه خوردن ما هست مدعی بگناه
که ما برای تو داریم سالها روزه

ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست پیشکش و عرس ترا جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

سوز و زبان خامه که شرح اشتیاق | گر آتش غم تو بر آرد زبانه

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن | باشد بدین بهانه خورم تازیانه

اینک دل فگار من ای ترک تندخو | بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان | غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی ز اغنیا بران آستان ز تو
همچون تو صد گداست بهر آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده | شکل شهرآشوب او آتش بجانم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش | هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

درد سر کم ده طبیبا چون تو مرهم خوشتر است | زخم آن سنگی که دربانش مرا بر سر زده

دمبدم خون میرود از چشم پرنم تا مرا | بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

نرفت آن ماه و یاران را دل از وصلش نوا مانده | غم هجران او با جان غمگین هم نفس مانده

دران تندی عماریدار لیلی جست رفت اشتر | که با صد پای دیوانه مجنون بازپس مانده

بامید یکی آید آن محمل نشین روزی | جدائی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بشارت نعره در صحرا | چه غم گر بلبل شیدا اگر نه از قفس مانده

بگوش تو چون ناله همچو مرغان چمن جامی | گرد آن گلشن گل و شمشاد و رفته خار و خس مانده

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
مراست آتش تب در جگر نمیدانم
بهوش باش که راه سبب مجوز رو
بیافت ناخلفان زمانه غره مباش

بیار می که نه این بود توبه را حاله
که بهر طاعت یک ماه حریم یکساله
ترا اگر دل ازبهر چیست تجاله
عروس دهر که مکاره است محتاله
مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چو دل بجلوه شاهد کشد ترا جائی
نشسته ملال ز غنچه و دلال و لاله

تو میرسی و خلق ز هر سو بنظاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا
تا هم که دوم پیش عنانش چو غلامان
چون با همیان چند کنم نوحه دوان کو
خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم
بی نوایی ما را اگر آن شوخ نداند

چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
مسکین من حیران کنم از راه کناره
هر که رسد پیش من آن ماه سواره
رخسار خراشیده و پیراهن پاره
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
ای کاش بسر سرکشی از ماه و ستاره

نگرفته در آن سنگدل افسانهٔ جانی
هرچند که خون میشود از وی دل خانه

شبها بسر خیال تو در کنج خانه
گردید عاشقان محبت خون نشان

ما نیز از گفت و گوی تو هر دم فسانه
هر دم چه حاجت است که گوئی

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر | برهم زده به تیغ قمر قلب صد سپاه
در تاب باده عارضش از بادهٔ صبوح | مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل | هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید | باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن مست | اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر رو رو نموده | بجز روی تو کو خود رو نموده
نموده روی خویش از حسن خوبان | دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد | ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو | که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم | بخلوت خانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان | شود ز آئینهٔ هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت | از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا بر به | یافت دلم سته اکثر به

ای لطافت ملک حسنت سپاه آراسته
وز تو ای مه چهره زلفت اوج جاه آراسته

تا به فیروزی عنان تابی به جولانگاه ناز
مردم چشمت ز در و لعل راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن لب خوش شربت
جز به نقل وی نگردد بزمگاه آراسته

ذکر خوبی کرده دل در وصف نخل قامتت
دسته گل را بشاخ از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ
آفتابش از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از مژه لشکر
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که ببینم مگر ماه بماه
بجمال تو که هستیم بجان نیکو خواه

گر کشی از پی نخچیر گه صید کمان
برکشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان برخت خط غلامی دادند
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

برندارم ز رهت روی اگر سر برود
چه کنم کز ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
تا کر از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

در اشک و رخ زردم منگر گردون
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گر ز تب و آه کشید
نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

بی چون نرم وصلت آرم که غیرت تو — ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

آنکس که ز آب حیوان هر جا سوال گوید — نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته

تا در رکابت از تو زنگین رکاب بندم — تا دامنم ز دیده زنگین دوال بسته

صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من — آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی با تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوهٔ باغ بهشت ملکه از آن نیز به — سیب زنخدان تست تعنا المعز

خرقه پشمین چو به عاشق غمدیده را — کرده ام از غم بهر جایش پشمین بود

شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ — زلف شکن بر شکن چند گره بر گره

زلف چو در پا کشان بگذری از مشک بوی — سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاهی خوبان سپاه لشکر چین قد ز جاه — یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد خم یافته رشته اشکم نگر — ناوک آه مرا ست آن چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته — وز هر قطره خوناب رفته

باز آگه ز رفتن تو ما را — از دیده در خوشاب رفته

هر جا تو سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته

دانه خال ز زنخت چون نمود — دانه چو هرگز نه نماید نه به

گشت به از دانه خال آن ذقن — گرچه بود میوه بی دانه به

گفت زهی هر که ببید ابروت — نیست بلی چاره کمان را زه

غم چو رهی قسمت لخت دلان — قسمت بیش ده و بیش ده

نیست به چالاکی و چستی زنت — نی که میان بست بچندین گره

بین لب او جامی رنجور بگفت — باده خور و مست شود سر بنه

الله الله چه نازنین شده — آفت عقل و هوش و دین شده

من خیالم ز بیدلی که بسر — تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ ز چین طره عیان — غیرت لعبتان چین شده

زآتشین لعل آبدار لبت — خاتم حسن را نگین شده

من بجان بنده کمین توام — بهر قتلم چه در کمین شده

گشته گم دل بفکر لبش — چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان — خورده دان و دقیق بین شده

دل کزان بهان نازک با خود خیال بسته — پیش تو مرغ جان را زان رشته بال بسته

چون خواسته مصور تصویر ابروی تو — بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

همه عالم ببلعن عشقبازی
زبان بگشاده برمن خاص و عام
نباید قصهٔ دوری بپایان
ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس تنجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به
خود مرده پیش زنده دلان افسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش غایتیست عشق بکف کفایتش
یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر
دست هوس تجوان نوالش تبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر
کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همیکند
در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاده از چهره مشکین برقع آنمه
ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور
شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حلقهٔ لعل
ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بر رویش ماه را از هیچ وجهی
نباشد دعوی خوبی موجه
بران زلف و رازم دسترس نیست
مباد ادست کس زینگونه کوته

دردوربست معاشران را | از خمر هوش شراب رفته
باآن همه نور ماه تابان | پیش رخ تو زتاب رفته
دریوزه کنان حسن چشیت | ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر بنالم زدل خاره برآید ناله | دربگریم زگل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سوار روان | اشک سرخم که بدنبالگونه کشد دنباله
آنچه دروصله نشنید بغم عشق مرا | نیست غیر از دل و آن نیز بصد بدحاله
جان ستد لیکن یک بوسه بجا خواهم داد | کے بود کے که رسد نسیه بار احاله
خوردم از خال لب او تجیل کویی | روز نشر سیهی آن بوسه مرا تیجاله
گر زند بالب آن غنچه دهن لاف لطف | دهن غنچه کند پارا بدندان ژاله

چاره ده ساله نیچه جامی . بر تافت
کرد بیرون زکفش حاصل نیچه ساله

سلام الله ماناحت حمام | تفقد الالف اوحادت عمام
علی اکناف دار فنه حلت | سعاد بالسعادة والسلام
اگر در نامه درد دل نویسم | شود گلگون زآب دیده نامه
دگر با خامه سوز سینه گویم | علم بیرون زند آتش ز خامه

جامی از وصف دهانت قاصرست
گرچه هردم صد خیال انگیخته

ملطف قدره دلما زد آن مه
بهر وجهی سخن زان رو گویم
مرا با آن دهان سریست پنهان
بخلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
نمیرفتم بجز راه سلامت
غم عشقت در آمد از در و بام

زهی لطف قدا علی الله قدره
که خوش باشد سخنهای مموه
کسی از سر درویشان چه آگه
دم بسمل چو آب الحمد لله
ترا دیدم براه افتادم از ره
ملی دیوار مارا یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فوافقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود
بعد یا جامی که بینم رخت پیش نظر
خاک پایت را که بیدار داز رو هم ز قتب
انجم از شوقت من گریان پیاپی ابر گل
جان شیرین گفتم آن لب را زمن تلخ آمد عیش
نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر

هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
چون ندارد هیچ عشقبست در آن طفل راه
گاه آب دیده با نعمی شود گه دود آه
آن سیه رو هیچ روی من نمیارد نگاه
غرقه گشتم بیش چشم دستی بهر شاخ گیاه
گر ندید و عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه
زان رخ نیکو چرا با احسن نعد حسنا

ته پایش صبا تا فرش گل ساخت — درون غنچه چون لبست تخته

بلطف قدره جامی رو رفت
زهی لطف قدا علی القدر قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه — بر گرد ماه دائره بر مشک چین منه
چون می کنی خرام بکش زلف بر پا — دام فریب در ره مردان دین منه
حیف ست بر زمین کف پایت خدا را — چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین — بر عاشقان سوخته داغ جبین منه
بر من به یکدو زخم جفا مرحمت مکن — من زنده ام هنوز رقت تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستائی مرا لقب — جز بنده کمینه و سگ کمترین منه

جامی گه سجود رهش بی ادب مباش
هر جا نشان پای دی آنجا جبین منه

ای خط لعقش ز تو انگیخته — مشک تر بر پیراهن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو — آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی — هر یکی از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو — هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بحسب جوی تو — خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام — رشته جان از تنم بگسیخته

در نکویی رخ تو روز بروز افزون است
دی نکو بود و امروز نکوتر شده

نیست چون شکر این لطف و ملاحت که تراست
روح قدسی که بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است
در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو سینه همه سرو قدان
جامی آن دار اگر بر همه سرور شده

اندکی سایه فگن بر سر ما دولت وصل
که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگرم کشتی ز جفا داغ بسینه
تا مرهم پیشینه بود داغ پسینه

هیهات که شایسته غمهای تو گردد
تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه

پیش آ که جگر گریست از طالب عشقی
کاین درد سرایت کند از سینه بسینه

گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد
صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه

دل جای غم تست نگه دارش از اغیار
شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه

جانم سوی تن زار زدی خال تو آه
چون مرغ که آید ز زمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای کرده بعهد جفا سینه فگار کرده
با تو یکیست عهد من گر تو هزار کرده

بوسه قرار کرده ام از لب خود چو جان دهم
جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده

رسید یار طریق جفا رها کرده — گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا — هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحهٔ خوی از عذار زلف — نسیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا بر من و نیازم برد — گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم — که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر — که صد کدورت با دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه شد که خنگ جفا ساز کردهٔ — تا سازی چو بخت من آغاز کردهٔ

دل را بدام طرهٔ طرار بستهٔ — جان را شکار غمزهٔ غماز کردهٔ

هرگز نکرده نیاز من التفات — در زانکه کرده ز سر ناز کردهٔ

مدهوش داده در قدمت سر فکنده ایم — ما را بعشوه مست و سرانداز کردهٔ

صد مرده پیش زنده شدست از لبت چه عیب — گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی که بید و جام — در بزم وصل خویش سرافراز کردهٔ

جامی رواج لغت داده بوسهٔ گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کردهٔ

رخ برافروخته ماه منور شدهٔ — قد برافراخته رشک صنوبر شدهٔ

کجاست ساقی پیمان‌شکن که همچو فروشیم — متاع توبه و تقوی بیکدو پیمانه

ز عشق گوی که تو افسانه‌ای زین خوشتر — نگفته اند درین گنبد پر افسانه

بسوز بال درین سعی تا بیاسائی — بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی

که نیست هر صدفی جای در یکدانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شده — کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یا رب این دیباچه اعمال نقش کلک کیست — کانچه محصول مرادست از آن حاصل شده

پایدارست از مسلسل خطش ایام حیات — گوئی آن زنجیرهای عمر مستعجل شده

نامه فتح است نی نی آیت معجز نشان — ز آسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده

حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل — نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابو الغازی که هر جا قاف تا قاف جهان — فتنه را آورده تیغش پیش آن حایل شده

تو کرم آورد آن بگشاد هر جا نکته — در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشین در تنگ جای عدم — کآفتاب عدل در آفاق را شامل شده

جامی از مهر مدیح او زبان بگشاده است

با زیادت عجز خویشتن قایل شده

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا — دیده از تو فتنه بینید یا بلا

دلبری از سر تا بپا آدمی — هستی القصه ز سر تا پا بلا

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده
چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده

خواب گهم جدا از خود ساخته حریر گل
بالش خاره داده بستر خار کرده

جلوه کنان همیروی مرکب ناز زیر ران
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده
کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل به دو نیم مانده چشم چهار کرده

بازآی مرهمی بدل ریش خسته نه
چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر باری نهی
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نمیدهد غمت گر دگر گریست
آن هم بیا و بر دل از غم گرسته نه

بگسست دل ز دام تعصبی بیای او
از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه

جان کز غمت گریخت بدان طره آتش سپار
بندی برین شکاری از دام جسته نه

خون بست بر زخم جگر از سیمان شوی
پیش سگانت طعمهٔ جگر بای خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین تو را اگر گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریایی نه وجد ذوقی
خوش نوای نی و نعرهای مستانه

مرشیخ شهر چه می پرسی و محاسن او
که شرح آن نتوان کرد جز به افسانه

طوبی ست قد ناز تو وان لعل دل‌آویز / کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت به همی حاله همه دنیی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر همی طلبی / ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی

چه شد ز کوی تو گر بگیرد و روز مانده هم / لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگر چه پایهٔ قدرت فراز کیوان ست / بترس ماه من از نالهای نیم شبی

شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر / بدین صفت که تو سرمست باده طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق / تعاد همی و حسری و زاد فی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوسی از عجمی فهم نکته عربی

ز شهر تن نکنی دل به ملک جان نرسی / بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمان ست ذروهٔ عشق / تو پای بست زمینی بآسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشدت ای بلبل / ازان بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر ای حرف / مگوی تا بحریفان هم زبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور / برو بجنب مبادا بکاروان نرسی

نشان عشق چه پرسی که هر نشان بگسل / که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی

حجاب کس حقیقت همین توئی جامی / گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

خلعت آغاز و میدان سپکند ... یکسر مو تا نه از ما تا بلا
تو بلائی وز تو رستن ممکن نیست ... عافیت خواهند مردم با بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی نخست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا ... ای جگر خوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه سبلی ... زان بلا شیوه قانعیم به لا
خط بر آئینه رخش نگیست ... کرد دل و دیده را ز دست جلا
با خیالش من از میان رستم ... صار مثنی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد ... از شد و سلی معاشر العقلا
چاره کار ما که داند ساخت ... جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی ... ویران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش ... چون طفل نو آموز نداند الف و بی
از فکر جهان فرد شود آن دل که تو آن شد ... همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر بر تو می از رخ تو بینیم ... ای وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با طلعت تو مایل ... مجنون طلب خاطر مجنون سوی لیلی

چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته
هر هفته دید آن را قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور می‌ببینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بجایم
زانسان که روید از گل ریا گل گیاهی

زین در گذشت گوئی آن غمزه زن بهر سو
در خون چو خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آنرا
خواهم فگند سویش همراه تیر آهی

جامی فگن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی
میرفت در حقیقت حالش تأملی

گفتا ز سر ناله من آگهی نیافت
جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم
بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب
هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه‌ای ز تو
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای هر شکسته‌ای ز لعلت [illegible]
شد می گلگون عذار از لبت با خون یکی

می ز خجلت قطره‌ها بر روی [illegible]
هست با خط لعل میگون تو ریحان یکی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرائی | شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزائی

عشق تو بهر دریا بند وصف تو اندیشد | در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی

پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی

زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه | دارند همه خوبان سرمایه زیبائی

بی پرده اگر آئی دگر ما را نمائی رو | خورشید درخشان را تا کی بگل اندائی

ای گشته نهان هر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جائی

جامی ز دوئی بگسل یکرو شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

بهر زمین که فشانی ز خیمه لیلی | نماید از قطره مجنون روان کند سیلی

سکوت و صبر چه امکان چو بست عاشق | زمام خاطر مجنون به محمل لیلی

پی دعای فراغت ز عشق مجنون را | بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه | که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی

به آب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر | چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی

سگی که بار دل خویش گرد تو پیمایم | بقدر ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف است بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر جا تو نشینی که بهم جلوه کنان بر ما | آسیبی ز دل بر آرم بر یاد کجکلاهی

قدت یارب چه موزون است کز رفتار شیرینش
قیامت خیزد اندر شهر هرگه که برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
اغیثونی اخلائی اغیثونی احبائی

دلم بس خلوت تاریک تنگ آمد بیا جانا
درون منظر چشم نشین یکدم چو بینائی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی
روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی

این در جمال صورت آرایش دیاری
وان در کمال معنی آسایش جهانی

خود در حضور ایشان از خود امان نیابم
یارب بخش ما را یکدم ز ما امانی

اسرار عاشقان را مانند زبان دیگر
دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی

خبر عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر
آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان
از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
ماهیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی
مرآت جمال ذوالجلالی

انوار تجلی قدم را
رخسار تو احسن المجالی

در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالی

رویت طرف من النهارست
زلفت زلف من اللیالی

جای کن در چشم و دل گر لعل و در آید یکی
در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون می‌چکید
گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان زآب دو چشم خویش کشتی نگذرند
شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون و من زآب دو دیده شد سفید
ور نه بود روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه‌ام را چاک کن و انجا درآ دستی
خلوت خاص است در بگشا درآ دستی

دل وثاق تست جانان دیده و نیز
گر دلت زانجا گرفت اینجا درآ دستی

خانهٔ رنگین تماشا با خوش است
یکدم اندر چشم خون پالا درآ دستی

گو بمیر از درد تنهائی رقیب
پیش تنها ماندگان تنها درآ دستی

سر بناز ای شهره گشته از سر منه
جامی غمدیده کو از پا درآ دستی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنائی
عجب شوخی دلارامی عجب ماه دلارائی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی

دلی دارم ز غم پرخون نمی‌دانم بعهد تو
دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی

اجل نزدیک شد دور از تو ام فرصه کم گردد
اگر زین بیش قدم در پرسش من رنجه فرمائی

لبالب شد ز خون جام لعلت ساغر چشمم
لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشائی

کا

ایکه تا ابروی خمیده خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی

بی تو بیش از حدیث جامی را / محنت هجر و درد مشتاقی

شمهٔ با تو گفتم و رفتم

قس علی ما سمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری / غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی / چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم / ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم / ببخشا بر پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته گشته / چه گیری بر دل آشفته کاری

ز من گر خردهٔ آمد لکن عیب / ز خردان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک / رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم حیفست کز من / نشیند بر دل پاکت غباری

با آه سرد خود خوش باش جامی

کزین دی بردمد آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی / جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته ام گشت ز رنجت چو رنجی بسیار / بخشش من ز تو آنست که کم رنجه کنی

گر رسد دیده کسی رنج ز چشم قدمت / چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

می خانه که ساحت جلالش
باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبستند
جز درد کشان لاابالی
جامی بو طایف تفرع
مشغول بود علی التوالی

باشد به حواله عنایت
روزی برسد بدان حوالی

عاشق و رند و خراباتی
فارغ از زاهد منافاتی
در شهود کمال حسن ازل
کل شئ اراه مرآتی
کل وقت ارای محیاه
لیس الا اعزا و قاتی
کل حال اذوق ملقاه
لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز
من و آن دلبر خراباتی
جرعه می کشیم و می کوشیم
فی طریق الهوی کما یاتی

با خرابات نشین جامی
نکند از صوفیان طاماتی

تشنه زخم عشقم ای ساقی
لا طبیب لها و لا راقی
باده غم زده فگن در جام
انه رقیتی و تریاقی
درد نوشان چو دردمن دیدند
حیث اجرا الدموع آماقی
لیسکه راند خون دل ز تفرقه
قاص اقدا جسم کاصد اقی

گر نمی‌خواهد درستی که درین تیره مغاک ‎ تا ز نی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه ‎ چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر سیمی بشامت نرسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی ‎ از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان تا منتهای باغ اوست ‎ کاش یکدم ره بپای سرو آزادش دهی
غمزه تیره دل سختش پی قتلم بس است ‎ تا کی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی
داد می‌خواهم ز ظلم از هجر ای شاه حسن ‎ شوکت شاهی فزون باد ار گر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میارا ای فلک ‎ جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه ‎ یک فسون پرورده مهجی کاه بر بادش دهی

از فراموش کاریت جامی به فریاد است کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می مطرب و دولتیست تا دانی ‎ دولتی چنین دریاب آ به دولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس کج مژگان ‎ کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بسته عهد مهر به شکسته ‎ نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی‌ماند ‎ داد بی‌نوایان ده پیش از آنکه نتوانی
می فشانم اندر دل مهر خاست لیکن ‎ دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

از غم نامه و نام تو چرا یم چه شود
که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو شکیبا این تن
تن هم آن به که به صحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو با غم کرم اندر کو
که تو دستی پی ستم نه زکرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط میفزایی
دل میبری جان می ربایی

هردم چه آبی از دیده در دل
تو در ابد مردم تا کی نمایی

شد عمرم آخر در جست و جویت
ای عمر رفته آخر کجایی

دور از تو جانم از تن جدا شد
افغان ز دوری آه از جدایی

صد شعله از دل برزد زبانه
تا با غم تو کرد آشنایی

شد روشن این بر من که باشد
در آشنایی صد روشنایی

جامی بکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیایی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
از همه رو بتجرد آر که آسوده شوی

روز و شب در نظرت سوختگان تیز قدم
حیف باشد که بکوشش حدثی آلوده شوی

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
گر شوی دیده در از دیده نغنوده شوی

مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب
زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی | تو ناز بر همه خوبان کنی که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب نبیلی و جمیلی | دلی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی | بعشوه شور جهانی بخنده آفت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی | بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غمت همیگذرانم | اگر بپرسی که بی ما چگونه میگذرانی
بگو مست سوی خود خوان چون خشم از تو | که خواهیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی | چاره وصلت پرانگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا از ان لب لعل | عاقبت خواهدش آن موج رساندن به لبی
چون نیامد ادب بزم وصال از من مست | دمبدم میرسد از شحنه هجرم ادبی
سخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست | هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب | نکند از تن رنجور من احساس تبی
طلب روز دعای شبم این کرد اثر | که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند ز بی حسرت و درد
گر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

هر سر موی تن من گر زبانی داشتی | از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

می کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله | وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد
هر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی | جانم چو گل فگنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست | از جویبار دیدهٔ گریان چه میروی
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال | تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بیجان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جانم درون از چشم روشن آمدی | جان در باد تو همچون ذره در روزن آمدی
عارض از آسیب لطافت تازه می بینم ترا | گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
ز استخوان ما سیاه آسیب پیکان ترا | ایکه بر لاغر شکاران ناوک افگن آمدی
چون لبت دندان از چشم خود دژم کشتی | در همه فنها چو استاد این یک فن آمدی
قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد درست | قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک | پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب ببند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تا از اوصاف من و ما نشود صافی صاف / اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی
استیا از سره و ناسره جهان دشوار است / خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی
لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود / گر به فریاد و فغان سقف سما بشکافی
جامی انشا چه کنی در غزل اسرار ازل / کی بود نظم و قوافی بحقایق وافی

بر تن حجله نشینان حقایق تنگ است / هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

چند گردم بهر لیلی گرد کوی / نی ز لیلی پای می بینم نه پی
گر بمیرم در غم لیلی خویش / یا کرام الحی لا تنسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند / در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ایکه از لیلی همی گویی نشان / اینما صار و فیها ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من / مست لیلی ام نه خم دیدم نه می
هرچه جز لیلی برون کردم ز دل / لیس فی قلبی سوی لیلا شی

دایهٔ جامی همین لیلی بود / گر نیاید دایهٔ خود و امی وی

ز شیخ چله نشین دور باش و حیله وی / که هست چله وی سخرتر ز چله وی
سلوک وادی خونخوار فقر باید راست / ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه می دهد از شاه بارگاه قدم / نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

| | |
|---|---|
| بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من | بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی |
| داشتی معذوره ناصح بیخودیهای مرا | گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی |
| سرو را با قد رعنائی تو بودی نسبتی | گر گل رخسار را از غنچه دهانی داشتی |
| گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست | طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی |
| تن بیماری چه خوش بودی گر از آنکه تو | گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی |

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

| | |
|---|---|
| همین سایه چتر فلک سا خداوندی | خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی |
| زباران مشک آسا رسته ریحان بحمد الله | که آمد در برومندی نهال آرزومندی |
| همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری | چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفگندی |
| گل چون غنچه تنها من ای خورشید پیشانی | که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمر بندی |
| نگوئیدم که شو خرسند چون دیدار دیدی | مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی |
| چو با کاتش سپند بیدی یارب دامن پاکش | مبرا دار تا دامان حشر از هر چه بپسندی |

بپرور دار اینهمه مهر و محبت تا که ای جامی
چو با مادر نه آرند خوبان سر بفرزندی

| | |
|---|---|
| باشد از شیر سیلیا معشرت رندان صافی | عیب رندان مکن ایخواجه ز بی انصافی |
| لاف کم زن که نه از شیوه مردان خداست | ایکه از شیوه مردان خدا می لافی |

اگر بنویسی اینک می‌نویسم — ز آب دیده سویت غم‌نامه خوانا

گواه آه سرد صبحدم بس — که دید اند صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
کز آهی می‌کشد باز و چه آهی

مرید توام ز آنکه جان را مرادی — الیک استنادی الیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه‌سوزی — که صد خان و مان را در آتش نهادی

عجب کینه‌جویی عجب تندخویی — که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم — که سلطان دادی و شاه ودادی

چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل — ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

بکوی می‌فروشان خرده‌بینی — بر آن آزاده می‌کرد آفرینی

که از چل ساله طاعت دست خود شست — بپای خم برآورد ار یعینی

نگینی داشت جم کز مین آن بود — بملک انس و جن مسندنشینی

بیا ساقی که هر قطره‌ای لعل — بود در چشم ما ز افسان نگینی

اگر دامان مقصودت بدست است — برافشان صوفیانه آستینی

غمش را سینهٔ بی‌کینه باید — نروید این گیاه از هر زمینی

خیال بین تو که سودای سروری دارد	ز رهروان طریقت نه پای دیدنی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی آه	که مرغ او نفس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یک دو گام اما هست	معارفش یکی از روم و دیگری از ری

ز شیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوهٔ ساقیست او و نشوهٔ می

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی	نداشتم ز من بیدل چنین تمنایی
کجا کند چو تو سروی یاد چون منی هیهات	همی نپرم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم ز در ترکه پا بوسیت	چو بر در تو فشان یا بهم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست	که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم برخاست	ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
تو رنج خانه روند تشویش باغبانست تو	بدیده دل و جان می کنم تماشایی

بده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز حشمت چشم آن دارم که گاهی	کند سوی گرفتاران نگاهی
ز صبح روی تو از یاد من برد	که وقتی آفتابی بود و ماهی
ز جا نداد قدرت بوستان سرو	بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشم	نه بینم ازین افزون گناهی

چو چنگ ار دست تو زان مینخروشم — که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی — هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

آنکه جان میبازد و سر بر نمی آرد منم — وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم توئی

گر تلف شد جان چه باک این بسکه جانان منی — ور ز کف شد دل چه غم این بسکه دلدارم توئی

گرچه صد خواری رسد هر دم ز دشت غم مرا — من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی

روز را دریوزه روز از شب تار منست — تابان رخی چو شمع شب تارم توئی

با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم — آگه از صبر کم و اندوه بسیارم توئی

گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل — خود فروشی که بین می گویم خریدارم توئی

گفته یار تو ام جامی مجو یار دگر
من بس بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده ام که بگل چهره نظر داری — ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پریوشان هر سو — هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

بروی خویش در آئینه میتوانی دید — چرا نظر بجمال کسی دگر داری

نه ز عشق بدل بار غم ترا آن به — که بار غم ز دل اهل درد بر داری

نشان پای تو باشد نشانه رحمت — خوش آن زمین که تو گاهی بران نظر داری

بکار خود نخوان ای شیخ ما را — که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو مشو در محراب طاعت — ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی می کشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که به ز خودی عشق بیخودی — در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده به یک دو شاهد هوش که این بود — سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بر او نیک را — سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست — مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع عشق هر چه بجز می ضلالت است — خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست — بو جهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل — نشناخته قبول ز رد و جید از ردی
باردی چنین گرفته و پشت دوتا زند — کلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

گهی در دل گهی در دیده باشی — دلم را خون کنی در دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را — تراشیدی که تنها این بت آراشی
خریدار تو زان رو شد جامی — که چون یوسف بخود گشته فاشی

آگه ز تلخکامی جامی کی شوی
کز جام هجر هیچ نخوردی جرعهٔ بچشی

آخرای سرو خرامان ز کدامین چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

نیما آن تن نازک ز قبا تا به چمن
غنچه دیگر نه کند دعوی نازک بدنی

لب به بستم ز سخن لیک بخلوتگه جان
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون ما خورده و چه آزار دلم می طلبی
نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی

سینه‌ای یادم ازان لاله رخ ای ابر بهار
چند آتش بمن سوخته دل می فگنی

یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند
لیک شکرانه آنرا که منم زیستنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بر مینی
از جام تو بر خاتم عیش ست نگینی

با ظلمت شب سر دهانت نتوان یافت
از نور رخت گر نه بدمد صبح یقینی

گفتم شده‌ام ایمن ز بلاهای زمانه
ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی

هر دین که نه عشقت همه کفر و ضلالت
ناگاه خیال تو شدم از همه دینی

صد چاک ز هجران بدلم بیکه چو آیم
گرد و ز ملامت خم ابروی تو چینی

از خاک درت گر چه شوم گرچه بخیزم
در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

در درج گهر آمد لبت امّا بامانت
بسیار به جامی که چو او نیست امینی

مگیر تحیر از حال عاشقان خود را | زداغ شوق و غم عشق چون جگر تا

چه نیست زهرهٔ خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی | در دل با مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن | از جفا سوی بران نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من | آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود رائی زدی بر عاشقان | عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر | گیرست در بر تو وقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن | ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سر روان کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی | با ما چه موجبست که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم | ای سرو سرفراز سر از ما چه می کشی
حال ترا ز مایهٔ جمعیت این بس است | کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو | پیوسته در کشاکش و دوران مشوشی
گفتا سلی دلی چه کنم کز فریب دهر | بس عیش خوش که گشت مبدل بنا خوشی
چون جامی عمامه و فش فاش شد بزرق | خوش وقت بی عمامگی ما و بی غشی

ومید صبح یقین از فروغ جام ایتح  
ز رند خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر  
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد تمیداتم  
که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا  
ولی چه سود که بر کشته زار ما نچکی

هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را  
یکی بنال نه آخر از ان هزار یکی

ای حبیب عربی مدنی قرشی  
که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی  
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ذره دارم سودا داری و رقص کنان  
تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم  
وجهه فی نظری غداة و عشی

صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس  
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات  
ضاعف الله لنا کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند  
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی  
آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار ترا هرجا فروزد بزم حسن  
از خدا خواهنده خوبان لبت دو پروانگی

شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین  
جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی

الله الله چه شوخ دیده کسی  
که به فریاد هیچکس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس  
گر دو عالم مرا همین تو بسی

از توام جز تو آرزویی نیست  
انت سؤلی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده‌ام  
با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل  
روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی  
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا در عشق تو از کار خود حیرانیی  
در بیابان تمنای تو سرگردانیی

قصهٔ دشوار هجران مردن آسان شد مرا  
باشد آری بعد هر دشواریی آسانیی

مانده بر خوان غم از من استخوانی چند و بس  
گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی

کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار  
زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی

بی تو تن زندان جان خلقی بقصدم بسته تیغ  
دست رحمت برگشا آزاد کن زندانیی

هرگزم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل  
می نهم از دور بر خاک درت پیشانیی

پیر شد جامی ز جام غم نخوردت جرعه‌ای  
بر وی افشان تا کند زان جرعه پیرافشانیی

صدای آن غزلم گشت شکل آن غزلی  
که شور مجلس عشاق شد ز هر ممکی

ز پردهٔ بشری میزند نوا لیکن  
رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی

جامی ز ناله دل افگار خود مگر
آگه شد که ناله خود شرح میدهی

مستی با نیست هم خرقه و ریای ترا لی — از تشنه لبی بر لب بحر چشمه چه نالی
پیش لب ما تو صد قدح باده لبالب — بر ساغر خاصه لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش خیال است — زه سوی حقیقت ببری ور چه خیالی
ار تو خواهیه عالی محل این پیر مغانست — بر صد رکن با آنکه تو از صدر تعالی
از عشق سخن به چه نیک باشد است — در خنده نبود لایق این پایه زلالی
گفتی بجهان عاشق و بخشنده چه دارد — جامی ز نسبت بدلی از [illegible]

جامی سخن عشق بهر سفله چه گوئی
در کیسه لوسے چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چها میکشم از درد جدائی — بخدا با همه بے رحمی خود رحم نمائی
دردی درد توام من که ز اندیشه دربان — کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزائی
دل بجا صل ما را برت ای شوخ چه قیمت — که بیک عشوه اگر خواهی از این صد بربائی
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت — شکر بارے که تو جا کرده درون دل مائی
دل نه ز انسان بکمند تو گرفتار شده بجان — که توان داشت تهی سر خرد چشم رهائی

با مراد آن همه کس در پے مقصود و جامی
تشنه ریزان بسر کوی تو تا کے بدر آئی

بگذار از طور خرد کان نه طریق عشق هست | عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

باکه گوئی شیوه مردانست جبر آرزو ناخوب
خیر گر جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش است و شادی | مراد عشقبازان نامرادی
فداک یا غراب البین روحی | فان سعاد قد ھویت بوادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت | ولیکن عاقنی کید الاعادی
بسوی یا بچشم لطف دیدی | بروی ما در رحمت کشادی
خیالک سوف نفسی فی کل وادی | دو صلک تقصدنی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ | فوادی وا فوادی وا فوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی | چون سالکان زسیر مقامات آگهی
آزرده کز ناله جانسوز نی کند | هر جا رسید تا سرش انگشت می نهی
سوراخها بسینه نی بهر آن کنند | تا دمبدم زناله دل خود کند تهی
خفته زبانک می جهد از جا تو مرده | گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی
دمساز نی شدم که بعالم چو شد بلند | آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی
خود بسته نی که رسته زخود ز آن همه نمند | این راه نجوی که تو یکدم زخود رهی

همچنین خوب و نازنین که تویی — نبود هیچکس چنین که تویی

گر گلستان عشقم ببخشند — نروم زان گل زمین که تویی

جنت جان و تن نیارد تاب — مونس هر دل حزین که تویی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد — با زرین تو نازنین که تویی

جامی آخر بداغ دل سوزی — با چنین آه آتشین که تویی

سینه دزدان و زنست از ناوک صید افگنی — خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دایم از اشک شفق گون را زخورشید رو — همچو گردون هر شبانه شام در خون دامنی

نیست آن اندام نازک را که شاهی لباس — با تنش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بجز بلبلی پیش تو — ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت — همچو روح القدس حجاب راه باشد سوزنی

جور و ظلم کن با من مسکین که روز باز خواست — حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بی خانمان و ما ترا هردم ای بدخو مران — زانکه این مسکین بجز کوی تو ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی — با گدایانت توشاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافگندی که من ماه توام — نیستی می باید و مسکینی و افگندگی

شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق — نیستی می باید و مسکینی و افگندگی

مرا بس سر به میدان عشقت این سرافرازی — که رو در پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند جانبازان — همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی

بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی — بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی

درین میدان فیروزه برآید مهره هر روز — بشکل گوی زر باشد بچوگانیش نوازی

ملک میگوید اللهم سلم از قفای تو — چو در خشش تیزگام اندر قفای گوی میتازی

به تنهایی فکن گوی سرم از خم چوگان — درین میدان نخواهم دیگری را با تو همبازی

مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسپت — چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن — کند با آفتاب سعد ثابت چون صبح دمسازی

بقایش باد جاویدان کاندرین کاخ پرآوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای فتنه چشم تو جهانی — میکن نظری بناتوانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو — تا گوش کشیده کمانی

هر کس برت آورد متاعی — ماییم و همین حقیر جانی

هستم سگکی بر آستانت — خرسند ز تو باستخوانی

سر رشته عشق کی توان یافت — تا یافته ز آن میان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد — در پای تو ریزش روانی

شد جامی از آن دهان عاجز — صاحب نظری و نکته دانی

نهادی برگلوی صید تیغ و من بحسرت — که ای میرم چه بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان و غمت جان سکنم اکنون — بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان — چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بودی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان — ز شوق آن چو لاله چاکها شان کفن بودی

نه صبر و هوش و عقل و دین بماندی هیچ جامی را
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که توئی — کیست سرو چمن اینجا که توئی
بدمی زنده کنی صد مرده — عیسی امروز همانا که توئی
چند گوئی که بگو جان تو کیست — بخدا ای بت رعنا که توئی
چون توانیم که عاشق نشویم — با چنین صورت زیبا که توئی

جامیا شهره شود رو به عشق
اینچنین واله و شیدا که توئی

دارند جان و دل بتو هر یک تظلمی — ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تیغ ستم فراغتی — تا نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت — صد سر فتاده بیش بود زیر هر سمی
گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج — کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس گریه‌های تلخ — هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

| | |
|---|---|
| شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی | خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی |

جامی از درد فراق تیغ هجران مرده بود
باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

| | |
|---|---|
| آسوده دلا حال دل زار چه دانی | خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی |
| هرگز نخلیده بکف پای تو خاری | آزردگی سینهٔ افگار چه دانی |
| شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی | بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی |
| ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی | درد دل مرغان گرفتار چه دانی |

جامی تو و بیهوشی و جامی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

| | |
|---|---|
| کاش من بیدل از سگان تو بودی | تا ز مقیمان آستان تو بودی |
| آن همه دشنامها که داد رقیبم | آه چه بودی که از زبان تو بودی |
| زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی | ورد زبانش دعای جان تو بودی |
| غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی | گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی |

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

| | |
|---|---|
| من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی | کجا زینگونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی |
| اگر بر دل نبودی داغها از لاله رخساری | مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی |

از مهر و ماه باز چه جوییم که بنیست / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

هر جا سواره آمده ای مه بی مهر بگذری / مانده ماه و مهر به آن خاک راه روی

گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رونق شد رواج حسن مه و مهر دیگر است / خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی

از مهر و ماه روی تو بس آه می کشیم / شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب / ای ماه مهر طلعت از و بیگناه روی

ایکه از شاخ گل لطیف تری / روی خود بین بگل چه منگری

خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سر کشی نمیگذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان است / گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشاندم سگ کوی / گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست / نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه گر گردی ای پری / مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دیدت آیدت / شد برون چون از روش کآفتاب دیگری

بشهر نیکوان مسکین غریبی — که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماریی دارم ز عشقت — که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن — نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم — مکش تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای — بکوی دوست که از مشک تیره غالیه سای

ز گرد ره چو بران خاک در رسی نفسی — پس از اجازت دربان میان بسته درآی

نه بد دست بخدمت دگر مجال تو بود — بعرض حال من زار زبان بگشای

نمود دست تن چون منی خویش ضعیف — بآن میان که چون موی موی باز نمای

چو در خرام نهد پا بر زمین برسان — لطیفه ای رخ زردم بخاک آن کف پای

ز ناله هامنش یاد ده به بزم طرب — چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو نیک — نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ز بسکه کاست اگر خاک پیش تو اند ساخت — درون نامه میان حروف جو ندهد جای

بپی دعای تو هر دم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماهروی — بنمای روی مهر چو مه گاه گاه روی

| | |
|---|---|
| غرض ز طاعت عارف بهشت کوثر نیست | بهشت میکده او بسبت کوثر می |
| اگر ز درد سر خویش رنجه نوش | که نیست رنج ترا شربتی برابر می |
| گذار پرورش تن که تن پرست ای | غذای روح کن از جام روح پرور می |

به کنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانه او چون حباب در سر می

| | |
|---|---|
| ای دو چشمت در ستیز و کین یکی | دل یکی تاراج گرد و دین یکی |
| خال و زلفت را نموده جان و دل | آن یکی بر بود از من این یکی |
| سوی هر غمخواره داری صد نظر | مردم از غم جانب من بین یکی |
| خواب خوش باشد شب وصل ار بود | عاشق و معشوق را بالین یکی |
| زان همه بوسه که دادی وعده ام | کن حوالت بر لب شیرین یکی |
| نافه گرد خوشه چین خرمنت | گر کشاید زلف از صد چین یکی |

عاشق مسکین داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

| | |
|---|---|
| ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائی | چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی |
| ای خوش آن دیده که دل بر رخت افتد | بامدادان که بصد جلوه برون می آئی |
| لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا | هیچگه بر من درویش نمی بخشائی |
| روز من روشنست آنگه شود از شمع چو گل | گرچه من سوخته باشی بغم تنهائی |

شاخ تمشت وی که پیچید پست نیلوفر بپا
هم دورانست نیلوفر زیر آب لیک
برگ چون غنچه نازک ماشد امادر قبا
چند استغنا چه گردد ز جاه و حشمت

سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
عکس این کرد آن تن نازک زهی صنعتگری
ای گل خندان تو بسیاری از نازک‌تری
گر بچشم مرحمت سوی غریبان ننگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بیا لا همان که میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت
آهوی دام جسته و ترا
گل سوی کنایت از رخ تست
سر زلفت شب سیاه منست
بر تو سیم ناب اندر سیم

تو گلی ما همان که میدانی
رو و انده جا همان که میدانی
زلف در پا همان که میدانی
مشک سارا همان که میدانی
رخ زیبا همان که میدانی
سنگ خارا همان که میدانی

با تو جامی تنیست زنده بجان
وز تو تنها همان که میدانی

قسم لعل قوت جام و صفای جوهری
بیکی خنک و تری طفیل هستی ما
همین بلندی بخت و سعادت طالع

که نیست در سر ما جز هوای ساغری
در آب خشک قدح ریز آتش تری
که گرد از افق خم طلوع اختری

از تو داریم فغانها که چرا — نه کنی گوش بافغان کسے

آیت رحمتی اے ماه ولے — کے فرود آئی در شان کسے

جان و سر در قدمت خواهم باخت — اے ز سر تا بقدم جان کسے

گر تو این سر کشی از سر ننهی — جان کنم پیش تو جانان کسے

جامی احسنت که این طرز غزل — نتوان یافت بدیوان کسے

نه غزالے که بدام بخیالش غزلے — یا زنم اندر رخ خورشید مثالش تفألے

نه کریمے که کنم شکر مدیحش چو فقیه — زآفت دهر در ارکان معیشت خللے

نه فصیحے که ببرهان سخنهای لطیف — باشدش قوت بحثی و مجال جدلے

طے شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست — که مے لعل تو وانچه ندارد بدلے

مے جو بر در و نکو بین که ملایک نه کشد — ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملے

جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است — نیست این در ثمین در بغل هر دغلے

جامی از عشق مگو نکته براهد که بود — هر مثل را سخنے هر سخنے را محلے

بروی من از لطف بگشا درے — مران زین درم بهر در دیگری

سرم را مکن زآستانت جدا — که با آستان تو دارم سرے

ز مسکینیم نیست جا پیش تو — زمن هیچ جا نیست مسکین ترے

گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم
چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
بند بسود که بهان ودی ازین خون سوزان
تا بکی طعن کشان آه ازین رسوائی
قفل گفتار نرسد وصل سلاطین گدا
پیش ازین در طلبش عمر چه میفرسائی
عشق فرماید برآوردکه ای عقل خموش
بس بود لذت درد طلب و جویائی

جامی از خیل سگان باز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوش ست چه می فرمائی

باهمه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
باهمه سر صلحیم سبب چیست که تو
سنگ بیداد و کین کرده بر خنگ زنی
شیخ ما ئی شکنی قدر همه مشک ختان
لشکر زرم کشتی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا
شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

قسمت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی
درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو نیمان نبری درمان چیست
نشود بخت به فرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی
هیچگه کلبهٔ احزان کسی

غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آنرا بنگارش بسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که تو آنجا برسی یاد من آری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد برهت دیدهٔ امید که روزی
باز آیی و بروی نظر لطف گماری

نه خرد راست تصوری و نه دین را خللی
گر دهم دل به نگاری و سرایم غزلی

دفتر علم دستر ز آب تلف می شویم
مرشد عشق نه فرمود جز اینم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت آیا دکه آن نادره را
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
که زند طعنه دغائی و کند رد دغلی

چشم شاید نتوان بستن و مو بشکستن
که ازان رشک برد در کوی زین غصه گلی

ز رشک تو خطی دارد و غباری
ندیدم از تو مشکین تر غزالی

رخت خورشید از هر جانبش خط
کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان می بندم آری
بود با خویش هر کس را خیالی

ازان گل در نقاب غنچه ماندست
که از روی تو دارد انفعالی

شد افزون ز افسوس تو سوز دل
رسیدی دمی شعله زو افگری
ندارد فروغ رخت آفتاب
چو منتیست تا بنده هر اختری
بریدی به آن غمزه پیوند وصل
زدی بر رگ جان من نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر می کشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی
گاهی به وصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست بخت خوش که رود بر مراد کس
راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاکپای خودت میدهم بها
جانان درین معامله ترسم زیان کنی
باشد بی حساب گرها تو خطی
هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جامی فروشمت که دهی وعده بوسه
لیکن بشرط آنکه لبت راضی آن کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
از درد که می نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل
بگذر ز تماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته گر شفته سر در ره دونی
اینجا چه کنی طرف چمن را چه گزاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی
زان سر که چو گل بهر سفر بست عماری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو / فروغ کوکب اقبال در جبین دارد

ببخش من مفلس که از دو ساعد خویش / دو گنج سیم نهان اندر آستین دارد

بآسمان که برد طاعت ترا جامی / چنین که پیش بتان روی بر زمین دارد

هر دم بدیدهٔ دگری خانه میکنی / همخانگی بمردم بیگانه می کنی

دل را نشان تیر اویه هجر میدهی / دیوانه را مقام بویرانه میکنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم ای پیر / چون جان تا لبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن تو اگر هم ببیند / دلسوزی که بر سر پروانه میکنی

می پروری زگریه بلا مهر خال او / از فیض ابر تربیت دانه می کنی

بگشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا / تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست / وقت ست اگر عزیمت میخانه می کنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی / پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بر وی بکوی او مگر بردی صبا / قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا / سینه ام صد جا چو تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن بر آن سمندش بهر داغ / داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

وی سوار آمده صد صید بر فتراک او / بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

بود شوق تو افزون گر چه بینم — ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو — ولی بی تو نبینم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم را بهر تو جای — راست شد جا اگر نمایی در آی
کهنه شد دور ماه نوبت تست — ترا بروی خود مه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده بادیه اشک — پیرم در رهت پر آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است — تیغ بردار و این گره بگشای
زرق من تا قدم ربوده تست — صبر و هوشی که مانده هم بربای
حیفت از خون هر که گیرد رنگ — رنگ آنرا ز قتل من بزدای
محتسب را نماند سهم بردت — ریش قاضی کنید می پالای

راه تقوی چه سان رود جامی
ماند از جام و رود در گل پای

اگر چه در لب جانبخش انگبین داری — ز ناوک مژه صید نیش و کمین داری
نگاه کن که نتوان فراجیب آن یافت — لطافتی که تو در بغل آستین داری
بهشت گلشن جنت بسی به هم یک شاخ — از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
یا بردان سنگت چین خدا را از این پس — که زیر شکن صد هزار چین داری

خواهم بره تو خاک گردم
گو تیغ کشد پیش رویت امروز
چون جلوه کنان سمند رانی
داریم هوای جان فشانی

جامی ز غم تو بس خراب است
گفتیم ترا دگر تو دانی

ای یار مدام می از جام زردی
جانم ز شوق سوخت جانا اگر گهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
در و حریم حرمت او یار باشد
بیمار بی من نتواند کسی علاج
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی
بوی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
از من هزار بوسه بران خاک در دهی
از حال خستگان فراقش خبر دهی
چرا ای طبیب چند مرا درد سر دهی
گرد و فراموش اندوه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او رو و تر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
حوری بگو ز بهر خدا یا فرشته
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
دل آن نیست دمبدم از بهر بود نقش
گر چرخ را نماند وفا نی چه باک زان
چشمم مباد از تو دور که محبوب عالمی
کاین لطف و ناز کی بود حد آدمی
شاید جراحت دل ما را به مرهمی
عشوه چه می نمائی و افسون چه میدمی
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

مرا بر دل ست از تو چون کوه باری
وزان کوه چشم بود چشمه ساری

وزان چشمه سارست هر دم دمیده
ز خون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد گر آری به عزم تماشا
نظر سوی این لاله زارت گذاری

بروبم رهت را بمژگان که تا هم
نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان ز من خواهی و هم
تو نی گوئیم در جواب من آری

ز راه کرم پاسی بر دیده ام نه
که دارم بره دیدهٔ اشکباری

به مرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تواش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست لیک یکی
آری بود ستاره هزاران و مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی
چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستیی تو که من با فراغ دل
بوسم که آن دو لعل می آلوده گه یکی

عشقت گرفته کشور دل عقل کو برو
کان ملک را بسنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی
غم نیست چو در میان جانی

بی روی تو زیستن نخواهم
کان مرگ بود نه زندگانی

تا چند گرد گرد تو گردم سگے بپرس ‖ کانیجا چه می کنی و طلبگار کیستے

جامے ندارچشم خلاصے ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستے

جانا که شد که پرسش یاران نمیکنی ‖ درمان درد سینه فگاران نمیکنی
دامن ز قطره های سرشکم نمے کشی ‖ ہمچون گل احتراز زباران نمیکنی
برمن ہزار تیغ جفا راندے و خوشم ‖ کین با یکے دگر ز ہزاران نمیکنی
شیران ہمه شکار غزالان شوخ تو ‖ جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
اے گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی ‖ بر گریه های ابر بهاران نمے کنی
جام میست لعل تو لیکن بجرعۂ ‖ زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی براے لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه توئے ‖ واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی
ماه را نیمه آئین شب افروزی نیست ‖ گر نه بنموده رخ از آئینه ماه توئی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک ‖ نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئے
بر شکن انجمن مهر و مه را کامروز ‖ آفتاب فلک منزلت جاه توئی
باتو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر ‖ خوش برآن زیش که هر گه رخ و شاه توئی
ره عشق تو بجز محنت و غم نیست ولے ‖ چه غم از محنت راه است چو همراه توئے

گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سگ ترا به غلامی نمی سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی — زرین کمری بچه کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که برآیش — روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقست — جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک دبرد باد بهر سو — یابند بهر ذره من بوی وفایی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بخونابه بران نفس — گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده زنان می گذری بیخبر از من — من گریه کنان می کنم از دور دعایی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نباشد ز تو تشریف بلایی

گفتی به کوی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ — جانم فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو در کنج محنتی — تو با که مونس و غمخوار کیستی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی — خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

بر گذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک — میدانم تا چه کردی یا مرا نشناختی

در بر سیمین دلی چون سنگ بیرون داشتی — سنگ دل منگر که سیمین بران انداختی

عمرها دورا بر کوی تو نالیدم چو چنگ — هرگزم در بر نگرفتی و ننواختی

راستبازی با آن قد همچو تیر — داد ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسید از دهان تنگش آن شکر بکام — گر نه زان لبها خجل گشتی چرا نگداختی

جامی از دل شعلهٔ آه بگردون می‌کشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بمن از سنبل بر بسته نقابی — در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار — ای کاش ببندی برخ خویش نقابی

ذوقی ندهد عشق اگر از جانب معشوق — نبود گله و ز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو از غمزه خونخوار — تا هست درین شهر نصیبم دم آبی

گیرم نکشد تیغ نظر مهر بدیم — کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد — بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

رخ از خط سبز تازه رسم فتنه انگیزی — ز تیغ غمزه ات نو دمید آیین خونریزی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش المنة لله توئی

| | |
|---|---|
| زهی درد و زلفت بهر جان دلی | زهر عقده عقل را مشکلی |
| حدیث لبت نقل هر مجلسی | چراغ رخت شمع هر محفلی |
| وصال تو مطلوب هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی |
| حریم درت دارد آن منزلت | که باشد حرم در رهش منزلی |
| بدریای وصل تو چشم ز اشک | روان کرده هر گوشه سایلی |
| ازان خشک ماندست تا حینی | که دارد ز بحر غمت ساحلی |

اجلم زنظر گوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

| | |
|---|---|
| اگر وصف سر می کنم سر توئی | وگر قصد ره مقصد ره توئی |
| وگر قصه سر و گویم بلند | مرا زو غرض قصه کوته توئی |
| مرا مدعی عشق تست و بدان | بآن رخ دلیل من جمله توئی |
| مگو غیر من کیست مقصود تو | که با آنکه توئی هم با آنکه توئی |
| نمیخواهم این کارگاه دو رنگ | اگر هست بهتر نشان گر توئی |
| بیک لعب رختم بدان عرصه کش | که هم بیدق آنجا و هم شه توئی |
| حدیث دهانت ز جامی مپرس | کزان سر سربسته آگه توئی |

جان در آرند و محمل نو روان / چون درآمد زده در بانگ درای

تا بد پایم خلید خار رهت / می برد دیده رشکم از کف پای

شد پر از خون دل چو خانه چشم / خانه من ز چشم خون پالای

جانم از گریه های تلخ بسوخت / لب شیرین بخنده بگشای

جاے جامی حریم کوے وفاست
بجفاے توکے رود از جاے

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی / که میرسید بگوش دلم ز عشق ندای

از ان نداست که جانم فدای در ره عشق / هزار جان گرامی فدایش باد فدی

از ان نداست که از شاخ سرو مرغ چمن / بر اهل ذوق کند داستان عشق بلی

از ان نداست که یک نغمه چون در او افتاد / صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری

صفای درد کشان یافت بر دل صوفی / پلاس مسجد ها ساخت طیلسان روی

ز عکس طلعت معشوق بهره مند نشد / کسی که آینه خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پر است خاطر جامی ازان رموز ولی

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی / عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی

ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش / کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

همت پیر مغان خواه که از خود برهی / جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی

ور بیاد از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
ز زلفت می فشانی گرد یا خود مشک می بیزی

بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته
چرا هرگز نیاموزد با یاران نیامیزی

شکار لاغری دارم بکش پیش سگان افکن
نه بینم قدر آن چندان که از فتراک آویزی

بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جا برخیزی

گر آیم زهر نزدیک دو ریحان برای تو
چه حالست آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان داشت رو اما
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

بگشای ساقیا بسر سطلب سبوی
در خاطرم کدورت بیدادیان سوی

مرهم ملبث از قدح می که هیچکس
ز ابنای این دیار نبرد دگفت و گوی

ز ناکسان وفا و مروت طمع مدار
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمی خرید
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقب زد نهانجانه وصال
دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی

بی رنگیست و بی صفتی صفت عاشقان
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راست روان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

ای من دوای من ز عشق تو دوای
من جوی الحب من یمن سوای

در شب تار روز منتظران
همچو مه یک شبی بیام برآی

از کرم ساخته چشم جهان بین ما را — تا بدین چشم جواهر نظری فرمائی

گر نگهبان نشود گنج جواهر این چشم — حاصل گنج و تنها ببرد نعمائی

شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینائی تو — رشته صد تو است و لی بر صفت یکتائی

همه عیان نهان زرخ تو آئینه است — تا هر آئینه بائین دگر آرائی

تا همه تو را هم چو افسر و ن زیبه — چون رخ خویش در آئینه ما بنمائی

دل شد از عشق تو جامی که جایش فلک است
باده بر جامی ازین جام سه کم پیمائی

شکایت چو افتم که ز سرحدت با هم آگاهی — خطاب آمد که از پیر مغان خیز آنچه میخواهی

گشتم خسته از دیارت به در پیر مغان رفتم — اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

بگیتم با غلو همتش زین اطلس والا — که دامن بر قد قدرش کند اینجامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نام زد چیزی — می و جام صبوح از بهر درد سحرگاهی

چه سود از شیخ هر ساعت فزون جمع طاعت — چو نتوانی که یک تن از وجود خویشتن کاهی

برقص آمد ز ساز جامی چو آمد شاهد جاهش — فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

اربد بطغرامی الیک بعد سلامی — ولیس کل کلامی یفی ببعض مرامی

ز شرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم — هنوز نامهٔ شوقت بسر نشد تمامی

| | |
|---|---|
| بار در جان و دلم در طلبش سرگردان | سیر مجنون کسی سر وادی لیلی دارد |
| شعله زد آتشم از دم نی ای مطرب | آنچه دم بود که امروز دمید در نی |
| یک نی رقص کنم کوه قارم ای شیخ | پیش رندان سبک روح گرانی تا کی |

جامی اوصاف صفات تیمار و گفتن
گر ته فیض اش رسد از باطن خم می دریی

| | |
|---|---|
| ای که خوی قتل محبان بسرے نشناسی | ثم سل لیلا و هند السلف و ندارا سی |
| بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت | کلما وحشتی راویه استیناسی |
| قصه حلقه زلفت که عبیر افشانست | قد تنفست بها قد عطرت انفاسی |
| لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی | پا سر تا فرق همه تفرقه و وسواسی |
| چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر | شهرة شهرة سخرة عام الناسی |
| انبیا دیده ز عجب ترا در رگ و پی | سر تو در تجسیم گرچه نه آماسی |
| جمع کردی بخشی چند بجار و ب فریب | بخدا بهتر ازین دار بود کناسی |
| تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات | هر دو گر به مثل خضری دگر الیاسی |

محتسب روبه نقشست گر از حیله و مکر
حمله شیر کند جامی ازو نهراسی

| | |
|---|---|
| ای که در پرده بیا از جهان می آیی | ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایی |
| سایه تست جهان بر عدم افتاده و ما | چشم آن سایه و در چشم تویی بینایی |

## فی المربع

الا ای ماه ارج دلربائی — که خیل نیکوان را پادشائی

مکن تا میتوانے بیوفائی — که دورست از طریق آشنائی

زهی در دلربائی شوخ و چالاک — هزاران جان پاکت بسته فتراک

براه توست خلقی شود خاک — سوار و سر که از راهی برائی

شبے خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت

نگویم هستم از خیل سگانت — که چندین خوش نباشد خودستائی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست — که خواهد شد عنان عقلم از دست

مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدائی

چو گل گور ابرو باد بهارے — بصد تعجیل میرانے عمارے

من ازدیارت قدعافنی لفرق سلیمی | انت صحیفه شوقی تقوم فیه مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم | که صرف شد به فراق تو نقد عمر گرامی
لزدم فرش جفونی اذا قدمت سلاما | وکیف افرشها وهی بالدموع دوامی
نه جای چو تو لطیف ست تنگنای دل من | چه خوش بود که بفسحت سرای دیدهٔ خرامی

زجامی این نه جواب ست نامهٔ کرمت را
بقاصدان درت میدهد بخجل غلامی

## تمت الغزلیات

پرده از پیش چهره یکسو نه | تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق | تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه بس ناخوش است | نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
مکر و غمزه فشاندای صبح | حل عینی ودمعی المهراق
تو طلب جان نازنینی و من | کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت | لیس تملک لرسوز فی الاوراق
چو متاع دو کون عرضه دهند | ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی | سود داتقان بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزهٔ تو خنجر کین | می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز | چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا که سرشک می ریزم | لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل | چون غم هجر دشمنی است بکمین
برد خواب عدم مرا ای کاش | خاک کوی تو بودیم بالین

من ای پی چون جرس نالان بزاری — بود در حسرتی کی لطف نمایی

بجان آمد ز درد و دوریت دل — تو هم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل — هنوز اندر میان جان جای مایی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم — مرو گر نبودم پروای عالم

من و کنج فراق و گوشه غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجایی

گر از دل ناله برگردون رسانم — نگیرد دیده سیل خون فشانم

برآید ای آشکارا خون نهانم — ز حال من چنین غافل چرایی

برو جامی بسوز و دیده بینا — مکن چون شد مردم گریه غوغا

کسی کو با تو دلدار شود یار — نه رو دو چشم کجا یابد رهایی

## فی السجع

ای بروی تو چشم جهان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن

رخ براه تو سوده ام چندین — تا شد از اوج آسمان روشن

هر شب از شعله های آتش دل — همچو شمعم شود زبان روشن

دیده بخت مقبلان نشود — جز بران خاک آستان روشن

سوخت جان از غم و هنوز نشد — بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو رو نیست که هست — خانه جان و دل از آن روشن

دردمندان عشق با الست — فارغ از [illegible] [illegible] [illegible]

زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور [illegible] مانند

با چنین رخ گذر بصومعه کن — باشد آن [illegible] [illegible] دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان ز سودا [illegible] براه تو خاک — [illegible] [illegible] باید دل هوا

[illegible] وقت [illegible] [illegible] — جگری کز فراق گردد چاک

[illegible] ز خاک پای تو سر — گرچه آید هزار تیغ هلاک

من و سودای خط تو [illegible] — تو و پروا چون منی خاشاک

[illegible] وصلت ار بدست آید — دو جهان گر دهند دست بپا

ناشخواهم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طره دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم

چشم تو سیف وش [illegible] لعل تو [illegible] — خود بگو چون [illegible] [illegible] بپرهیزم

خلق ریزند اشک خون [illegible] — گر نخست [illegible] [illegible] ریزم

من غلام تو ام ولی [illegible] — [illegible] بیداد [illegible] بگریزم

منکه وحدت وجوی عیش جهان — منکه در آیه‌ی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمی‌آید — زانکه من دیده‌ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای — بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه — سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنم و لی — لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید و آن سر زلفت — روی اخلاص ما و آن کف پای
گوهر عمر جاودانه مباش — گوهر دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست — تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
آنچه حسن است و آنچه زیبائی — که درو کائنات حیرانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یکدو روز مهمانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند — کز پی خون صد مسلمانند

هست دل لوح ساده که برد / جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گوئی بسرزنش که فلان / رفت و با دلربا دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت / منکه دانسته ام ز عهد الست

که ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر صبوح که می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش
شد مرید و می لب آلوده / پیر مرشد مرید و باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم / دل پر از گفت و گوی لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا / رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر بار / درفشان آن دو لعل گوهر پوش
گفتی از وصل من چه بر خیزد / خیز جامی بفکر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز / که برآمد ز من فغان خروش

که ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

## فی التسجیع

ای روی تو ماه عالم آرا / چون ماه ز زیر زلف پیدا

نخورم بی تو شربت آبی — که بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری — مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم — دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت — راستی در جگرها بسی گهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز — از رخت تازه‌تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این کیست — که شبی سر بر آستان تو خفت
دور از آن طاق ابروان دارم — ولی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم — هر کجا بینم آشکار و نهفت
بیش ازین گر نهفته می‌گفتم — بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست — رونق ماه عارض تو شکست
گر صد بار دامن افشانی — کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل — عشقت آمد بجای آن بنشست
من تنها اسیر زلف توام — کیست کز مرد و زن کمند تو رست

ای مانده ز وصل تو جدا من | هجر تو ببین چه کرد با من

رانده ز برون در مرا تو | جا کرده درون جان ترا من

خلقی چو صبا ببوی تو خوش | بوی نشنیده از صبا من

من ذره تو آفتاب تابان | هیهات کجا تو و کجا من

بالای خوشت بلای جانهاست | جان داده برای آن بلا من

گفتی بنشین و با غمم ساز | ورنه کشمت بصد جفا من

بنشین نفسی و آتشم را | بنشان بزلال وصل با من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی | سبحان الله چه نازنینی

از سر تا تو چنین بود فرق | کو بر فلک و تو بر زمینی

خورشید [illegible] | [illegible] شو و [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از شهره بلای صبر [illegible] | [illegible]

چون نیست امید آنکه [illegible] | [illegible] چو من [illegible]

بنشینم و با غمت بسازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

چون طرهٔ تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان لب شد — بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته — من می جویم ترا بهر جای
تا پای بود در ره تو پویم — در در رهٔ تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

سوی شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم — گاهی ز لب شکرفشانت
گفتم ز تو بی‌نشان چو ذره — یک ذره نیافتم نشانت
گفتم سخنی میان سخن گفت — تنگ آمد ازین سخن دهانت
در یاد تو زندگی بجانم — سوگند همی دهم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد جانم — چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سر و دمم کند ساز
با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل
چون غنچه درون پرده ناز

خوان پیش خورم درون پرده
یا پرده ز روی خود بر انداز

با آتش دل مرا سری هست
چون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتی که به کنج صبر یک چند
بنشین جامی و با غمم ساز

بگشای نقاب تا کنم من
دیده به نظاره رخت باز

وانگه شب و روز با خیالت
در خلوت انس پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

## ترجیع آخر

صبحدم باده شبانه زدیم
ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت قد ما چو کمان
تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما شط نه چرخ نگریست
خاک در دیده زمانه زدیم

کشتی وهم و عقل بشکستیم
غوطه در بحر بیکرانه زدیم

مست و بیخود ز کنج کاشانه
نقب سوی شرابخانه زدیم

وز حریم شرابخانه علم
بر سر کوی آن یگانه زدیم

دل خستهٔ ام از آن دو چشم جادو | دادند نشان مرا بابرو

ابرو سوی خال کرد اشارت | می گفت کدام دل کجا کو

هر سو چو نشان نجستم از آن خال | می گفت کدام دل کجا کو

گر خال تو نقد دل ز من برد | دزدی چه عجب بود ز هندو

بنگار رخ خوب خویش و رحال | دل را بستان بوجه نیکو

زینسان که رود امید وصلت | بر من غم عشق تو ز هر سو

آن به که بکنج نا امیدی | پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور | دل دادهٔ تو هزار صنوبر

نگذارم که سپهر سرکشد سر | با قد تو کی شود برابر

عمری که به تهمت نشسته بودم | با اشک چو سیم و روی چون زر

سالیست که بند ما ز شفقت | از هر چه گمان بری نهان تر

صبر از دل من رمید آن را | از پرده برون فتاد یکسر

نگرفته بجز نهال قامت | از نخل امید چون نخوردم بر

گر دست دهد مرا تمام کردم | دارم سر آنکه باز دیگر

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

رشتهٔ جنبش و سکون همه / در خم حلقهٔ ارادت بست

آن یکی در سکون جاویدان / وان دگر در تحیر پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل / تیر حکمش نیاید اندر شست

هر چه ما دوختیم او بدرید / وانچه ما ساختیم او بشکست

غیر او هر چه در جهان بینی / نیست آن گرچه مینماید هست

یکی بر ذره درون پرده بشی / گر تماشای نقش پرده سرست

پرده از روی کار او بردار / بیش ازین نقش پرده‌ها سست

درکش از جام حسن او می عشق / پیش رویش بنال عاشق و مست

کز می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس و حبک الباقی

شاهد عشق از کمین بود / زد سراپرده در فضای وجود

سرمه از چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود

بر مه از عقد زلف سلسله بست / برگل از خط سبز غالیه سود

طره را صید بیدلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود

هر کرا هر چه بود در بایست / شد ازو کاست ذره نه فزود

ساخت آنرا بسرمستی مخمور / کرد این را ببوسه خشنود

ساقی بزم گشت و می درداد / هوش هم از سر همه بر بود

هر یک جرعه می ز ساغر او | نه خدمت بر آستانه زدیم
کرد عزم بهانه ز آتش شوق | شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارفش کردیم | باده خوردیم و این ترانه زدیم

کرے عشق را تو ئے ساقے
کاسه شمس و جهک البا قی

همه عالم خیال مے بینم | پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون | نسخهٔ آن کمال می بینم
هر کجا دانه ایست یا دامی | نقش آن خط و خال می بینم
عارفان از لعل نوشیش | غرق آب زلال می بینم
منکران راز حید سکینتش | در کمند و بال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق | تو بزین مے محال می بینم
می بفتوای شرع گشته حرام | در کف او حلال می بینم
گر چه بینش لب شکر بارش | طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر از ین نمے گویم | ما سخن را مجال می بینم

کرے عشق را تو ئی ساقے
کاسه شمس و جهک البا قی

چند او ستاد چابکدست | کہ پس پرده خیال است

سبزهٔ او موافق سنبل | لالهٔ او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار | نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود | گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از نور خویش یافت نصیب | هر یکی ز جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او دنگ | وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را | رو بجانان نظاره جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر | همه را تر بدین ترانه زبان

کرمی عشق را توئی ساقی
کاسة الشمس وجهک الباقی

ای بسی برده تخم در تگ و دو | یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دوئی درین کاشت | همهاش برگرفت وقت درو
خوشهٔ گندمت نیارد جو | چون فشاندی بخاک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا | بمقامات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل | خرقهٔ ازرق نه بباده گرو
آن می ناب کز جرعهٔ اوست | جام جمشید و کاس کیخسرو
در فتد بر تو پرتو ساقی | خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویت بنیت سجده کنان | که کماندار ابروست مه نو

آنچنان سبز خودم از آن جرعه — که ندارم مجال گفت و شنود
ز زبان منش به نغمهٔ چنگ — گو بگو مطرب این خجسته سرود

کرمی عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس و جبک الباقی

نقطهٔ را از تصرف اوهام — طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض — یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت — اشتداد ذات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال — وصف کثرت گرفت شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار — تا چو اول نمایدت انجام
نقطه بین در تقلبات شئون — چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن — که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود — در حجاب ظلام ظل غمام
پرده بردار و بنجوم گردان — تا به بینند عیان چه خاص چه عام

کرمی عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس و جبک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان — بود در ظلمت عدم پنهان
[illegible] گلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان

راه وحدت بپای عشق سپر — که بود علم ازین عمل معزول

در حریم وفا نشین و بشوی — دل ز اندیشهٔ خروج و دخول

روشن آئینه بدست آور — که ز زنگ هوا بود مصقول

واندران آئینه بچشم شهود — خلاص از وهم اتحاد و حلول

ساعد دوست بین و در کش — شاد نشینه ز میگاه و وصول

بسرا این باز گو به نغمهٔ عشق — چون شد جام تو شیع تبال

که می عشق را توئی ساقی — کاسنا شمس وجهک الباقی

جامی این زهد و خودنمائی چند — زهد دام است و خودنمائی بند

دام بگسل بدوست گیر آرام — دل بران نه که نه بیابد کشند

ره جانان ز تنگ برنیابد گشت — دل بران نه که بیابد بلند

صید آن شو که میکشد زلفش — گردن سرکشان بخم کمند

جانفشان بر آنکه می بخشد — تشنه را جان ز لعل شکر خند

هر بلا کز وصد چند پذیر — هر جفا که کرد و کشته مپسند

همه ذرات مست بادهٔ اوست — تو چو موئی چه گشته خرسند

چند بیهوده بادپیمائی — باده پیمای و او کی پند

چون شوی مست بادهٔ وصلش — بسرا این نوا بآهنگ بلند

که می عشق را توئی ساقی — کاسنا شمس وجهک الباقی

رخت لیست از میان حجاب دویی — خود بگو این حدیث و خود بشنو

کرمی عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس و جهک الباقی

وه تو بازم ز نو گلی بشگفت — یار چون غنچه روی خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش روی کشید — حال من هیچ کو نشود اشنفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب — ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب — بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بر در کویش خریده ام تاوان — دامن او ز دست دادن مفت
بروی اشک و عذر خواه مرا — غرقه خون نپاک باش سفت
مستی جام و شوق دیدارش — از دل من غبار هستی رفت
سر و دم مست پیش کویش — وی از صبر طاق با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم — پیش ازو پوست کرده خواهم گفت

کرمی عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس و جهک الباقی

ختم لب تا مراست نقش جهول — طمع بس کشت و عمر مجهول
آه ازین گفت و گو اگر نشود — سر مقصود ازان قرین تحصیل
بگذر از لاف عقل و فضل که هست — عقل اینجا عقیله فضل فضول

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنید و روان برفت

تا شد محیط مرکز عالم ز هر کران
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها پر غمین که امین زمین نماند
جانها ز تن زمان که امان زمان برفت

از وی دهد چگونه نشان کس نساخت هیچ
در پی نشان نشان خود و بی نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بسکه آبم از مژه خونفشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمش دیگر کنم بیان

زین ماتم از سپهر بقا گون گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم از همه افزون گریستی

گر دود آتش جگرم بر فلک شدی
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

آهم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان
بر عالم از صعود گردون گریستی

کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید
تا دود من بدیدی و اکنون گریستی

چشم مرا ز گریه بسیارم نم نماند
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

# فی مرثیه

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند / آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا / آنگه بدار ملک بقا راه برده اند

پاینده بوی فیض بهار از نسیم شان / آنانکه وز خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدای شان که براه طلب هنوز / نسپرده یکقدم بکام دل و جان سپرده اند

بر وفق شان چسان نبود انگشت هر فضول / چون حرف نو ز تختهٔ هستی سترده اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه / چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند

بر خاکیان عطیه محض اند از خدا / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین ست در قفس / مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل / تا روضهٔ جنان نکند بر تو بار پس

مفرست هر نفس که نه از بهر دوست خاست / هر صبح کیست شاهد صادق تر از نفس

منشین ز پای جهد درین پر فریب / تا یافته ترا آنچه مراد ست دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله / کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست / اینک وفات مرشد کامل گواه بس

بگذاشت یادگار ز روز فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفائی

بادش عروج روح بجائی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفتن صفت گنج در برش
بادا به یاد عمر و بپاشیده گوهرش

ایضاً

تا سر بر آمده داغ غمم بر جگر نهند — یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهند

هر داغ کاوره قدر سرگرو به مهر — آن داغ را گذارد و داغ تر نهند

زیبا هزار کوه غمم بست دگر دهر — دستش هزار کوه بر زبر نهند

بر خوان میهمانی او ماحضر شوم — پیش من از کباب جگر ماحضر نهند

صد زهر ناب تعبیه باشد در آشیان — در کام عیش نیش ز دگر شکر نهند

چون درنیابد از در احسان لطیف دیگرش — زنهار از این سرا چه حرمان به در نهند

دانی که چیست بالش راحت از او مرا — خشتی که روز و آخرم زیر سر نهند

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جدا شکست
[illegible] امید وار [illegible] شکست

مرغی به تنگنای قفس پای بسته بود — دست قضا به لطف قفس را بهم شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان به کنگرهٔ عرش بر نشست

یاران حسرت آمدی دل غم زده اشک — بر جا دیده گرد دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقها کبود کنند اهل خانقاه

کو آن سخن که شیوه توحید راندنش — بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول تجلی اسرار قدس — رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش — کو آن زبور ذوق چو داود خواندنش
کو بردنش بلطف سوی معنی مرید را — وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش — گاهی رحیق مهر محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود — بر بادپای جذبهٔ حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش — جایی که نیست جا بدان جا رساندنش

هر سالکی که رشتهٔ طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بود در خلوت سرای او — اصحاب صف زدند ز بهر لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند — یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای — چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنا فنش — باد ابقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست — صد گونه غم ز واقعه صد فزای او

آن گل که میر سلک سخن [illegible] کرده بود [illegible] ... [illegible] خفته شد از گلشن سخن [illegible]

بنگر شبانه روز آرستگان باغ ... [illegible]

چون شمع الانجمن [illegible] ... [illegible] نور بخش مهر انجمن [illegible]

[illegible] سحر گه [illegible] ... [illegible] آن [illegible]

فرش حریم سبزه چو [illegible] ... چون [illegible] زیر خاره [illegible]

سوسن چو از زبان [illegible] ... از خامشی آب لب شکرشکن [illegible]

آید بسر اگر بهار چمن را خزان رسید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان وگرامی برادری ... در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری

ز انسان برادری که در او فضل و علم ... چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سرایندهٔ بلبلی ... بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بر دوام ... پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم ... جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت ... تا خورده از نهال کمالات خود بری

چون او ندیده دیدهٔ ایام [illegible] ... [illegible] دقیقه‌شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

تا دانی آنکه مضیق تنگنای نشیمن بود
وا کرد دست آنکه ز فسحت چمن
مرغ است جان پاک و قفس این طلسم خاک
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا
جامی شکستن قفس آسان بود ترا

در باغ رنگ نباخن آلوده چهره خست
شکر ... آفت که قفس را شکست
آن مرغ بس بلند و قفس نیک نیک شکست
بر خویشتن نمی‌شکنی ای قفس پرست
گر جلوه‌گاه مرغ بهشتی نه بانگ هست

بیرون این قفس همه باغیست دلو بهار
مرغان نشیمن ترا که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است
منشین درین سرا که سراسر عاریت است
روشندلی کجا که بود روشناس گل
تا بنگرد که هست گل سرزده رنگ گل
تا بشنود که سوسن آزاده ده زبان
جامی نظر سوی چمن افگن ببین که گل
گل را گرفته دامن هر جستی ز دست

تا زاغ زنخ و تخته این تیره گلخن است
جای اقامت تو سرا نشیمن است
وا زاده کجا که زبان دان سوسن است
گلچهره‌ای که در ته گل کرده مسکن است
بر فن سخنوریست کش از خاک تن است
زنبیان چرا چون دل آلوده دامن است
گویا غلط همیشه آن دامن است

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم ورد بحریم چمن بپرس
در هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

## غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما خوشش
از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش

سروی که تازگی بود از باغ لطف رسته
زو سیل قهر چون کند از حریم باغش

خرم گلی به بستان بشگفت صبح عمری
ناوید سیر بلبل تاراج کرد زاغش

آنرا که این شمامهٔ دوران بیاید از کف
مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش

زان گم شده ندانم با من نشان که گوید
جائی نرفت کز کس دانند ازان سراغش

دل را ره برون شد نه باشد از شب غم
گر باد بی‌نیازی نه برشد چراغش

جامی که شغل هجران شد رنج بخش جانها
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

## ترکیب بند در مرثیه

این گلشن باغ که گل پهلوی خار است درو
نیست یک دل که ز آن خار فگار است درو

برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی
برگ بی‌برگی و میوهٔ غم بار است درو

نافهٔ مشک که با آنهمه عطر افشانیست
خون افسردهٔ آهوی تتار است درو

بر رگ عود که در دامن مطرب خفته است
ضرب انگشت که صد نالهٔ زار است درو

دفتر غنچه که اوراق چنین رنگین است
نقش کم عمری گل کرده نگار است درو

بهر عبرت بگشا ناف زمین چین تا
خط مشکین بتان بین که غبار است درو



رنجی و دردی و داغ توام یادگار ماند — صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود — کان گوهر یگانه نه بر یک کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیریی — کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در سینه خسم که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز و بیقراری من برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد — وین جان زار مانده بی آنچه بکار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او — سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک اسیری که بر درش — روح الامین سفر و ز گدایان کمترش

یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده — زآلودگی هرچه نباید مطهرش

یارب بصفوت دل پاکش که ساختست — عکس فروغ ذات تو مشکات انورش

کان مفلس تهی سبب غریق گشته گرد — دوران ز خشت بالش و ز خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی — پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخیی که کرد ز غفلت درین زمان — کاورده رو بسوی تو بادا میاورش

چون نام شد محمد از فضل سرمدی — سازش مقام زیر لوای محمدی

تمت المرثیه

تا تر الفت کند خاک کشاد ستی ها
هر شب بست خزان سوی خاکت برده

دهن تنگ تو یک لقمه نخائیده هنوز
تا زمین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر ز دیک شد از شصت بهفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریبان پدر
پاره از دست قضا سینه بناخن کنفی
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند
شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست
همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات
خواب بر دیده ستم کرده دل جمع پریشان کردی

رحم بر جان پدر نامده تا بیجان پدر
گر میفتادی از ان رخنه در ایمان پدر
تو هم از خاک بر آ گل خندان پدر
گر بود قابض ارواح به قربان پدر
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
دست خارستم خاک تو و دامان پدر
راست شد بهر عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگ دل ای غنچهٔ رعنا چونی
سلک جمعیت ما بتو گسست زهم
سر خاک تو ام اکه ازین بیش ترا
همچو ذره کز زمین تنگ شده بر من جای

بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی
تا که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
بود تاج سر ما مرو ز ثریا چونی
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت — همه را سر بسته چه اندر گوی ترا سر بسته

بی قراری جهان عمر و قرار هم ببرد
کام دل آری جهان ز کنارم ببرد

نظر کن ای فلک این چرخ جفا آیین را — که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را

ریخت صد گوهرم از چشم چو در سلک وجود — بر چو در صدف لطف صفی الدین را

از حریم چمن شاخ گل تازه شکست — تا بیار آیدش آن روضهٔ حورالعین را

سیم در خاک شود سیم تنانم چه روا — ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را

بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من — بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را

مایهٔ شادیم آن بود ندانم بچه چیز — شاد سازم ز غم این خاطر اندوهگین را

حرف فرقت او میرود از سینهٔ علم — نی کشم و مبدم آهی ز پی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین را

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز — گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز

چید دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا — یک گل از شاخ امل دست تو نا چیده هنوز

بر تن عاجز تو هر چه بود این همه رنج — زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز

هر سری سوی به فرقت ز بلا شد تیغی — فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز

این همه زهر چرا ریخت فلک در کاست — شربت شهد ازین کاسه ننوشیده هنوز

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش
که ز آخر از لوح بقا محو شود نام ترا

به فراموشی خود نام برآور زین پیش
که فراموش کند گردش ایام ترا

می‌کنی آرزوی سیمگی هر خامی
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه فانی مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هر چه جز هستی حق دامن خود زان درکش

## فی المقطعات

رخ زرد دارم رو دوری آن در
زده داغ و دردم درون دل آذر

چو من کاست گویی غم فرقت تو
سه نوک باشد بدین گونه لاغر

خط خضر و جعد کحت مشک تبت
تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجنت نعیم شهید محبت
بهشت مخلد نصیب محقر

بلبها ملیحے به گفتن فصیحے
بطلعت صبیحے به گیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد
سوی مرغان قدسی آشیان پر

بود گیتی درختی سبز و پر شاخ
ولی جمله سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی
چو آن را یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوهٔ مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

میشود دیده بی ناز غبار تیره / زیر خاک آمده آن دیده بینا چه کنی

خورد غمهای تو ام ده که خیال تو گهی / می نپرسد که درین خوردن غمها چه کنی

[illegible] عدم آمدنی از شهر وجود / من ازین شهر [illegible]

گر سیه بخت دو عالم از ناوک هجران جستی
[illegible]

نیست بودی چه توانی یکشت [illegible] / با چه [illegible]

بست بودی چو تو [illegible] سر پرده [illegible] / رخ برافروخته در انجمن [illegible]

[illegible] چو تو ماهی تنگی در خور مهر / تیغ کین خورده درین معرکه کینه [illegible]

آمدی پاک و شدی پاک پس پرده غیب / دست نایافته بر [illegible] تو بر ده دران

ای خوش آن لب که [illegible] خوش [illegible] / زود بربست ز هنگامه کوران و کران

نیست در کار فلک [illegible] کاش بقا / آنکه نشکست درین کارگه شیشه گران

چه کنی بر جهان دیده تمنای بقا / بار بربست چو سبکبار [illegible] تران

جامی ار [illegible] درین مرحله آن پیشه کنی
که زهر گه [illegible] مرگ خود اندیشه کنی

[illegible] دست آن [illegible] م ترا / [illegible]

والله [illegible] / جز فنا وا [illegible] کس ازین دام ترا

پاک شو خاک که آمد [illegible] / خاک ساز و ته پای سر انجام ترا

| | |
|---|---|
| نه دیوان شعرست این بلکه جامی | کشیده ست خوانی بر سم کریمان |
| زدیوان معنی در و هرچه خواهی | بیابی مگر رنج و ذم لئیمان |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| ابساخ کز اخوت چون زند دم | وشش باشد چراغ عیش را تف |
| تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز | نیفتد زین مناسترا خ تف |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| بصره شام که گیرند وقف را تمام | قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا |
| بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن | زحال وقف وقوفی نباشد ایشانرا |
| گرفته اند بهانا قضاة از ایشان یاد | برسم و عادت خود وقفها قرآنرا |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| برای نعمت دنیی که خاک به از آن | منه ز منت هر سفله بار بر گردن |
| بکید دریوزه رو و نعمتش ز دست دگر | که ماندت ابد الدهر عار بر گردن |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| با قضای حق رضا ده گرچه حکم او ترا | از نکو سو بد از بد سو بدتری برد |
| از برای حکمتی روح القدس انگشت زر | دست موسی را بسوی طشت آذری برد |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد | پر حذر باش از غرور و جهل او |

## قطعه

جامی مَیِند توسن همت به پیش آز — همچون خران بر آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد — نقل بقا ز مائده آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد به نزد عقل — ملک جهان بدین ره و جهانیان

## ایضاً

هر پسر کو از پدر لاف زند از فضل و هنر — نفی المثل گر دیده وار مردم بود نامحرم است
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه دار — چون نیارد میوه بار اندر شما هیزم است

## ایضاً

پی لقمه و خرقه هر لحظه — نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بر دونی بود خشک نانی کفاف — به عمری بود کهنه دلقی پسند

## ایضاً

هر برق زرفشان که برآید ز بدخشان — صد شعله از آن در دل افگار من افتد
هر گوهر اشکم چو فتد گوهر آن برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد

## ایضاً

شاعری می گفت دزدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را همگی معنی نداشت — راست می گفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

## ایضاً

گرانی مکن با کم از خود که او هم — نخواهد که با کمتر از خود نشیند

**ایضاً**

ای سهی قد که عمر تو اکثر — همه مصروف نحو و تصریف است
قد و زلف ترا اگر بنده — کرد تعریف جای تشریف است
نبود این جنس نکته بر تو نهان — که الف لام بهر تعریف است

**ایضاً**

بجنگ چون صنم خویش گفته ام صد بار — رسیده سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را بسم صفا — که پاک به دان همچون تو ئی ز کینهٔ من
بعشوه گفت ترا گر چه سینه صاف آمد — گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

**ایضاً**

به آن رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبیه تا مو جنبه به
گر چه آمد شبیه به خوب — هست صد بار از و شبیه به

**ایضاً**

ای خواجه بعقل بین که بزرگان شهرها — بر خویشتن فضای تنگ می کنند
گر فی المثل به مجلس صدر آورند روی — هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
هر گز سے زمین که بود ملک دیگری — تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| دامن او گیر کز همت فشاند | آستین بر دنی و بر اهل او |

ایضاً

| | |
|---|---|
| هیچ سود نکند تربیت ناقابل | گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش |
| سبز و خرم نشود از نم باران هرگز | خار خشکی که فشانی بسر دیوارش |

ایضاً

| | |
|---|---|
| مشو مغرور حسن مهرویان | ز زلف دلکش و روی نگاری |
| گر اینها گیرد دل سال دیگر | چنین کامسال از خوبان ربایی |

ایضاً

| | |
|---|---|
| هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست | دریوزهٔ احسان ور او نتوان کرد |
| ورین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان | تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد |

ایضاً

| | |
|---|---|
| دل درین وحشت گه بیگانگان | یک حریف آشنا حاصل نکرد |
| در وفا کوشید عمری لیک از آن | غیر حرمان و جفا حاصل نکرد |
| کیمیاگر سالها بهر غنا | کند جان جز عنا حاصل نکرد |
| حاصل خود گرد صرف کیمیا | هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد |

ایضاً

| | |
|---|---|
| مشو با کم از خود مصاحب که عاقل | همه صحبت بهتر از خود گزیند |

نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار و تهم — در میان هر دو نقش از غزل و هم کسلی
هرچه بر بندد دو بیت نا کس العشرین هم گاه — او زنا هنجار سی الجانس از هم بگسلد

ایضاً

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا — چنانچه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد — فروغ در راست درو هرچه بود راست نوشت

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رهید بعد ازین — تا مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
هم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت — خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بکر بس

ایضاً

پادشاهی که هر جا ست عدل — نهادی ظلم ازانجا رخت بر داشت
پدا اندیش تیغ تو که یک بود یک لخت — وی تیغ تو آتش یک لخت بر داشت

ایضاً

باز دست از پنجه پنجه گریبان حیات — جامی اما ندهی دامان بهبودی ز دست
سال عمرت شصت شد در پنجه هستی مگوش — تا ازین دریا برآری مقصودی نشست

ایضاً

به بوستان سخن مرغ طبع من اکثر — بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
بهفت بیت نگر گنجور گنجه هر غزلی — نمونه ایست ز معنی درو نهان صد گنج

چنان زخلق ملولم که تا بچشم نیاید
کسی بسایه چون روشم زتاب آفتاب یقین دان
مرا خیال کسی بی ز دور شب ز خواب گریزم
که من ز سایهٔ خود نی ز آفتاب گریزم

ایضاً

بود شاه را رعیت آن خزینه
که درو گنجهای زر دفینه است
عوان چون بایشان رسد و دیگر
ببر دستش که دزد آن خزینه است

ایضاً

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
راه راحت نیست در جام نعم انجام طمع
اهل همت را بود تا فقاعت قسم عین
کاش باس از کف منه کالیاس احد الراحتین

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل سرشت
سگ نگس را اگر کنی مقلوب
تقالیب و سیر کس نشود
قلب آن غیر سگ نگس نشود

ایضاً

ور نشیمن حسد بان نگس بکن منزل
اگر مخالف طبع تو باشد او ضاعش
دگر موافق طبع تو باشد اخلاقش
که هر کسی که نهد دل بر آشنائی او
عذاب روح شود صحبت ریائی او
مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرحی خوش ببر احسان را باید نخست
تا دهد انه رشته جان عقدهٔ غم بگسلد

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود
جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع

لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس
بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

منکر از دولت قناعت نیست
گردن همتم ز غسل طمع

طمع از مال و جاه ببریدم
محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان ز قول حق صم و بکم
نام ایشان نیست عندالله جز شر الدواب

گردن همت بکش از ربقهٔ تقلید شان
ور نه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب

در بیابان سه دیدم دهر سرگشته جان
هر کرا باشد دلیل به اذا کان الغراب

در لباس دوستی سازند کار دشمنی
حب امکان واجبست از کید انیان اجتناب

شکل ایشان شکل انسان فعل شان فعل سباع
هم ذیاب فی ثیاب و ثیاب فی ذیاب

ایضاً

بیشهٔ فقر جای شیر انست
شیر این بیشه باش تا باشی

بیشه مرد چیست نفی وجود
مرد این بیشه باش تا باشی

با دو اندیشه جمع نتوان بود
بر یک اندیشه باش تا باشی

ایضاً

جامی اگر یافت درین کشته زار
فکر تو بر کار زراعت قرار

چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراع است — اگرش به سبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد و باد کم آن را — که هفت بیت هر اشکش رقم زند یا پنج

ایضاً

معنی جمعیت از خواهی دلا لازم شمار — سلک صحبت را که جمعیت بجمع او بود
نظم بی‌معنی چو در تقطیع گردد مفترق — جمله اجزایش بهم هر جمله بی‌معنی بود

ایضاً

حرص چه ورزی که ز سود او سود — پنج تو شش کرد و هست توشه
رنج طلب را همه بر خود مگیر — یطلبک الرزق کما تطلبه

ایضاً

بدندان رخنه در فولاد کردن — بناخن راه خارا را بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار — به پلک دیده آتش پاره چیدن
به فرق سر نهادن صد شتر بار — ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان‌تر نماید — نه بار منت دونان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکری کز غایت حسن — سیاه نیکوان را بود تحصیل
سر اندر حسن او در روی فرخ شد — فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

ایضاً

ظاهر تو گشت جمله ذرات جهان — خورشید صفت تو در همه ذرات ظهور

ایضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست — کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی — و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً

در دیده عیان تو بوده من غافل — در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم — خود جمله جهان تو بوده من غافل

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است — لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقلید جهان — و الله که همان ز وجه اطلاق حق است

ایضاً

بنگر به جهان سراسری نهان — چون آب حیات در سیاهی نهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه — شد بحر در انبوه ماهی نهان

ایضاً

در دل خود تخم قناعت فشان — بهتر از این هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده که در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

جامی برو که خاک چو یک ذره یافت نیست — خوش وقت مردمان که ته خاک خفته اند
گردی ز رهروان ره صدق مانده بود — آن هم کنون ز ساخت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل — هرگز در پی تعقب فکرت نه سفته اند
[illegible] — چون سبزه گشته خرم و چون گل شگفته اند
خاطر ار رنجه اگر [illegible] — هر جا نهفته باز و هنر با نهفته اند
از کج چرا [illegible] بوده اند — هر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

## رباعیات

یا من ملکوت کل شیء بیده — طوبی لمن ارتضاک ذخر العده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی — تو خواه بده کام دلم خواه مده

## ایضاً

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان را به تو قوت ست و دل را به تو قوت — انت الباقی و کل حی یموت

## ایضاً

ای حب تو چشم من از نور رخت چشمه نور — ستر من از اسرار غمت جای سرور

**ایضاً**

یا رب دلم از بتان سرکش برهان ... وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه ... بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

**ایضاً**

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر ... سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم ... ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

**ایضاً**

کردم توبه شکستیش روز نخست ... چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست ... یکدم نشکسته اش گذاری درست

**ایضاً**

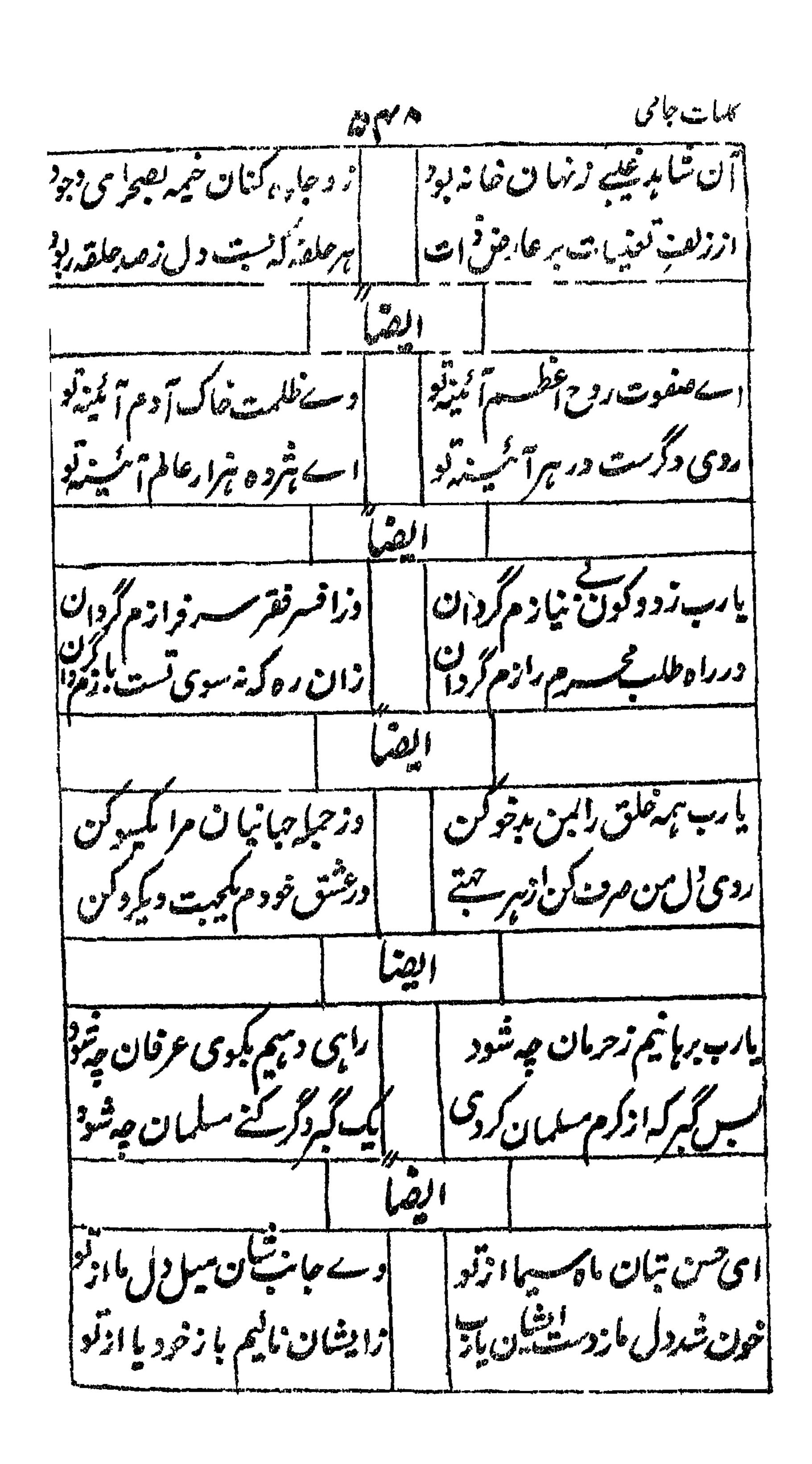
از شرب مدام و لاف مشرب توبه ... در عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه و بر لب توبه ... زین توبه نادرست یا رب توبه

**ایضاً**

از میل بلائی و مناهی توبه ... وز نفس مباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافه فعل بخویش ... زین توبه که کنی الهی توبه

**ایضاً**

گه باده و گاه جام خواندیم ترا ... گه دانه و گاه دام خواندیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست ... آیا به کدام نام خوانیم ترا



آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود
زد جانب کشان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو
وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو
روی دگرست در هر آئینهٔ تو
ای هژده هزار عالم آئینهٔ تو

ایضاً

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

ایضاً

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً

ای حسن بتان ماه سیما از تو
وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان بازآ
زایشان نالیم باز خود یا از تو

چون تفرقه دل ست حاصل ز همه
دل را به یکی سپاره بگسل ز همه

ایضاً

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل به کسی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً

تا چند پی نفس [illegible]
[illegible]
از تنگی [illegible] شکسته [illegible]
[illegible]

ایضاً

مائیم بموج خیز حرمان شده غرق
چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش بجز یافت واز بحر جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

ایضاً

خوش آنکه ز نیند خود پرستی برهیم
از تنگدلی و تنگدستی برهیم
بنهیم قضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

ایضاً

نی غنچه باغ من طراوت گیرد
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سپهر اگر باده دهد
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

ایضاً

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت
بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن پیشی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوت عشق او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

ایضاً

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقی ست یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً

سوفسطایی که از خرد بیخبر ست
گوید عالم خیالی اندر گذر ست
آری همه عالم خیالست ولی
جاوید درو حقیقتی جلوه گر ست

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق پرخم و کاست
هر کس دران رهش رسانند رساست
و آنکس که درین رهش فکندند نجاست

ایضاً

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم | وانگه گله می‌کنی که رفتی ز برم |
| با اینهمه خاک باد بر فرق و سرم | گر عهد وفای تو بپایان نبرم |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| گفتم که هوای او برون شد ز سرم | زخاک درش دگر ره مهر خود ببرم |
| لیکن چو بحال خویشتن در می‌نگرم | صد بار گرفتارتر از پیشترم |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| بر مسند ناز خفتهٔ با دگران | صد گوهر راز سفتهٔ با دگران |
| با من سخن از نکوئی این بس که رسد | در گوش من آنچه گفتهٔ با دگران |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| جامی عمری بخلق عالم پیوست | زان شیوه نیافتش بجز باد بدست |
| فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست | ور دوستی و دشمنی خلق برست |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| هستم ز علایق جهان آزاده | دارم همه اسباب جهان آماده |
| اسباب ندیم و کتب دانش مشفق | دفتر دف و کلک نی سیاهی باده |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| با غیب هویت آمده ای حرف شناس | وانفاس ترا بود بران حرف اساس |

ماییم براه عشق پویان همه عمر | وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر | بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

### ایضاً

خواهی به بهار گیر و خواهی بخزان | کس نیست بجز چنار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنگ رزان | گه سبز و گهی زرد از آنست ازان

### ایضاً

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز | موصل بحریم وصل آن کعبه نیاز
داریم ز شاه همدان چشم که باز | ایمن شود از حرمی آن راه دراز

### ایضاً

بحریست کف جود شه کوه وقار | هرگز نرفت بغیر گوهر بکنار
سوی چشمه عراق چون گهر کرده نثار | جامی بهرات ازان گهر چیده هزار

### ایضاً

شه چون سه چارده شب آمد ز سفر | بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود | روشن چو تامل کنی از شهر صفر

### ایضاً

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم | وین بار غم گران ترا زکوه کشم
دلدار اگر توئی وه دلداده منم | اندوه کشم از تو و اندوه کشم

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس تر ... وز جمله خسیسان ز خسیسی خس تر
در راه طلب واپسان بسیارند ... هستم ز همه مرحله‌ها واپس تر

ایضاً

شکر ز لب لعل به سنگ آوردن ... وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن ... بتوان نتوان ترا به چنگ آوردن

ایضاً

جانا ره و رسم دلبری را دریاب ... آیین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید به مهر ... گو دهر بیا و مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه که من به تو لب می آرم ... مئی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه ... رو در سیه خویش بشب می آرم

ایضاً

دردا که هزار بار دردا دردا ... کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش ... رب ارحم حبی ولا تذرنی فردا

ایضاً

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر ... دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد ... انگار رسیده شد دو رستی چند دگر

باشی آنکه از آن حرف در امید بهرها — حرفی گفتم شکر حرف اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی لاف معنی از من بگریخت — خوش آنکه ز مدعی رهش بگریخت
هر جا زد در خانه در آمد دعوی — معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

ایضاً

در مسجد و خانقه بسی گردیدم — بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم — نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده ام که میل جان با من چیست — دانم ز گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من — من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس — نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر — انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

ایضاً

از دعوی یار نامه بگرفت دلم — وز گفت و شنید جامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری — کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

ایضاً

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق | ما را بزبان فارسی مے گوید

## اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند | آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان ناوان بی نام | بر صنع دگر بجائے شان بنشستند

## صفی

ای بوالهواس از عشق خبر یعنی چه | وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی | لاف از تنک دریا وگهر یعنی چه

## عبد اللطیف

زر با چنان دیو کان چون قیل باکشتی | در درج آرزد از طمع پیوسته شاهان جهان

## عبد اللطیف

چه جوئی چاره در عالم ز دامانش یکی گسل | در دل گیرویس کانجا نیابی چاره غیر از دل

## سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت تابنده بین چون خورشید و ز ماہی | که سرطی دیده دز روی چو مهرش حسن هر شاهی

## میرزا ملک محمد

میر من ما ز آنکه تا بر روی گل گیریم مے | همچو خم در خون دل زینگونه بودن تا بکی

## ملک محمد

اگرچه بر رخ گل باده نیکوست | مبا خم نیست جز بر عارض دوست

ایضاً

حاشا که بهسم من از معما دامی | تا صید کنم ز نا مجوئی کامی
بختم هوسی بود ز چون من جامی | بر صفحهٔ ایام بماند نامی

معما در اسم عبد اللطیف

ای کرده نهان رسالتت آن عطا | دریوزهٔ احسان تمنای عطا
چون هست دولت بمرکز عدل محیط | زان صورت حیف را خطی خوانده خطا

شاه بابر

در شهر دو جا گرفته احباب مقر | یک جا یکی و دیگران جای دگر
حاسد ز میانشان چو گیرد سر خویش | با یک دگر از نام تو گویند خبر

علی

آمد بدرون آن نگار برقع بسته | وز نام خودم سوال کرد آهسته
گفتم که سه حرفست تسبیح بجو | ز اغیار جدا به یک دگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم هجران افگند | جان پرتو حسن بجانب آن افگند
حسن را چو فزون نمود یک نقطه دگر | از خون جگر قطره بدامان افگند

بابر

آن نام که دل ز طلبش می پوید | گاهی ز عرب گه ز عجم می جوید

ماه لیلی منظرم تا به سفر بیرون شد | سوخت از دل غم مجروح من مجنون شد

صفی صفد

مهر بوسه صحبت احباب | مهرود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش هجران و ز شوق | بر مهر سوختگی سے جو شم

حمزه

ز رحمت از سے تازه شد بحمد الله | نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

داغی که زده هر ست هر تن ز هجا | باید بوصال قد و زلف تو مراد

میر مظهر

می برم بر طرهٔ آشفته ات رشک ایے پری | گرچه او همسایه شد با آفتاب دلبری

ایازه

از من به یکے دو دگانه یاد آر | در یاری گوش یاد را آزار

میر علی

هر اگر بینیم بمهر و ماه رو دیت مالیست | بلکه ماه و مهر هم بیرون میلی نیستند

کابوس بابوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که میسازد تیر | دوست را مارک ذنیم انگه ز پای می فکند

## ملک محمد

در ملاحت یکی کمست چو دوست | تا نشان رخ ما بجانب اوست

## ملک محمد

نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل | گوشهای چشم گوهربار غرق خون دل

## ملک محمد

چو محفل شد تهی کم جو بهانه | ز در وصے ندارم برکرانه

## ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد | بر من در شادمانی و عیش گشاد
چون هست مراد در گل اکنون بمراد | راحم لب قدح پر در ساقی باد

## خلیل

دردا که روز خرمی آخر شب رسید | وز تلخی فراق مرا جان بلب رسید

## عبد القادر

در عشق تو آه سردم از حد بگذشت | خونابه بر روی زردم از حد بگذشت
ای آمده بی تو جسم بیدار بدرد | نیامی لقا که دردم از حد بگذشت

## عبد القادر

غرالم خال لب نصفت آن سید روا | اگر باشد بقادریا مبش آخر سخن سیدا

## نوح

نام یارم بود سه حرف از آن
آخر اولست اوسط آن
هرچه لایق بود زسابق کم
قد اشرناک باسم فافهم

**شجاع**

چون بشب پاسی شده آمد بشکل بالا پیش بچشم
ریختم صد گوهر سیراب در بالیش بچشم

**شرالله**

جانم ز پا فتاده برون آید از سرور
گاهی که هر دو زلف تو در پای دل زنند

**سلطان حسین**

چون در سخن آمد لب لعل تو خطاست
در حسن ترا مشتری آمد خورد کاست
گفتن ز شکر
زین رشک قمر
در جمع سخنوران بر آورد گنون
چون طبع وی از گوهرناست آراست
جامی نامی
این عقد گهر

**علی**

ای آنکه همیشه بر سر آزاری
تا کی ستم و جور و جفا نگذاری
بر بیدلی منت اگر افتد چشم
حقا که خلاف از میان برداری

**شیخ موسی**

ای بهر تو گویائی و جویائی ما
مصروف بوصف تو توانائی ما
گویند خموشیست سبب خوش لیکن
برتر ز خموشیست گویائی ما

**پابوس**

| | |
|---|---|
| چون درلباس حسن کند جلوه شکل تو | ماه از خجالت تو درافتد باوج خویش |

**خواجه جان**

| | |
|---|---|
| دلا صافی جام دو رخواه و آنگه | بکش تا زجانان که نامی برآری |

**روح الله**

| | |
|---|---|
| اگرچه روح القدس از نسل قدس هیچ نیافت | گفت طوبی له فی الحال طوبی برد |

**فتح الله**

| | |
|---|---|
| در صورت قبله جانش | حالیست که سجده می برندش |

**شکر الله**

| | |
|---|---|
| چو یافت از شکرت دل سکون بپیوسته | تلطفی کن و ضم کن کنار بهر خدا |

**ملک**

| | |
|---|---|
| ما خیمه از ممالک هستی برون زدیم | در عالم وجود همین دوست باد و بس |

**ملک**

| | |
|---|---|
| مکن قمر از ملک جلوه و مپرم ای ماه | که از رخش تو کسری تمام یابد راه |

**ملک**

| | |
|---|---|
| بساعد عارض مه طلعت مسکین | اگر شد سالک از آن زنار بیدین |

**ملک**

یارب چه دارد در دل آن شوخ دکام کز عیان پیدا کند    گر سست سازد زلف را گاهی دهان پنهان کند

## مغیث

گر با همه خوبی که رونق از گل برد    گویم غم دل حدیث از حد گذرد

## وحید

قدح گیر بر دست و فارغ نشین    بجای قدس پای سهرو گزین

## طاهر

یکی رود نام آن بت از خاطر    گر نیک نقطه می شود طاهر

## لقمان

تمامی لب لعل که در قالب ما    جا کرد و چو جان نمی یابد جان

## محمد

خم چو نگون گشت یکی قطره ریخت    هوش ز هر هوش محبت گریخت

## عماد

بت من را عقل و صبر و جان زد    چو عماد دامن خود در میان زد

## جنید

خرده زر چو که هر دولت که هست    خرده داران جنازه او دست

## جامی

جامی که بهر کرده بودی خویش    بردار دل از جفا دمی بین سوی خویش

**باقر**

| | |
|---|---|
| گرچه دل ما بود بصد حیرانی | دادیم بماهی که ندارد ثانی |

**زبیر**

| | |
|---|---|
| هر لحظه دمند جلوهٔ زیبائی را | گزره ببرند بی سر و پائی را |

**بهار**

| | |
|---|---|
| آنچه دارد در شگوفه نوبهار | نام یار ماست گفتیم آشکار |

**شیخ احمد**

| | |
|---|---|
| بگوی میکده گفتند یک حرف از لبش گویا | که می در خم ز سر بیرون شد و خم در فغا[illegible] |

**بها**

| | |
|---|---|
| ای یافته دریا ها ما طلبیم | یک قطره برافشان که تو تشنه لبیم |

**عمر امین**

| | |
|---|---|
| همی که پرسش نامش نمی توانستم | همین که زلف ز رخ برگرفت دانستم |

**حسن**

| | |
|---|---|
| رشته دندان جو از لبهای خندانش نیافت | زان لب گوهر فشان جای در مقصود یافت |

**خضر**

| | |
|---|---|
| صبا بگو خبر عندلیب گم شده راه | که جست گم شدهٔ خویش را گل از همه جا |

**خواجه کا**

شاهد گل میکند بر طرف جو دامن دو نیم　　زین هوس کان سرو در دامانش افتد گرد یتیم

بابر

تشنهٔ جامی بسوی بحر شتافت　　آنچه در بحر جست در بر یافت

بابر

جامی که او ز افسر خود با خبر بود　　جامی بجو که نام شه بحر و بر بود

بابر

بوی قد و رخسار تو رفتم در باغ　　سرو را بی سر و پا دیدم و گل بی سر و پا

سلطان بابر

مهر و مه را طلب آنست که جا کرده درین در　　ماه رخسار تو بینند زهی ماه و زهی خور

بابر بهادر

ماهم بیا رونماچه سپه سر و پا　　از درد فراق در بدر میگردد

سلطان بابر

میل بیحد که نشد یافت ز سلمی طلبان　　در نگر بار دگر واز جانب سلمی طلبان

خواجه کلان

سروی که ز سنبل خطش ریحان شد　　دردا که ز عاشقان بی سامان شد

صد بار خجل　　پیوند گسل

طاهر

| | | |
|---|---|---|
| شمع کز سودای او میسوخت شبها تا سحر | | چون به شب دیدان رخ خوب انجمن آرایش نخست |

ایضاً

| | | |
|---|---|---|
| طاق بی جفت دو ابرو نما ای بت مهوش | | که دل از هجر چنان که شود موم در آتش |

نعمت الله

| | | |
|---|---|---|
| ای قامت و زلف تو دلاویز همه | | وی خال و خط تو فتنه انگیز همه |
| شد روز قیامت آخر ای دوست تمام | | از بلبله صاف می فرو ریز همه |

نعمت الله

| | | |
|---|---|---|
| بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است | | بر طرف مه آن خال هندو چه خوش است |
| آن سرو نگر که همچو گل بر سنبل | | زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است |

کریم

| | | |
|---|---|---|
| بنشین نفسی خاطر جامی دریاب | | بگشا گره از کمر بگردان می ناب |

تاج

| | | |
|---|---|---|
| ای که هر ساعت چو جامی نام آن تبریز لقب | | جوی از محتاج جان از محتاجان طلب |

الغ بیگ

| | | |
|---|---|---|
| ز گل دامن کشم در باغ بی دوست | | که بی برگی دل از دوری اوست |

بابر

حسام

| | |
|---|---|
| آن زند باده نوشم کز نیم ساغرم شد | خم فلک چنان پر از لب چکیده قطره |

مقصود

| | |
|---|---|
| نیست از ضعف زاهد کم خوار | نصف صوفی شهر در مقدار |

وله

| | |
|---|---|
| خواهد ز ربا صورتی بردن دل از خلق جهان | تا سر خورشید افسرم زد طرف دامن میان |

نوبان

| | |
|---|---|
| دور دارد دلم از دیده دوست | ز هر جانب عیان نیست بی او |

نوبان

| | |
|---|---|
| ایدل دریاب بار دریاب ایدل | نامه من که مشکل آمد مشکل |

بهادر

| | |
|---|---|
| ز در بدر جستم ز هر سو یار دامن چاک ما | یافتم صد چاک در دامن از و صد پاک را |

| دل خواست بجهد آرد او را یکبار | | افتاد ز پای آخر و نالان شد |
|---|---|---|
| چون دست نیافت | | ای مسکین دل |

## شاه جمشید

| چون از سر مهر ماه من لب بگشود | | در جمع بتان بجا خورشید نمود |
|---|---|---|

## بهار

| چون نوشتم در شگوفه نام یار | | حاصل آمد از شگوفه نو بهار |
|---|---|---|

## بها

| از بوسه آن طلب که لب از وی لب سد | | اینها خوش است جام اگر بطلب سد |
|---|---|---|

## ملک شاه حسین

| عکسی ز شکل خوب گرد دل ماه او فتد | | با مهر در گاه تو سه چون سایه راه او فتد |
|---|---|---|

## لطایف

| لبی گفتم لطایف بهر نامش | | ولیکن لیس با قد قلت یکفیه |
|---|---|---|

۴۔ دیوان نقشبندیہ کلام ہنگام
پیری نتیجۂ فکر خسرو کامل ملقب بہ
طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی
کلیات نظیری نیشاپوری
از ملا نظیری نیشاپوری ۔
کلیات ظہیر فاریابی ۔ مع
دیوان صدر الحکما ابو ظہیر فاریابی
کلیات مرزا جلال اسیر
استاد کامل مسند کا کلام ہے ۔
دیوان صائب کامل ۔
از میرزا محمد علی صائب تبریزی
ایضاً ۔ انتخاب دیوان ۔
کلیات انوری ۔ بڑے
مستند استاد کا کلام ہے ۔
کلیات عرفی ۔ بڑے
استاد کامل کا کلام ہے ۔
دیوان عرفی ۔ ایضاً ۔
دیوان ملا نور الدین ظہوری
شہرۂ آفاق ہے ۔
دیوان کلیم ۔
مسند کا کلام ہے ۔

دیوان حافظ ۔ محشی خوشخط از
خوش فکری صاحب باطن ملقب بہ
لسان الغیب حضرت خواجہ
شمس الدین حافظ شیرازی رحمۃ اللہ
ایضاً ۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط
شرح دیوان حافظ ۔
با حل معانی و مصطلحات صوفیہ
دیوان شمس تبریز ۔ مشہور
کلام ولی اور زاد محمد بن ملک داد
معروف بہ شمس تبریز ۔
دیوان حضرت خواجہ
قطب الدین بختیار
کاکی رحمۃ اللہ ۔
دیوان حضرت احمد جام
زندہ پیل سرخیل عارفان ۔
دیوان خواجہ معین الدین
چشتی ۔ یہ دیوان زیبا معہ
نہایت ابتری سے اس طرح
کو تبرکاً طبع ہوا ۔
دیوان حضرت غوث
الاعظم ۔

دیوان مخفی ۔ استاد اہل
زبان کا کلام ہے اور اقتضا کلام زیب النسا
کہتے ہیں نادرست ہے ۔
دیوان غنی ۔ درسی دیوان
مصنفہ ملا طاہر غنی کشمیری ۔
دیوان موزون ۔
دیوان ناصر علی ۔ شاعر
نامور کا کلام ہے ۔
جواہر منظوم ۔ یعنی دیوان مرزا
گگن محمد کرانی اہل زبان اور اُنکے
ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام جو کہ
جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے ۔
دیوان کشفی ۔ از مولنا حضرت
شاہ ولایت اللہ رحمۃ اللہ علیہ ۔
دیوان ہلالی ۔
خیال بیخودی ۔
دیوان قاسم ۔
دیوان نویدی ۔
رباعیات عمر خیام
محشی ۔ ایضاً مطبوعہ
مطبوعہ بمبئی کاغذ سفید ۔

## تاریخات طبع کلیات ہذا

از سخنور کامل ہمپایۂ سحبانؑ اہل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع ہذا

نشاط بخش درون نظم حضرت جامی سنہ — بود نہ سیر جو شیرش کند کسے شب و روز

نوشت مصرعۂ تاریخ عیسوی عاقل — کلام حضرت جامی کسے طرب اندوز

از زبان آور ذو الوقار منشی مدن موہن لال صاحب سرشار خیرآبادی ۱۹ عیسوی آغا علی سنہ طبع

ز جامی عجب کلیات طرب زا — اشاعت گزین شد ز الطاف مولا

دم طبع او کلک سرشار سالش — رقم زد عجب دلربا نظم زیبا

از نتیجۂ طبع فصیح البیان مولانا محمد حامد علیخان حامد شاہ آبادی سنہ طبع ۱۳۲۲ ہجری

درین ایام فرخ گشت مطبوع — ز جامی کلیات پر فصاحت

پئے تاریخ او از کلک حامد — منقش گشت بس اشعار رحمت

از شاعر یکتا منشی نراین بخش صاحب راقم خلف منشی گوبند پرشاد صاحب فضا ۱۳۲۲

چھپا ہے کلیات حضرت جامی بہت عمدہ — ہوئے جو شاعران سابق تھے ان کے سرنامی

رقم کی کلک راقم نے یہ تاریخ مسیحی کیا — کہ اچھا ہے کلام دلفریب حضرت جامی

۱۹۰۴ عیسوی

## خاتمة الطبع

للہ الحمد والمنۃ کہ ذخیرہ گرامی اعنی کلیات جامی نتیجہ فکر ملک الشعرا حضرت مولنا عبدالرحمن بن احمد الجامی قدس سرہ السامی در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بہادر دام اقبالہ مالک مطبع بصحت تمام ماہ اپریل سنہ ۱۹۰۴ء بار سوم طبع گردید

[illegible]

[illegible] المطب [illegible] مولفہ [illegible]

[illegible]

رسالہ [illegible] قرابادین المظفر [illegible]

[illegible] مولانا حکیم [illegible]

[illegible]

[illegible] استعمال [illegible]

بیان [illegible]

[illegible]

تجربہ ہر قسم امراض کے نسخے

مولفہ سید فضل علی [illegible] ڈاکٹر۔

علامات الغربا۔ اسکی کو زردگی [illegible]

دوا [illegible] کا سر [illegible] حکیم [illegible]

ایام۔

قانون عشرت۔ [illegible]

[illegible] کا علاج [illegible]

[illegible] مصنفہ حکیم عشرت [illegible]

[illegible] آبادی

[illegible] اردو

[illegible]

مراد آبادی۔

قرابادین ذکائی۔ فارسی

[illegible] حکیم [illegible] اردو

ترجمہ حکیم محمد ہادی حسین خان

مراد آبادی۔

انیس الاطبا۔ تالیف حکیم

[illegible]

[illegible] اکبری۔ اردو

[illegible] ترجمہ

حکیم [illegible] علی [illegible]۔

[illegible] کا ہر نسخہ

[illegible] کے لیے اکسیر اعظم ہے

انتخاب [illegible] مولفہ

حافظ اکرام الدین۔

رموز الحکمت۔ اس علامت

کا بیان جس سے ابتدائے

مرض سے حال نیک یا بدی معلوم

ہوا [illegible] کے دفع کی تد[illegible]

مولفہ حکیم رجب علی۔

معالجات احسانی۔

[illegible] تشخیص امراض اور اسکے

علاج مولفہ حکیم احسان علی۔

علاج الامراض۔ اردو [illegible]

کی مستند کتاب ترجمہ حکیم

محمد ہادی حسین خان۔

رسالہ قارورہ شناخت [illegible]

[illegible] قواعد [illegible] بول میں

[illegible] رسالہ مولفہ حکیم غلام [illegible]۔

مرکبات احسانی۔ بطور

قرابادین ہر مرض کی تشخیص بہ

ترتیب حروف تہجی از حکیم احسان علی

اکسیر القلوب۔ ترجمہ

اردو مفرح القلوب۔ جو تصنیف

حکیم محمد اکبر ہے مترجمہ حکیم محمد نور کریم

[illegible]۔ معالجہ امراض

[illegible] مولفہ حکیم سید محمد [illegible]

تشریح الاجسام۔ علاج

اقسام [illegible] مولفہ سید فضل علی ڈاکٹر